

# خون آشام ایرونی



نویسنده : محمد رضا عباس زاده

کاربر انجمن نودهشتیا

ساخت کتاب : فرید سقراطی

: تهیه و ساخت در سایت

goldjar.blogfa.com

[faridbook.blog.ir](http://faridbook.blog.ir)

[goldjar2.blogfa.com](http://goldjar2.blogfa.com)

# خون آشام ایرونی

## (آغاز کتاب)

خون آشام ایرونی

یعنی یه دختر خون آشام هم می تونه عاشق بشه؟ نمی دونم من تنها خون آشام این شهر درندشت بودم، یا خون آشام های دیگه ای هم وجود داشتن!

رفتم و توی آینه خودم رو دیدم. زیر لب گفتم:

-آردین از چی تو خوشش اومده که این همه برات مایه گذاشته؟

به موهای طلایی و صورت سفیدم نگاه کردم، همین طوری بدون آرایش هم مانکنی بودم برای خودم. قدم متوسط بود. نه کوتاه، نه بلند. پوست سفیدی داشتم، با چشمانی درشت

و مردمکی قرمز. هیکل قلمی و کمرباریک. نگاه نافذ و درخشانم تا عمق وجود هر مردی رو می سوزوند و برای به دست آوردنم بال بال می زد.

یعنی آردین از رنگ مردمکم نفهمیده بود؟

نفهمیده بود که این طوری برام می مرد. من می خواستم اون چهار پنج لیتر خون خوشمزشو بنوشم و حال کنم اما نمی دونم چرا هی دست دست می کردم و عقب می انداختم.

آردین با اون چشمان قهوه ای روشن و نگاه مهربونش منو اسیر کرده بود.

خدا جون از کجا به کجا رسیده بودم! از یه دختر شیطون خون خوار، به چیزی تازه می رسیدم؛ چیزی که برایم سخت بود هضم کردنش!

«اگه چنگالاتو آروم فرو کنی توی شاهرگش، بعد خونش رو بمکی، اونم خون آشام میشه؛ درست عین تو. زرنگ میشه! قدرت پیدا می کنه و عمر جاودانی!»

صدای باز شدن در آپارتمان منو به خود آورد. اینجا یه برج بیست طبقه بود، در جردن.

آردین بود. با نوق مرگی نگاهم کرد و گفت:

-چطوری عروسکم؟ تازه از خواب بیدار شدی؟

صدای آردین بهم آرامش خاصی می داد. چشمام رو خمار کردم و گفتم:

شرکت خوش گذشت؟

نه اون قدر، همش خدا خدا مي کردم ساعت چهار بشه، بيام پيش تو.

با ولع هيكل ورزشي و عضلانيش را ديد زدم و تو دلم گفتم:

«ببين خدا چي خلق کرده! اون قد صد و نود سانتيت منو کشته!»

آردين يه شلوار سفيد کتاني به پا داشت و يه کاپشن به رنگ شلوارش. رييس شرکت بزرگ و ارادات اتومبيل هاي خارجي بود و تو پول خر غلت مي زد. بهترين لباس ها رو مي

تونست به تن کنه، اما دوست داشت ساده بپوشه.

-عزيزم! آبيگنم! خوب خوابيدي؟

-آره، تا حالا خواب بودم.

پرده اتاق رو کنار زد. دلم چنگ چنگ شد و آروم گفتم:

-ميشه پرده رو برگردوني سر جاش؟

-چرا؟ مگه از هواي تازه و نور ملايم عصر به اين قشنگي بدت مياد؟ بيا، بيا کنار پنجره و ببين تهرون چقدر کوچيکه از اين جا!

نه، نور زياد چشمام رو اذيت مي کنه. دوس دارم تو يه محيط شاعرونه نيمه تاريخ باشم.

-هر جور دوس داري باش. من رفتم يه دوش بگيرم.

-باشه، برو. منم مي رم بيرون.

تازه من اومدم، تو مي خواي بري؟

تو دلم گفتم :

«نامزد چشم قهوه اي من، اگه بمونم که تموم اون خون شفاف و خوش مزه ات رو دادم تو خندق بلا و ديگه چيزي ازت نمي مونه.»

رفتم جلوش و چشماي بادومي درشتم رو انداختم تو چشماي قهوه اي برافش. همين جور نگاه هامون در هم گره خورد. ميخ نگاهم شده بود. سرش رو آورد جلو، اون قدر که

گرمی نفس هاشو روی گونه های برجسته و بر اقم حس می کردم. داشتم از خود بی خود می شدم و نزدیک بود، مثل بقیه قربانیام، اول لبامو بذارم رو لباش و بعد گونه هام بره

روی گردنش، دستم رو بیارم بالا و پنج چنگال تیزم رو از زیر ناخن های لاک زده و بلندم بکشم بیرون و فرو کنم تو گردن نرمش و بعد لبام رو بذارم روی محل زخم و بمکم،

خون داغ و تازه اش رو، خون شور و پر انرژی. حیات من و ادامه زندگیم به نوشیدن این ماده حیاتی بود، اما دلم نیومد.

خودم را عقب کشیدم. غرور مردونش اجازه نداد بهم نزدیک تر بشه. قرارمون بعد از مراسم عروسی بود، یه عروسی مجلل و باشکوه تو بهترین و گران ترین تالار شهر.

یک لحظه فکر کردم:

«حالا جشن عروسی هم گرفتیم، بعد خواست عروسی کنه! اون وقت چی؟ چرا این بازی مسخره رو تمومش نمی کنم؟! چرا نمی گذارم و از این خونه لعنتی نمیرم؟! چرا دوست

دارم آردین پیشم باشه؟! در حالی که من از جنس دیگم، از دنیای دیگه.»

آردین در حالی که به سمت حمام می رفت گفت:

کمی این گردش های شبونت تموم میشه؟

تموم میشه عزیزم.

یک مانتو سبز نازک، روی شلوار جین تنگ پوشیدم. موهای بلندم رو دسته کردم و با کش سر روی سرم قلنبه کردم. موهام از ریشه به بالا طلایی بود و چند دسته اشو یه

خرده تیره کرده بودم. شال صورتیم رو انداختم رو سرم. می دونستم نصف بیشتر موهای پرپشت و بلندم رو نمی پوشونه. رژ لبی زدم و از آپارتمان اومدم بیرون.

حالا سوار پژو دویست و ششم بودم، اتومبیلی که آردین بهم هدیه داده بود، روز عقد کنون. پدر و مادرش اول با این ازدواج مخالف بودند، مادرش می گفت:

-دختری که نه می دونی پدر و مادرش کیه، اهل کجاست، به خاطر این که باهاش توی اتوبان تصادف کردی، حالا می خوای بگیریش؟ یه کم فکر کن مادر بلکه ...

دست آردین رفت روی لب های ماتیک مالیده مادرش.

-جلو آبتین چیزی نگي ها! به خدا براي همیشه ولتون مي کنم!

پس رو ما حساب نکن. نه مجلس عقدت میام، نه عروسیت!

نیاید، این قدر دوست و آشنا دارم که یه تالار هزار نفری رو هم پر می کنن!

اما سماجت و پایداری آردین، کم کم اونا رو هم راضی کرده بود. البته فضولی و سر از کار ما در آوردن هم در رضایت پدر و مادر آردین و خواهرشوهرام نقش پر رنگی داشت.

در یک مراسم جنجالی و بی نظیر! مراسمی که هیچ وقت در تمام عمرم ندیده بودم! چه رقصی! چه شور و غوغایی و چه هیجانی داشت! ده ها نفر از دوستان آردین در این باغ

بزرگ می رقصیدن و قر می دادن. باغی که در خوش آب و هواترین نقطه خارج شهر بود. پنجاه شصت نفر از فامیل و دوستان من از عالم برزخ و جهنم به این باغ اومده و از

این مراسم کمال لذت رو می بردن.

برق نگاه جادویییم کار خودش رو کرده بود. همون نگاهی که سرسخت ترین مردا رو رام می کرد! آردین می خواست با من باشه، فقط با من! بهم گفت:

من کاری به گذشته تو ندارم، اینی که کی هستی، از کجا اومدی، پدر و مادرت کین! فقط منو ترک نکن. باشه؟

باشه.

هیچ وقت اسیر قربانیایی که برای نوشیدن خنثون انتخاب می کردم، نمی شدم. اما برق نگاه قهوه ای این جوان سی و چند ساله خوش تیپ و جذاب منو میخ کرد. اولین روز

آشناییمون یادم نمیره! من هفته ای پنج لیتر خون تازه و گرم نیاز داشتم، خون داغ! اون روز یه مردی رو نشون کرده بودم. مردی چهل و چند ساله و چاق بود.

کنار خیابون میرداماد ایستاده بودم. با آرایشی غلیظ و صندل های رو باز سفید که بندهاشون تا بالای قوزک پایم می اومد و ضربدری روی ساق های کشیدم بسته می شدند.

کیف بلوطی خوشگلم هم دستم بود. ساعت چهار بعد از ظهر بود و من یک هفته ای می شد که چیزی ننوشیده بودم. از شدت گشنگی روده کوچکم قار قار می کرد. کمی ضعف

داشتم. آدماي دور و برم رو به شکل ساندویچ های اشتها آور خون می دیدم. هر آدم چهار تا شش لیتر خون داشت، خون شور و خوشمزه! اگر به چنگم می افتادند تا قطره آخر

خنثون رو مک می زدم. خر کردن و به تور انداختن مردای ناجور کار ساده ای بود.

فقط خدا نکنه قربانی من معتاد باشه! اگر معتاد بود، بعد از این که کارم رو با کمال تمیزی و نهایت خونسردی انجام می دادم، سر گیجه می گرفتم. همین جوری هم هوای آلوده

و پر از سرب تهر، خون ها رو بد مزه کرده بود، وای به وقتی که معتاد هم باشن. نور علی نور بود! توی این بیست و سه سال خون آشامیم، همه جور خونی نوشیده بودم.

خون زن ها خیلی خوشمزه نبود. دخترای کم سن، بدک نبود، اما خون مردها خیلی بهم حال می داد بخصوص هجده سال تا سی ساله هاشون! بعضی وقت ها که مجبور می شدم

خون پیرزن یا پیرمردی رو بدم توی معدم، تا چند ساعت از طعم بدش حالت استفراغ داشتم. بهترین خون، خون پسرای بیست ساله بود، علی الخصوص که عاشق هم باشن!

مقدار زیادی هورمون اکسی توسین یا همون هورمون عشق تو خونشونه. این هورمون که وارد رگام می شد، مستم می کرد.

یهو اتومبیل قرمز رنگی جلوی پایم ایستاد. مردی چاق و کچل پشت فرمان بود. تی شرت سفید یقه بازی پوشیده بود و موهای سینه اش زده بودند بیرون. به بازوهای برهنه و

ستیرش نگاه کردم. تو دلم گفتم:

-این کچله، حتما شش لیتر خون رو داره!

آدم های چاق خون بیشتری داشتند. برام بوق زد. روسریمو رها کردم. در جلو رو باز کردم و روی صندلی نرم تویوتا کمری نشستم.

ماشین راه افتاد. هر دو سکوت کرده بودیم. کمی که جلوتر رفت، نیشش رو باز کرد. دندونای سفید روکش شدش پیدا شد. تو دلم گفتم:

«الهی که نیشش رو آب مرده شور خونه باز بشه!»

-مسیرتون کجاست؟

هنوز سلام علیک نکرده، پسر خاله شد. خب دیگه با اون سر و وضعی که برا خودم درست کرده بودم و محلی که ایستاده بودم، توقعی بیشتر از این نباید می داشتم. صدامو

نازک کردم و گفتم:

-هر جا که شما دوست دارید.

-من یه آپارتمان جمع و جور تو شمیران دارم، بریم؟

-من دوس ندارم بيم تو خونه ها!

-چرا؟

-آخه يه بار رفتم خونه يه جون؛ اول مي گفت يه نفرم، بعد شدن سه نفر. بعد هم فيلم ازم گرفتند. كلي بهشون باج دادم و بدبختي كشيدم تا ولم كردن.

-شما خودتون جا دارين؟

-چشامو خمار كردم و جواب دادم:

-چه جايي بهتر از اين زير گذرهاي اتوبان؟! هوا هم تاريخ ميشه. خلوت و بي سرخر!

-يعني تو ماشين؟

-مگه چه عيبي داره؟

-آخه خونه به اون خوبي! يخچال پر از خوردني! تخت نرم و گرم! بريم تو بر بيابون، زير پل؟

-دوست داري همون جا! نه كه ننگه دار، پياده ميشم!

-مطمئن بودم كه مردك حسابي ميخ من شده و دست از سرم بر نخواهد داشت! هيكل و صورتي كه من داشتم، فيل رو هم خر مي كرد! چه برسه به اين كچل شكم گنده كه

اتوماتيك و مادر زاد خر بود.

-مرد نگاهي به من انداخت.

-چند مي گيري؟

-بيستگي به لطف و كرم شما داره، هرچي بيشتتر بهتر.

-نه. نرخ رو بگو كه بعدش دعوا من نشه.

-مردك بيچاره! ديگه بعدي براي تو نخواهد بود! من مٲ عنكبوت ماده ام. بعد از جفت گيري طرفم رو مي خورم! يعني اون كله كچلت منو كشته!

-رومو به طرفش كردم و با ناز گفتم:

-سیصد تومن .

-اوه! چه خبره! نرخش هفتاد تومنه.

گفتم:

-اون مال دلار هزار و صد تومني بود. حالا دلار شده سه هزار تومن. سیصد هزار تومن  
میشه صد دلار. نرخ جهاني کار ما پونصد دلار کمتر نیس. حالاشم چهارصد دلار شو

نمي دي!

-يعني اين کارها هم رو دلار حساب ميشه؟

-بله. کار ما يه کار بين الملليه. بقالي نيست که مختص ايران باشه.

-حالا با هم راه ميایم.

-شما تا حالا دبي رفتين؟

-نه، چطور مگه؟

-همين، از دنيا بي خبرين! توي دبي همه چي هست. من قبلا تو هتل هاش کار کردم. اين  
هفتاد هزار تومني که شما گفتين چند دلار ميشه؟

-بذار حساب کنم، هر دلار سه هزار تومن. ده دلار سي هزار تومن، ميشه بيست و پنج دلار.

-خب، تو هتل هاي دبي، من فقط کنار يه عرب خر پول بشينم و يه ليوان نوشيدني بخورم، يه  
کم هم هر و کر کنم، يه صد دلاري گرفتم. اون وقت تو مي خواي با هفتاد تومن

يعني بيست و پنج دلار همه کاري بکني؟ اي دست و دل بازيت تو دماغم!

-باشه خانم، يه جورايي راضيت مي کنم. حالا ما يه چيزي گفتيم ها. شما هم هي ردشو بگير!  
کچلم کردي به خدا!

لبخند مرموزي زدم و گفتم:

-شما که الحمدا... کچل مادر زادي هستين!

دستشو روي سر براقش کشيد و گفت:



خوش تیپم یعنی؟ حالا همه بازیگرای فوتبال و هنرمندان از ته می تراشن، چون می گن کچلی شانس میاره.

تو دلم گفتم:

«ای استقراغ کردم تو این اعتماد به سقف شما مردای بدکار! حالم از اون کله کدوت به هم می خوره!»

اما برای این که بهم شک نکنه لبخند زدم.

شما خیلی خوش تیپ و با حالین! کله قشنگتون هم به درد صرفه جویی در مصرف برق می خوره، چون نور مجانی تولید می کنه! فقط خیلی چونه می زنین!

نه، دیگه چونه نمی زنم. حالا همه چی گرون شده؛ بخصوص گوشت، قیمت گوشت ده برابر شده.

نامرد بی وجدان! ببین چطور احساسات و عشق و عاشقی رو با گوشت مقایسه می کنه! یادم باشه موقع خوردن خورش، یه خرده هم زجر کشش کنم.

لبخند مرد خفه کنی می زنم و می گم:

من هم همین رو می گم. این کارا که چونه زدن نداره. پیراهن که نمی خوای بخری! علاوه بر بالا رفتن قیمت گوشت، شما می دونین با بالا رفتن قیمت دلار، وسایل آرایشی ده

برابر شده؟ یه قلم سایه چشم، یه ریمل ساده، یه رنگ مو، یه ...

کچله سرخ شد و اروم گفتم:

جسه! فهمیدم، قبوله.

«خاک تو سر بی شعورت کنن که تا چش و چارت به یه دختر خوش آب و رنگ افتاد، دل و دین و هرچی داشتی از دست دادی! کچل کلاغ چه! آب گوشت کله پاچه! حالا حسابی

بهت حال می دم! صبر کن بریم زیر پل!»

رسیدیم زیر پل. اونم چه پلی! یه ماشین دیگه هم اونجا بود و دختر و پسری داشتند عشقولانه هاشونو در می کردن. کچله گفتم:

بفرما، این زیر پل. اشغاله!

خندیدم، طوری که دو چال روی گونه هام دیوونش کنه. با ناز گفتم:

-اين روزا هر جا بري شلوغه و بايد نوبت رو رعايت كني. زير پل ها هم صفي شده. يه كم صبر داشته باش كچل من!

-آخه، مي ترسم.

-خنترس. اين دختر و پسر اي جوون، عشق و عاشقيشون خيلي طول نمي كشه. مثل گنجشك مي مونن. زود تموم مي كنن.

كچله گفت :

-ولي من اين جوري نيستم ها، با تجربم.

خنديدم.

-از قيافتون معلومه.

يه ربع بعد اتومبيل پرشيا رفت. من موندم و سانويچ مرغم. واقعا كه قيافش شببيه مرغا بود، رون هاي چاق و سينه و شكم جلو اومده.

سرم رو بردم رو شونه هاش. بعد دستم رو گذاشتم رو گردنش. زير هر انگشت من يه چنگال تيز بود؛ طوري كه وقتي اراده مي كردم، از زير ناخنم بيرون مي زدن. خون آشام

هاي خارجي دندان هاي نيش بلند و تيز دارن، ولي من به جاي دندان تيز چنگال داشتم، عينهو گربه. ما چند نوع خون آشام داريم، گرگي و خفاشي. فكر كنم من از خون

آشاماي گرگي بودم. همونا كه تو فيلماي خون آشاماي بودن.

در حالي كه چنگال هامو تو گردن كچله فرو كرده بودم و خونس رو اروم اروم مثل يه نوشابه مي نوشيدم، قربانيم مست و سنگول فكر مي كرد دارم بوسش مي كنم. از نوک

چنگال هاي من ماده اي ترشح مي شد كه قرباني رو سست و بي حال مي كرد و رخوت عجيبی تو تنش مي دويد كه ناي تكون خوردن نداشت و در كمال خوشي و خوش به

حالي از اين دنيا سفر مي كرد.

خون آشام هم خون آشام هاي خارجي! من بدبخت بايد خون يه كچل شكم كنده و بي قواره رو بمكم، اون وقت تو خارج نينا دبرو و كريستين استوارت با اون مرداي قد بلند و

خوش تيپ، مثل رابرت پنينسون و كلان لاتر مي گشتن و حال مي كردن. اي بخشكي شانس!

کم کم کچله بی حال شد. من تموم خونش رو داده بودم بالا، گروه خونیشم A منفی بود.

من با داشتن یه حس ناشناخته و مرموز از گروه خونی قربانیام با خبر می شدم، کافی بود یه مقدار خونشون رو بچشم و فوری بفهمم از کدام گروه خونی هستن. این کچله که

اسمش رو نادر گفته بود و معلوم نبود راست گفته، چون تو کار ما هیچ کس راست نمی گفت خود من از بس اسم الکی برای خودم درست کرده بودم، بعضیاشون یادم رفته

بود. از مارال و کژال و ژیلا بگیر تا شهلا و سحر و ندا و ... اووه!

بیچاره نادر! یه آدم کمال گرا بود؛ آخه اونایی که گروه خونی A دارند این ویژگی رو هم دارن. محتاط، صبور، حساس و وقت شناسن. از آدمایی که این گروه خونی رو دارن

میشه جورج دبلیو بوش و هیتلر رو اسم برد. خون عجب جانوری رو هم کوفت کرده بودم، البته بریتنی اسپرز جزء این گروه خونی هست، همشون که بد نیستن، هنرپیشه

هم توشون هست.

حالا زیر پل، من بودم و جسد بیهوش نادر که پنج لیتر خون تر و تمیزشو نوشیده بودم. نگذاشته بودم حتی یه قطرش رو زمین یا کف اتومبیل بچکه و حروم بشه. خون نعمت

خداست، باید بهش احترام بذاریم، نباید زیر پا بریزه. تو خیابون آگه یه قطره خون خشک شده که از بینی یه بچه یا دعوای دو نفر چکیده و رو زمین ریخته بود رو می دیدم، با

نوک انگشتام برش می داشتم، می بوسیدمش و می داشتم لای درز دیواری، جایی تو بلندی تا احترامش حفظ بشه.

اما توی خون قربانی من الکل بود، چون که این نادر کچله اهل شرب خمر بود. من یه کم مست و شنگول شده بودم، معلوم بود غذاهای خوب خوب می خورده، چون خون

خوشمزه ای داشت، مایه دار بود دیگه. خون آدمای فقیر مزه نون و پیاز میده، آدمای مایه دار مزه بوقلمون و بیفتک. خونش هر مزه ای می داد، حالا تو آسمونا بود یا توی

جهنم با نکیر و منکر سر و کله می زد یا توی بهشت با حوریان تیک می زد؛ اینو دیگه خدا می دونست. واقعا ما زنا چی داریم که این مردا برای چند دقیقه لذت هر خطری رو

به جون می خرن و مثل آدم های شیرین عقل برای رسیدن به ما هر جایی میان و فکر آخر و عاقبت کارشون رو نمی کنن. این کم عقلیاشون منو کشته!

اگر نادر رو همین جور رهاش می کردم و می رفتم، بعد از یه شبانه روز تبدیل به خون آشامی دیگه می شد، اما من نمی خواستم در قلمرو خودم، ایران، رقیب و سر خر

داشته باشم؛ اين بود که همه قربانيامو از بين مي بردم. بايد نادر رو هم براي هميشه نابود مي کردم، اما از بين بردن يه خون آشام که عمر جاوداني داره، به اين آسوني ها هم نيست.

براي کشتن خون آشام ها دو راه هست، يکي جدا کردن سر از بدنشون به طور کامل و ديگري فرو کردن يک ميخ بلند در قلبشون. حتما بايد از ميخ بلند استفاده کرد، ميخ هايي

که به ميخ طويله معروف هستن؛ آهني و حدود بيست سي سانت طول دارن. حتي چاقو هم موثر نيست و حتما بايد از ميخ استفاده شود. حالا چرا به اين ميخا مي گن ميخ

طويله؟ چون افسار خرها و بزغاله ها رو بهشون مي بستن و در زمين فرو مي کردن.

من هميشه دو سه تا از اين ميخا رو تو کیفم دارم. بيشتتر طرفاي شوش و مولوي، آهنگراي قديمي مي سازنشون، اون جاها حتي نعل خرم درست مي کنن.

به طرف جسد خم شده روي فرمان کمري رفتم و جسد رو روي دو صندلي خوابوندم، حالا بدنش لخت و سست شده بود. به چشماي بيرون زده نادر نگاه کردم. قيافش چه

ترسناک شده بود؛ لبش غنچه و باز مونده و چشماش زده بودن بيرون. گفتم:

-خوش به حالت! تو بغل يه دختر خوشگل و در اوج لذت مردی! از اين بیمارستانا و موش آزمايشگاهي دانشجوها و تیکه تیکه شدن بدنت و زجر کشيدنای طولانی نجات پیدا

کردی! از فروش خونه و دار و نداشت به خاطر دادن خرج بیمارستان و دفن و کفن و قبر بيست ميليون تومانی خلاص شدی! تو به من مديوني، چون مرگ شاعرانه اي رو

برات درست کردم.

ميخ طويله رو از کیفم بيرون اوردم و با تمام قدرت خون آشامي خودم در قلبش فرو بردم، نيشش وا شد. الهي که رو درياي مديترانه بخندي، چون يهو جا خوردم! زهره ترک

شدم!

ناگهان دور و ور جسد شلوغ شد! گردبادي دور نادر مي چرخيد و صدای زوزه گرگا به گوشم مي خورد، چند گرگ گنده رو ديدم که وارد کمري شدن و يهو جسد نادر غيبش زد!

يه کار تر و تميز خون آشامانه! ديگه هيچ اثری از جسد نادر نبود، حتي قطره خونی! گرگا اونو به جهنم دراکولاها برده بودن.

رفت. نادرم رفت. من یه دختر تنها توی این شهر بزرگ، احساس تنهایی می کردم، چون هیچ هم صحبتی نداشتم. هیچ کی از جنس خودم نبود تا باهاش درد و دل کنم. باید یه

جوون خوش تیپ و با شعور رو پیدا می کردم و ازش یه جفت خوب می ساختم. یه دراکولای چیز فهم تا زبون منو بفهمه و باهام خوب تا کنه، اخلاقامون به هم بخوره، تا تقی

به توق خورد قهر نکنه، هی خونه مادرش نره و خودشو برای مامانش لوس کنه، به خاطر من مادرشوهر و خواهرشوهرام رو کنف کنه و حالشونو بگیره، هر وقت عصبانی

شدم و دلم خواست با دستای خودم خفش کنم، دم دستم باشه، منو درک کنه، هیچ وقت به بهونه کار و گرفتاری تنهام نذاره، از من مٹ یه دسته گل مراقبت کنه، عاشقم باشه،

به حرفام گوش بده، چشم چرونی نکنه، فقط به من فکر کنه، حتی توی خواب!

یعنی همچین موجودی رو خدا خلق کرده؟ بعید می دونم به خدا! اگر خدا خلق نکرده، خودم یه جوون خوش تیپ پیدا می کنم و تربیتش می کنم، ازش یه آدم می سازم، یه آدم

حرف شنو. توی هفتاد میلیون جمعیت کشورم، فقط یه خون آشام تنها و بدبخت وجود داشت، اونم من بودم. اگر تو خارج بودم، کلی خون آشام بود. برای خودشون جشن و

مهمونی داشتن، شهر و فروشگاه داشتن، استخر و کافی شاپ و هزار جور کوفت و مرگ داشتن، احترامشون به جا بود، اما من چی؟ هیچ جا نداشتم! آدم تو جزایر ناشناخته

آفریقا به دنیا بیاد بهتره تا تو تهران! وا... به خدا!

ناگهان دستی روی سرم کشیده شد! روح پدرم رو دیدم، روح مادرم پشت سرش بود. پدر در حالی که موهای لایت منو نوازش می کرد، گفت:

-غصه نخور آبیگین من. توام به زودی به خارج و بین هم جنسات خواهی رفت. فقط انتقام ما رو بگیر! اون عوضی ها رو نابود کن! بعد برو!

یک دفعه دور و برم پر از روح شد! همه جوره. سفید، سیاه. به روح پدر گفتم:

من پیداشون نمی کنم. ده یازده ساله دارم می گردم.

پیداشون می کنی، صبر داشته باش. تا انتقام ما رو نگرفتی، به سرزمین دراکولاها نرو.

مادر خوشگلم نالید:

-انتقام منو بگیر، انتقام دایی جاننت رو. اونا رو نابود کن! نابود کن!

و بعد روح ها وارد تونلی سفید و ابر مانند شدن که تهش در آسمون و بی انتها بود، مثل قیف، اول تونل گشاد بود و آخرش هی باریک و باریک تر می شد. روح ها چرخش کنان غیثون زد.

ای تو روحتون صلوات! نزدیک بود زهره ترک بشم. وقت و بی وقت، یهو جلو آدم ظاهر می شن و موهای آدم رو ناز می کنن. باید موهامو بشورم، روحی شدن!

همه روحا که رفتن، انرژی عجیبی در خود حس کردم. تا یک هفته این خونای تر و تازه به من انرژی می دادن و من سر حال و شنگول بودم. حالا باید خونه ای، چیزی برای

شب و استراحتم پیدا می کردم. آوارگی و بی خونه بودنم بد دردی، اما من راهش رو خوب بلد بودم، راه خوابیدن توی یه خونه گرم و نرم.

تو کشورم، ایران، تا دلت بخواد کشته مرده زن های بی خانمان و در بدر داریم؛ یعنی همه این اتومبیل سوار ای تک سر نشین، خدا خدا می کنن یه دختر تنهایی مثل من تک و

تنها کنار جاده بایسته و دستشو بلند کنه، همین جور خر و کره خره که از در و دیوار می باره.

داشتم می رفتم اون طرف اتوبان که الاغی رو پیدا کنم کنارم ترمز کنه، ناگهان اتومبیل پژو دویست و ششی، وسط اتوبان، جلو من ظاهر شد! با سرعت مرگباری داشت می

اومد به سمتم. چطور اونو ندیده بودم! اگه بهم می خورد پودر می شدم! ای رانندگی شما جوونای ایرانی زیر لاک ناخن! عینهو آدمایی که سر بریده روح دنبالشون کرده، با

تمام سرعت می گازن! معلوم نیست از چی با این همه سرعت فرار می کنن و آخرش می خوان کجا برن و چه کار بزرگی رو انجام بدن؟ یه لحظه خیلی ترسیدم، بعد به خود

اومدم و تمام قدرت دراکولایم رو توی پاهام جمع کردم و پریدم روی سقف ماشین و اون طرف اتومبیل که ترمز وحشتناکی گرفته و قیژ قیژ کنان در صد متری هیکل من توقف

کرده بود، ولو شدم. بوی لاستیک سوخته و آسفالت داغ، پیچید تو بینیم. دردهایی شدید در همه جام حس می کردم اما فقط کمرم محکم به آسفالت خورده بود و صدمه دیگری

ندیده بودم. می دونستم که چند دقیقه دیگه کمرم خودش رو ترمیم می کنه، این خصوصیت ما دراکولاهاست که هر زخمی برداریم خودش ترمیم میشه.

جوونی خوش قد و بالا با هیکل ورزشی، سراسیمه اومد سمتم. زیر چشمی نگاهش کردم، چه قدر عنایی داشت! باید خودم رو به موش مردگی می زدم تابیشتر بترسه، من کیف

کنم.

آشنایی من با آردین همین جوری شروع شد.

آردین با عجله منو از روی زمین بلند کرد. آخ مامان داشتم مٹ خر کیف می کردم. چه هیکل مردونه ای داشت! جوون باهوشی به نظر می رسید می دونست موندن در اتوبان

خطرناکه و هر لحظه ممکنه اتومبیلی با سرعت صد و سی چهل تا بیاد و هر دومونو له کنه. منو روی صندلی عقب خوابوند و مات شد تو صورت رنگ پریده من. یک پراید، قیژ

از بغل ما گذشت. یک اتوبوس ولوو در حال جلو اومدن بود و مرتب بوق می زد. آردین بیچاره دست و پاش رو گم کرده بود، نمی دونست به من برسه یا از وسط این اتوبان

لعنتی در بره. گاو گیجه گرفته بود. آخرش به خودش اومد، تصمیم نهایی رو گرفت و در عقب رو بست. پشت فرمان نشست و حرکت کرد. یک لامبورگینی زرد قناری، ویژ از

کنارمون رد شد. تو دلم گفتم:

«شانس رو می بینی! یه فراری ای، پرادویم بهمون نخورد تا افتخار کنیم رفتیم زیر فراری. حالا لامبورگینی مدل دو هزار و دوازده پیش کشمون.»

آردین سراسیمه توی شانه خاکی اتوبان پارک کرد و اومد سراغم. خیلی در هم بود. دستشو گذاشت رو سینم، ببینه قلبم می زنه یا نه. تو دلم گفتم:

«ای جوانک بی ملاحظه سر به هوا! حالا آد باید بزنی به یه خانم محترم و داغونش کنی؟»

سعی کردم نفس نکشم تا حالش رو خوب بگیرم. داشت شوک قلبی می داد با دو دست. ای تو روح پدرت صلوات! حیف که تازه پنج شش لیتر خون تازه نوش جون کرده بودم،

وگرنه می پریدم به اون گردنت و حسابی، دلی از عزا در می آوردم!»

نامرد بی همه چیز، بعدم با عجله و تند تند به من تنفس مصنوعی می داد. تو دلم گفتم:

«خاک تو سر بی شعورت کنم! خو یه زنگ بزن اورژانس! مگه تو دکتری؟!»

نالاه ای جگر خراش از حلقوم بیرون دادم.

-آخ سرم، وای کمرم! مامان جون!

آردین با خوشحالی گفت:

«وای! به هوش اومد! شکر خدا یه دوره هلال احمر رو گذروندم، وگرنه تا اورژانسیا بیان دختر مردم مرده بود!»

تو دلم گفتم :

«بی شعور! اصلا تو غلط کردی دست به تن و بدن دختر نامحرم زدی، جوونم جوونای قدیم، یه محرم و نامحرمی، حلال و حرومی سرشون می شد! بعد هم اگر مثل یه الاغ هی

پاتو رو گاز فشار نمی دادی که من به این روز نمی افتادم، بعدش اگه یه خون آشام با عمر جاودانی نبودم که حالا تکه تکه شده بودم، بعدش شما مردای نامرد منتظرین یه

خانم خوشگل رو در حالت تصادف و عجز ببینید و هی بهش کمک کنید. خاک تو چشم همتون! واقعا که سزاوار اون هیستین که با چنگالای تیزم تکه تکتون کنم. بعد هم مثل

بعضی آدم خورای قرن بیست و یکم، دل و روده هاتونو تمیز کنم، گوشت های بدنتون رو با دقت از استخوون جدا کنم، کباب آدم – همون کباب بره درست کنم و با فلفل و سبزی

تازه به نیش بکشم.»

آردین با دستمال، تقای روی صورتش رو تمیز کرد. دیدم عجب خوش تیپه این پسره! چه قدی! صورتش رو سه تیغه کرده بود. چشمای قهوه ای تیره داشت و جذابیتش هر

دختری رو در جا سنگ می کرد! به خودم فحش دادم چرا انقدر زود به هوش اومدم. خو دوره هلال احمر دیده، طفکی راست می گفت، تا اورژانسیا با اون آمبولانسای عهد

بوکشون بیان، من مرده بودم. این بود که پوفی کشیدم و دوباره از حال رفتم. آردین که در حال گرفتن شماره اورژانس بود، با دیدن سرم که دوباره یک ور شده و زبون درازم

که از لای لبام زده بود بیرون، گوشیشو پرت کرد رو زمین.

«آخ! همین جوری بذار باشه! چه آرامشی بهم میده!»

دوباره شروع کرد به تنفس مصنوعی دادن. منم مٹ یابو کیف می کردم! دیدم جوون مردم به عرق افتاده و حالاست که کله پا بشه. دوباره یه عطسه پرمالات توی چش و چارش

پروندم و به هوش اومدم.

آردین از خوشحالی پر در آورد. داد زد:

«وای! نمرده! دوباره به هوش اومد.»



تو دلم گفتم:

«کثافت! یواش تر داد بزنی! حالا به هوش اومدم که چی؟ انگار نیروی جاذبه زمین رو کشف کرده که داره منو شترعربی کف کرده، داد و هوار می کشه.»

چشمای قرمز خون آشامی و ملیح رو میخ کردم تو چشمای قهوه ای اون. مثل برق گرفته ها خشکش زد، می دونستم چشمای آتشین من با اون مژه های بلند، چطوری دل و

جیگر پسرا رو آتیش می زنه و منو مار زنگی خوش خط و خال میخشون می کنه.

همین جور آردین منو به مجسمه خشکش زده بود و چشم تو چشم من داشت. جاذبه عاشق کنی چشم خون آشاما صد برابر دخترای عادیه. فکر کنم هورمون اکسی توسین

خونش از صد درصدم زده بود بالا. زیر لب گفتم:

یا حضرت خضر نبی! حالا است که در جا سخته کنه!

پلکامو به هم زدم تا جوون بیچاره از اون حالت خشک شدگی بیاد بیرون. آروم بلند شدم، نشستم. غر زدم:

بچه قرتی زپرتی! تا به ماشین قراضه انداختی زیر پات، حالا باید هی گازشو بگیري و منو بز اخفش سرتو بندازی پایین! نمی گی به دختر خانم با شخصیت هوس کنه از وسط

اتوبان رد بشه؟

آردین آب دهانشو قورت داد و گفت:

شما سالمین شکر خدا! هرچی بگین حقمه. اصلا فحشم بدین، بزنین تو سرم. فقط دیگه از حال نرین.

«خاک تو سر احمق دختر ذلیلت کنم! آخه نمی گی به دختر خانم آگه با شخصیت باشه، این موقع شب نباید از وسط اتوبان رد بشه؟! اتوبانم جای عبور و مرور عابر پیاده س؟»

شلغم جون برای به دست آوردن دل من حالا هی قانون شکنی رو رواج بده! هی بگو از اتوبان رد شو!»

به زور لبخند آردین کشی زدم و گفتم:

تموم بدنمو له کردین، فک کنم جای قلب و ششم عوض شده! روده هام رفته تو کاسه سرم و مغزم اومده تو شکمم، با سرعت صد و سی چهار کیلومتر رفتی تو شکم نازک و

لطیفم، حالا می خوامی سالمم باشم؟

-همین الان زنگ می زنی اورژانس، یه چک آپ کامل ازتون می کنن. خرج و مخارج بیمارستانتونم با من، راضی شدین؟

-پن پ زدی کل بدنمو ناقص کردی تا دارایی و بخشندگیتو نشونم بدم و منو کشته مرده خودت کنی؟ اینا که وظیفته! یه چیزی بگو بهش بیارزه.

-چی کار کنم؟ شما هر کار بخواین می کنم.

تو دلم گفتم:

«بذار یه هفته بگذره، دوباره گرسنم بشه، من اون خون قرمز خوشمزه و اکسی توسین دار تو بمکم. از شربت آلبالو هم خوشمزه تره!»

خودم رو جم و جور کردم. یارو داشت با چشمش منو می خورد. گفتم:

-هیچ کاری نمی خواد بکنی، فقط منو تا شهر برسون، ممنون میشم.

یعنی حالتون خوبه؟ من که باور نمی کنم!

فعلا که از تو بهترم!

-خاطر جمع باشه؟ اون ضربه شدید بوده ها.

جیغ کشیدم:

-خودم می دونم. از بس سوال کردی و حالمو پرسیدی، حوصلم سر رفت. مگه کور بودی! من پرت شدم رو سقف، اتومبیل شما تو شکمم نخورده که. یه خرده کمرم کوبیده

شده، اونم خوب میشه.

-می خوامی کمرتونو واریسی کنم؟ ببینم خون ریزی، چیزی نداشته باشه؟ کیود نشده باشه، خدای نکرده!

-شما غلط بکنی به کمر دختر مردم نگاه کنی! مگه دکتری؟ تازشم تا دکتر خانم نباشه، محاله بذارم کمرمو معاینه کنه. مگه شهر هرت؟

-منظوری نداشتی، فقط نگرانتون بودم.

نترس. طوریم نشده. ما دختر ا مټ شما پسر ا مافنگي نیستیم که تا دماغمون رو بگيرن  
جونمون در بره! هفت تا جون داریم. راه بیفت.

یارو پسره مات و مبهوت پشت رل نشست. منم اومدم صندلي جلو، کنار دستش. آخه من  
ماشین سواری خيلي دوست دارم. حرکت که کرد گفتم:

من عاشق پژو دویست و ششم. شما هم اینو دوست دارین؟

من، آره. منم عاشق پژو دویست و ششم، عین شما.

تو دلم گفتم:

«ای بمیری، تا یه دختر خوش بر و رو دیدی، حالا هرچی بگه توام فوري تایید می کنی. آی  
الاغین شما پسر ا!»

بعد برای این که مطمئن بشم گفتم:

من خرم خيلي دوست دارم، عاشق خر سواریم.

آردینم فوري گفت:

-اتفاقا منم عاشق خرام. اصلا از بچگی با خر بزرگ شدم. ما تو دهات بودیم اولش. پدر  
بزرگم کوچ کرد اومد تو تهران، بعدش تو تهران پول پارو کردیم، من شدم صاحب یه

کارخونه اتومبیل سازی، از پرورش خر رسیدیم به ...

گفتم:

پس شما از صفر شروع کردین.

بله، صد درصد!

«کوفت و بله! معلوم نیست چقدر مردم بدبخت رو چاپیدین! با اون پدر مال پرست و پدر  
بزرگت! اتومبیل با نرخ دولتی گرفتین و با نرخ آزاد به مردم قالب کردین، از رانت دولتی

استفاده کردین، هزار جور حلال و حروم رو قاطی کردین تا صاحب کارخونه اتومبیل سازی  
شدین، وگرنه یه روستایی که ده بیست ساله، کارخونه دار نمیشه.»

لبخند آردین کشی زدم و گفتم:

-خوش به حالتون! دستتون به دهنتون می رسه.

من؟! من هرچي دارم، مال شما. انقدر خوشحالم که شما نمردين.

يعني دوست داشتي مرده بودم؟

نه، چطوري بگم! من خيلي دل نازکم؛ اگه اتفاقي يه مورچم زير دستم له بشه تا سه روز غصه مي خورم و براي جسدش عزاداري مي کنم، سياه مي پوشم و هي ازش معذرت

مي خوام. اگه شما طوريتون شده بود، همون جا خودم رو مي کشتم، به خدا راس ميگم!

فکر کنم راست مي گفت. طرف خيلي دل رحم و مهربون بود. از دستپاچگي و سياه شدنش موقع بي هوشيم فهميدم وگرنه اون همه ترس و نگراني پسر از مرگ يه عابر اونم

تو اتوبان نبود چون هرکي تو اتوبان بره زير ماشين خونش پاي خودشه و مقصر شناخته ميشه. بعدشم اون که خر پول بود و نگراني ده قرون ديه يه آدميزاد تو اين مملکت رو

نداشت، اين حرفش قابل هضم بود برام ولي با بدجنسي گفتم:

فشارهاي شديد روحي، رواني تماس دستاي يه نامحرم با بدنم از ضربه اون پيت حلبی بدتر بود. من دختر مقيد هستم، خدائي بود زير اون فشارها جون سالم در بردم.

تو دلم به خودم گفتم :

«جون عمت با مقيد بودننت! حالا يه خر گير آوردي، هي بارش کن!»

من، به خاطر به هوش آوردن شما ...

مي دونم، شما هم چاره اي نداشتين، مي خواستين منو از مرگ حتمي نجات بدين.

-آره به خدا! منظورم همين بود فقط.

-خدا رو شکر. آخه تو اين دوره و زمونه به پسر اتميشه اطمينان کرد. اونم پسري مٲ شما.

مگه من چمه ؟

-هيچي، ولش کن بابا.

يارو داشت مٲ خر كيف مي کردا، زده بود دختر مردم رو کشته بود -يعني اگه يه نفر مٲل من خون آشام نبود تکه تکه شده بود - به جاي رفتن به زندون و دستبند و فحش و

نالاه و نفرين بستگان آن مرحومه مغفوره، جميله، يه دختر ماه رو بغل دستش نشونده بود هي به چشم و ابرو و صورتش نگاه مي كرد، رومو كردم به سمتش و گفتم:

يه وقت، مفصل استخوناي گردنتون جابه جا نشن؟

-چطور مگه؟

-هي روتونو بر مي گردونين تو سر و صورت من، مي ترسم اين دفعه چهار چرخ برين خارج اتوبان و بخورين به اين تيراي برق سيماني کنار اتوبان، هردو با هم ويزاي سفر

به اون دنيا رو بگيريم!

-من، من، به خاطر اين، هي نگاتون مي كنم كه ببينم خدای نكرده ضربه مغزي، چيزي نشده باشين و يهويي حالتون به هم نخوره.

-آره جون خودت، تو گفتي و منم باور كردم!

-چي؟

-گرد خودچي.

-فكر كنم سرتون خورده زمين، يه طوريتون ميشه ها!

-چي شد؟ به من توهين مي كني؟ زدي دختر مردم رو يه عمر معيوب و ناكار كردي، حالا متلكم ميگي بهش؟ اصلا نخواستيم. نگه دار، مي خوام پياده بشم.

آردين دست پاچه شد.

-بيخشين. يهويي از دهنم در رفت. منظوري نداشتم.

جيغ زدم:

-گفتم نگه دار! مردم آزار!

-چرا جيغ و هوار راه مي اندازي؟ بفرما، اينم توقف.

كنار شاناه خاكي نگه داشت. پياده شدم. به سمت مخالف اتومبيل راه افتادم. در حالي كه عصباني بودم و هي غرغر مي كردم:

-لا گور برين شما چشم چرونا! بتركين الهي! به من مي گه كلت خورده زمين مخت تاب برداشته.

پژو آردين از جاش تڪون نخورده بود. اتومبيل هاي رنگارنگ مرتب از جلو من رد مي شدن و ويژ، راهشونو مي كشيدن مي رفتن. تو دلم گفتم:

«عجب غلطي كردم پياده شدم، اونم تو بر بيابون، اين وقت شب.»

درمانده و بيچاره با كيف بلوطيم کنار اتوبان ايستاده بودم. يهو ديدم پژو قرمز آردين دنده عقب گرفت و اومد جلو من توقف كرد. شيشه سمت من رو پايين داده بود و با نگراني

نگام مي كرد.

-دختر جان! حالا من يه چيزي گفتم، توئم عجب گير سه پيچي دادی. بيا بالا، بيا برسونمت.

معلوم بود حسابي گلوش پيش من گير کرده. گفتم:

-نميام، راتو بکش برو وگرنه به صد و ده زنگ مي زنم، بيان پدرتو جلو چشمت برقصون!

-حالا مگه چي شده انقدر کلاس مي ذاري؟ يه حرفي زدم تموم شد. معذرتم خواستم که!

من هي با صندلام عقب عقب مي رفتم اونم مٲ کنه هايي که تو ميرداماد مي خوان دختر بلند کنن، چهار چرخه، عقب عقب مي اومد و حرف مي زد. گفتم:

-مگه خودت خواهر مادر نداري نصف شب تو اتوبان دنبال دختر مردم راه افتادي و مي خواي سوارش کنی؟

گفت:

-تو ديگه كي هستي! زلزله! زدم وسط اتوبان درب و داغونت كردم، به روتم نياوردي، يه کلمه گفتم سرت خورده به زمين ...

پريدم وسط حرفش.

-تو زخم زبونم زدي. زخم زبون از زخم شمشير بدتره، دلمو شكوندي.

-غلط كردم، خوب شد؟ بيا بالا. من هنوز استم نمي دونم.

-وا! مگه من اسم تو رو مي دونم؟

داشتم خر مي شدم و مي خواستم سوار بشم که يهو يه سمند نارنجي کنار ما پارک کرد و سه تا جوون قد بلند و قلچماق اومدن پايين. يکي از اونا که تي شرت زرد پوشيده بود

گفت:

-چي شده آبجي؟ طرف مزاحمت شده؟

ديدم بهترين موقع براي دادن يه گوشمالي با حال به آردين حالاست. زدم زير گريه.

-آره، مي خواد به زور سوارم کنه.

-اي بي شرف!

جوونا به سمت پژو قرمز حرکت کردن.

زير چشمي نگاه کردم. سه تا جوون بودن. يکيشون تي شرت قرمز خوش رنگي پوشيده بود با شلوار تنگ لي. يکي ديگه بلوز آبي شل و ولي پوشيده بود که پشتش نوشته

بود: «استقلال قهرمان ميشه.»، اون سوميم يه پيرهن طوسي يقه دار تنتش بود.

جوونا آردين رو از اتومبيل بيرون کشيدن و شروع به زدندش کردن. يکي تو سرش مي زد، استقلاليه با لگد مي زد تو شکمش و هلش مي داد طرف پيراهن طوسيه اونم يه کف

گرگي مي خوابوند تو صورتش.

-مزاحم ناموس مردم ميشي، بي غيرت تته لش!

آردين بيچاره گير سه تا نره خر گردن کلفت افتاده بود و چپ و راست مشت و لگد مي خورد، در حالي که به سمند جوونا تکیه داده بودم، تو دلم خريزه قاچ مي کردم.

«تا جونت درآد! بخور تا حالت جا بياذ! بچه پررو! به من مي گي سرت خورده به زمين تاب برداشتي، بخور تا مزه توهين به يه خانم رو بچشي!»

يهو يه پرايد سفيدم راهنما زد و کمي بعد پشت سر سمند ايستاد. يک پيرمرد و پسري قد کوتاه از اون پياده شدن. هردو به طرف من اومدن. پيرمرده شصت، هفتاد سال و داشت

با ريش بلند توپي و يک دست سفيد. پسر هم بيست سالش مي شد، موهاش فرفري بود و قدش کوتاه. پيرمرد اومد جلو و بازوي منو گرفت:

-چي شده دخترم؟

چندشم شد! مرتيکه! مٲ آدم حرف بزن! بازو گرفتنت چيه!

گفتم:

-این پسر قرتیبه که داره کتک می خوره، می خواست منو به زور سوار پژوش کنه، اون سه تا افتادن به جونش.

پیرمرده در حالی که بازومو بیشتر فشار می داد گفت:

-غلط کرده! حقشه! بذار بخوره تا جونش درآد.

جوون موفر فري هم که تو نخ موهاي لاييت و چش و ابروي من رفته بود اومد جلو و گفت:

-شهرستاني هستي؟ دختر فراري؟

در حالی که می خواستم از شدت خشم، چنگالامو بندازم تو جفت چشماي قورباغه ايش، گفتم:

-آره. صبح از خونه فرار کردم، هیچ جايي رو نداشتم برم. تو خیابوناي تهرون سرگردون بودم. گشتم شده بود. این جوون نامرد منو خر کرد، بردم ساندویچی، بعدشم کشوندم تو

بیابون تا ... حالا نصف شبی هیچ جایی ندارم برم.

یهو مثل این که پرژکتور تو چشماي پیرمرد و جوونه روشن شد. از ذوق مرگی و خر کیفی این که یه دختر فراري شهرستاني رو گیر آوردن، رعشه گرفتن. پیرمرده دستی به

ریشاش کشید و گفت:

-غصه نخور دخترم. خدا ما رو برای کمک به تو رسونده. ما خونه داریم، می برمت خونه خودم. با پسرم تنها زندگی می کنیم. هرچند وقت خواستی، همون جا بمون.

بعد با دست دیگرش گونه هامو نوازش کرد.

عجب پرروهاي مارموزي بودن این دوتا دیگه! همه چی دیده بودیم الا این که یه پدر با پسرش بخوان هم زمان دختر آزاری کنن. یکی نبود به پیر مرده بگه صدای کلنگ قبرت

داره به گوش می رسه، حالا می خوای دختر بلند کنی! اصلا جون و حالشو داری؟! می خواستم خودم رو از دست نوازشا و ناخنک زندای این پیرمرد و اون جوون نجات بدم

ولی گفتم صبر کنم ببینم آخر کار این دوتا به کجا می رسه.

جوونه آب دهانش رو قورت داد و گفت:

بیا زود در بریم. تا اینا دعوا می کنن سوار شو بزنیم به چاک.



تو دلم گفتم:

«مگه سوسک مخمو گاز زده، نصف شبی با توی کوتوله و اون پدر پیرت بیام خونه اتون؟  
خاک تو سر هر دوتون کنم! ببین کار ما به کجا کشیده!»

دست بردم به هوای نوازش ریشای پیرمرده، چنگ ریشش رو تو مشتتم گرفتم. نیشش وا شد و  
آب دهانش از دو طرف لبایش بیرون زد. با ناز گفتم:

-لا گور بری ایشالا! چقدر با نمکی پیری جون!

پیر مرده به زحمت فکاشو تکون داد و گفت:

-مرسی، ممنون.

مرتب ریشاشو می کشیدم. کم کم از شدت درد اشک تو چشمای پیرمرد جمع شد و حالت  
ترس تو چشماش دیده می شد. با نگرانی گفت:

-حامد! حامد جون بهش بگو ریشامو ول کنه!

حامد که اون طرفم بود گفت:

-تو ولش کن، اونم ولت می کنه.

پیرمرد نالید:

-به ارواح مادرت قسم من ولش کردم، اون ول نمی کنه.

در حالی که تو دلم می گفتم «فاتحه ی ریشاتو بخون!» به حامد نگاه کردم.

حامد که داشت با ناخنای لاک زده اون دستم ور می رفت، گفت:

-خاراحت نباش! دوست داره بابایی که چسبیده به ریشت. تحمل کن! اینا نشونه عشق و علاقت  
به توئه.

باز هم فشار کششی دستمو بیشتر کردم و ریش پیرمرد رو بیشتر کشیدم. دهانش باز موند.  
حالم از دندونای مصنوعی زردش به هم خورد. بیچاره! دیگه نمی تونست حرف بزنه

و کمک بخواد. عو عو می کرد. صورتش سیاه شده بود و از تاب درد داشت بریک می  
رقصید. یهو دستمو کشیدم عقب، نصف بیشتر ریشای پیرمرده کنده شد و تو دستم موند.

چنان نعره ای از تاب درد کشید که پرده های گوشم بندری زدن.

-مردم، واي ننه!

پسرش دستمو ول کرد و اومد جلوم. با دیدن نصف ریشاي کنده شده پدرش از شدت تعجب دهنش باز موند و با خشم گفت:

-این چه کاري بود کردي دختر؟

گفتم:

-با نگاهش داشت منو مي خورد، يه کم ادبش کردم.

-مگه چي کارت مي کرد؟ بهت محبت مي کرد.

-غلط مي کرد با تو!

جوون کوتاه قد به سمت من حمله کرد. با یک لگد خون آشامانه زدم تخت سینش، طوري که نیم متر رفت تو هوا و از پشت روی زمین افتاد. پیرمرده با دیدن این صحنه، نصف

ریشاشو که برایش مونده بود، گرفت و پا به دو گذاشت. بیچاره حتما مي خواست این يه خرده ریشي که برایش مونده رو نجات بده! خواستم دنبالش کنم و بقيه ریشاشو هم بکنم

که يهو فریاد آردين بلند شد:

-کمک، کمک کن، نزار اینجا بمونم! کشتن منو!

گفتم:

-من اسم دارم. اسممو بگو!

در حالی که يه مشت مي خورد تو ملاجش گفت:

-من هنوز اسم تو رو نمي دونم.

داد کشیدم:

-آبگین!

همون طور که چپ و راست سيلی مي خورد گفت:

منم آردين، كمكم كن آبيگين، به دادم برس رفيق! غلط كردم. نوكرتم دريست. زنگ بزن به صد و ده! اينا منو داغون كردن.

عجب آشنايي عاشقانه اي! اولين برخوردارمون توي به تصادف مرگبار بود، پرسيدن اسمامون توي به دعواي خونبار. خدا سوميش رو به خير كنه!

در حالي كه از عجز و ناتواني آردين كيف مي كردم، قري به گردنم دادم و گفتم:

وا! درد به گورت كنن آردين! به توام ميگن مرد؟ حريف سه تا جوجه نمي شي! صدو ده برا چي؟ من ده تاشونو با يه مشت مي فرستم اون دنيا.

يكي از جوونا از كنار آردين كه حالا نعش شده بود روي زمين بلند شد و گفت:

-چي گفتي؟

دستامو زدم به كمرم و گفتم:

-تو ديگه خفه! برو بمير كنده لات!

با صورت سرخ شده اومد ستم و گفت:

-حالا خفه بودن رو نشونت ميدم! جينگولي جون!

صبر كردم خوب نزديك بشه. جلو من كه رسيد، دستشو بلند كرد تا بزنه تو گونم، وسط هوا و زمين دستشو قايدم و يه گاز محكم از انگشتاش گرفتم. سه تا از انگشتاش جدا

شدن و قل خوردن روي زمين.

در حالي كه با درد و تعجب به انگشتاي كنده شدش نگاه مي كرد، با تمام قدرت اومد تو شكم. يه كف گرگي زدم وسط پيشونيش، ولو شد كف شونه خاكي و فكر كنم براي

هميشه اروم گرفت!

اون دوتا كه ريفشون رو ولو شده ديدن، اومدن به طرفم. نفرت و كينه از قيافه هاشون مي باريد!

-تو چه كاري كردي؟ رفيق ما رو كله پا مي كني؟ نتيجشو حالا مي بيني!

-تا چشمش درآد با يه خانم درست برخوردار كنه!

-ما رو بگو اومده بوديم طرفداري تو! نمي دونستيم از يه نامرد حمايت مي كنيم!

-حالا که دونستین، می خواین چه غلطی بکنید؟

-نشونت می دیم!

یکیشون از غلاف پشت شلوارش قمه ای بیرون کشید. معلوم بود از ضرب دست و تیزی دندان من ترسیده که چاقو کشیده. گفتم:

-اوخ مامان جون! چاقو کشیدی برام، از ترس قلبم افتاد تو جیب مانتوم. جون ننت غلافش کن جوجه! حالاست که پس بیفتم.

زیر چشمی آردین رو نگاه کردم، به زحمت از روی زمین بلند شده و با پک و پوز خونی نشسته بود و این صحنه رو تماشا می کرد. می خواست آخر و عاقبت کار رو ببینه.

اونم یه جورایی از کنجکاوئی داشت دق مرگ می شد.

جوون چاقو به دست یهو به طرف من حمله کرد. چاقوشو به سمت شکم گرفته بود. یه جا خالی دادم، در طول یه ثانیه، طوری که اصلا نفهمید چطور شد، یک دفعه ولو شد.

یه ضربه محکم با بغل دست زدم پشت گردنش، به شکم افتاد کف زمین، چاقوشم فرو رفت تو زمین خاکی.

سومی زیر لب گفت:

یا باب الحوائج! این دیگه کیه؟

آردین داد زد:

نذار فرار کنه! انقدر با لگد تو شکم زده که روده و معدم مثل گوشت چرخ کرده شده.

جوونک پا به فرار گذاشت. دنبالش کردم. پرید اون طرف شونه خاکی و به سمت مخالف اتوبان، وسط بوته های بیابان رفت. تو تاریکی از پشت گردنش رو گرفتم و مثل بچه

گربه، نگه داشتم. خیلی ترسیده بود. با التماس گفت:

ولم کن! تو دیگه چه جونوری هستی! خودت خواستی بیایم کمکت!

گفتم:

-آره جون عمت! می خواستین آردین رو بکشین، منو با خودتون ببرین خونه خالی!

نه، نه! چرا تهمت می زنی؟

چنگالام رو بیرون کشیدم. جوون بدبخت! مټ بچه ها شروع کرد به گریه و زاری.

-غلط کردم، تو رو خدا منو نکش، منو نکش!

دلم به حالش سوخت. هنوز خیلی بچه بود. پشت بلوز آیش نوشته بود: «استقلال قهرمان همیشه.» معلوم بود خیلی عشق فوتباله.

یه ضربه کاراته زدم پشت گردنش، بی هوش افتاد لای علفا. اومدم طرف آردین، چه آردینی! خونین و له شده!

آردین بیچارم! بچم انگاری حالش خیلی بد شده بود! به سختی روی دو آرنجش تکیه داده و روی زمین نشست، مټ بزی که به صاحبش نگاه کنه، بربر منو نگاه می کرد.

گفتم:

-چییه؟ هی نگاه می کنی، شیر نعل می کنن؟

خندید و به مانتوم اشاره کرد. یه نگاه به خودم کردم. در اثر دعوا و بزنی بزنا، مانتوم خاکی و درب و داغون شده بود. معلوم نبود این آردین ذلیل مرده اون پشت مشتی ها چی

دیده بود که در اون حال زار داشت خودشو به زور کنترل می کرد که یهوئی نزنه زیر خنده!

گفتم:

-درد بگیر! مرض قرقره کنی! مگه چییه؟ خو دعوا کردم، یه خرده لباسام خاکی شده، خنده داره؟

نه، من شلوارتو می گم. فک کنم جاذبه زمین زیاد شده، چون بدجوری اومده پایین.

به یه ورم! اومده که اومده. مگه تو گشت ارشادی؟

نه.

پس نیشتو ببند! همین جوریم قیمت مسواک و خمیر دندان ده برابر شده.

نه، یعنی می گم درستش کنین، خاکاشو بتکونین!

ببند اون دهن غنچه رو! الهی که خودم کفنت رو بدوزم، روشم گلدوزی کنم! جون به جونتون کنن، شما مردای بی دین و ایمان تا اون دم آخر که سنگ لحد رو می دارن

روتون، چش و چارتون مٺ هواپيماهاي بي سر نشين آمريکا اين ور و اون ور مي پره بلکم تو اون ثانيه هاي اخر زندگي تونم برا يه ثانيه هم شده چشم چروني کنين! وقتتون

هدر نره!

يهو بغض خنده آردين پکيد و هر هرش شروع شد! بعدم به سرفه افتاد. خون از دهانش زد بيرون. ديدم حالش خيلي خرابه. از طرفي اوضاع محيطيمونم قمر در عقربه. چهارتا

نعش دور و برمون ولو شده بودن. بعلاوه پيرمردي که بقايای ريششو گرفته بود و هي داد مي زد و کمک مي خواست. راداراي خطر يابم هي علامت مي داد که حالا ديگه

وقت جيم شدن و در رفتنه.

خم شدم. يه دستم رو گذاشتم پشت کمر آردين، يکي رو بردم زير لنگ و پاچه درازش، بلندش کردم، مٺ پر کاه. بجم از ترس زهره ترک شده بود. با ترس و لرز گفتم:

-منو کجا مي بري؟

-سر قبر پدرم! مي برمت فاتحه بخوني براش، آخه فاتحه خون کم داره! خو داريم فرار مي کنيم ديگه! الانه که اينجا پر از پليس و اتومبيلاي سبز و سفيد چشمک زن بشه.

بردمش کنار پژو و بعد يهو ولش کردم. داد زد:

-آخ مامي! کمرم شکست!

-تا ديگه به مانتو خاكي يه خانم محترم گير ندي، زبون به دهن بگيري، ساکت باشي.

در حالي که در عقب پژو رو باز مي کردم، غرغر کردم:

-اگه به من نمي گفتي سرت خورده زمين، مخت تاب برداشته، منم عصباني نمي شدم؛ حالا اين همه نعش اين ور و اون ورمون نبود! توام اينجوري نشده بودي!

دوباره خم شدم و نعش بي صاحب آردين رو بلند کردم گذاشتمش عقب ماشين.

خودم رفتم پشت فرمون و ماشين رو روشن کردم. گازشو گرفتم و با سرعتي سرسام آور افتادم تو اتوبان. لايي مي کشيدم مثل قريقي. فکر کنم عقربه كيلومتر شمار روي صد

و هشتاد نود بال بال مي زد! آردين ناليد:

يواش تر! مگه سر مي بري؟

نه خير، دارم تو رو مي برم!

يه جاده فرعي ديدم، فوري بيچيدم توش. آردين گفت:

-چرا رفتي اون جا؟

-تا چشمتا درآد دليل مرده! اين قدر به پروپام نيچ! بذار رانندگيمو بکنم! الهي که دليل بميري، گور به گوري!

آردين جواب داد:

-چرا تا يه کلمه مي پرسم، مي زني تو پرّم؟

-آخه خيلي عصبانيم. ممکنه ماشين پليس ها دنبالمون باشن! زديم چند نفرو آش و لاش کرديم. حتما اون پيرمرد ريش کنده، تا حالا به صد و ده زنگ زده! بيچاره، فکر مي کنه

پليس ها که بيان دوباره ريشاشو سرجاش مي چسبونن. خودش مي دونه که عمرش ديگه قد نمي ده تا دوباره ريشاش اونقدر دراز بشه!

آردين که ديد خيلي توپم پره و دارم حرص مي خورم، ساکت شد تا رسيديم وسط يه بيابوني. زير درخت اناري توقف کردم. بيچاره آردين! از تاب درد و ضعف داشت ناله مي

کرد، دلم براش کباب شد! گفتم يه خرده بهش برسم بلکه از دستم نره! مرد به اون خوش تيپي! تو اين بيست و سه سال عمرم مرد خيلي ديده بودم ولي مثل اونو کم، خيلي کم!

عقلش سبک تر از عقل يه گنجشک بود، ولي دل مهربوني داشت.

لامپ داخل پژو رو روشن کردم، رفتم صندلي عقب. تو دلم گفتم:

درد به گورت کنن آبگين! تک و تنها تو بر بيابون با يه جوون چي کار مي کني؟

آردين که ديد مهربون نگاهش مي کنم، گفت:

يه کاري بکن! دارم از درد مي ميرم.

مفيد بي ارزش پست مفيد : +3 امتياز

پيش فرض

گفتم:

کمکت می کنم، فقط ساکت باش!

بیچاره ساکت شد. زخماشو و ارسی کردم، سرش یه خرده شکافته شده بود، دست و پاشم کوبیده و کبود.

دکمه های پیراهنش رو باز کردم. زخم گنده ای روی سینش دیده می شد. نامردها بدجور زده بودن!

پیراهن و زیر پوشش رو بیرون آوردم، تموم بدنش غرق خون بود. از مغز سرش بگیر تا شکمش. بوی خون، حس خون آشامیم رو بیدار کرد. دلم می خواست چنگالامو در

بیارم و فرو کنم تو شاهرگ پر خونش که مثل نبض تپنده می تپید اما نمی دونم چم شده بود که دلم نمی اومد این کارو بکنم. تا حالا این حالت عجیب بهم دست نداده بود که یه

ساندویچ خون پنج شش لیتری جلوم باشه، اشتها هم باز شده باشه و من خودداری کنم از انجامش؛ یعنی چی شده بود؟ لاجونی درد گرفته، از حال رفته بود. با انگشت خون اشو

چشیدم، گروه خونیشم O منفی بود. همون گروه خونی که خیلی دوستش داشتم، برام مٲ کباب برگ مزه می کرد.

سی و هفت درصد قربانیای ما خون آشاما، گروه خونی O دارن. افراد این گروه خونی بی پروا، با اراده و اجتماعی هستن، ذاتا حس بلند پروازی و رهبری دارن و دوست دارن

بقیه رو زیر پرو بالشون بگیرن و هدایت کنن. رونالد ریگان، ملکه الیزابت دوم و الویس پرسلی دارای گروه خونی O بودن. با خودم گفتم:

«چه موجود نازنینی! چه گروه خونی خوشمزه ای! ننه اشرف، دلم غش رفت.»

شیطونه می گفت یواش یواش، بذار رو رگاش اما خودم رو کنترل کردم.

آردین بدجوری کتک خورده بود و خون زیادی ازش رفته بود؛ با این حال سعی می کرد لبخند بزنه. رنگ به روش نبود، برای اولین بار در تمام عمر کوتاه خون آشامیم کاری

رو که هیچ وقت نکرده بودم، انجامش دادم. چنگالامو دور از چشم آردین در آوردم و رگ دستم رو بریدم؛ خون بیرون زد. دستم رو بردم جلو دهن آردین و گفتم:

بخورش!

آردین با دودلی نگام کرد، بیچاره مونده بود این چه کاریه که می کنم. حتما تو دلش می گفت این دختره عقلش پاره سنگ ور می داره و کم داره. دیدم معطل کنم حالاست که پس



بیفته. دستم رو بردم جلو دهنش و چسبوندم به لباس. یهو نمی دونم چی شد که با دو دستاش دستمو چسبید و با اشتهاي زیاد شروع به نوشیدن خونم کرد. لامصب، چه جوریم می خورد. دیدم حالا است که خودم از بی خونی لاجون بشم، دستمو عقب کشیدم. محل زخم، خودش بسته و خوب می شد. گفتم:

-اشتها رو بنازم! داشتی همه خونامو می خوردی!

-آخه، خیلی خوشمزه بود! تا حالا یه همچین چیز خوشمزه ای رو نخورده بودم.

مگه هرچی خوشمزه س، باید تا تهش رو کوفت کنی، جز جگر زده!

وای خدا چه کاری کرده بودم! خونم رو داده بودم آردین کوفت کرده بود. یهو رنگ پریده و قیافه میت مانندش رو دیدم، دلم به حالش سوخت! طفلکی! اما حالا باید خیلی مواظب

خودم باشم خون ما دراکولاها خاصیت های زیادی داره، یکیش زیاد کردن حواس پنج گانه س. اونا رو ده ها برابر می کنه. حالا من یه دختر، تک و تنها با یه جوون عزب، تو

تاریکیا، تنهایی، باید خیلی مواظب خودم باشم. آتیش گرفته، خیلی خونم رو هم داده بود بالا. الهی که خودم با دستای خودم یه کفن اسپرت خوشگل تنت کنم، اون دنیا برای بقیه

مرده ها یز بدی.

آردین یهو از این رو به اون رو شده بود، تمام خونای بدنش از نوک موهاش بگیر تا روی شکمش ترو تمیز شده بود، نداشتنه بودم یه مولکولشم حروم بشه، حیفه برکت خدا

از بین بره. تمومش رو نوش جان کرده بودم. به بچم خونم داده بودم بخوره، تپل بشه، بزرگ بشه، آقو بگه؛ یه ماده ای توی بزاق ما خون آشاما هست که هم خون رو بند

میاره، هم محل زخم رو ضد عفونی می کنه و هم طرف لیسیده شده رو مست و پاتیل می کنه، خون منم که کوفت کرده بود، انگاری که ده بطری آب شنگولی نوشیده باشه!

کم کم آردین سرحال شد و با چشماي بر اقص محو جمال شد. گفتم:

-اولش بهت چی عرض کردم؟

بیادم رفت.

-وای که الهی ور بپری! گفتم دارم درمونت می کنم، یه وقت فکرای ناجور نکنی!

من؟! من کی فکرای ناجور کردم؟

-آخه اون جفت چشای بابا قوریتو انداختی تو صورتم، رادارم میگه داری ذوق مرگ میشی از خوشی. اون دوا و درمون و ریختن خونم تو حلقه به خاطر نجات جونت بود، شیر

فهم شدی؟

-آره، دیگه نگاهت نمی کنم!

پوفی کشیدم و گفتم:

زننه اشرف! کجایی که ببینی دخترت داره چی می کنه. ای خدا!

نمی دونم چه سری بود که آگه از روی خوشی و سر حالیم صدای مادرم می زدم، مټ جنی که موشو آتیش زده باشن، فوری ظاهر می شد. ای لال بشی دختر که هی پوف می

کشی و مادرت رو صدا می کنی! این روح پدر و مادرم سریشی شده بود به جونم!

یهو غباری جلو چشممو گرفت و بعد روح پدر و مادرم رو دیدم. مادر خوشگل و مو مشکیم درست روی پاهای آردین نشسته بود و نیش شلش رو وا کرده بود. پدرم داشت با

موهای آردین ور می رفت. مادر از گور فرار کردم گفت:

مامان، آبیگین! این پسره اذیتت کرده که صدام کردی؟ این که خیلی ماهه! چه بهت میاد!

از خجالت سرخ شدم و سرمو انداختم پایین. پدر قبلا کفن شدم گفت:

-دختر گلم! توی رگاش پر از خونه، چرا ترتیشو نمیدی؟ خوناشو بنوش قوت و نیرو بگیر!

من نمی تونستم جوابشون رو بدم؛ می ترسیدم حرفی بزنم آردین پیش خودش بگه این دختره خل و چله؛ اون از کارای عجیب و غریبش، اینم از حرف زدن با خودش. هی

ابروهای نازک و هشتیمو بالا بردم و لنگه به لنگه کردم، بلکه والدین یک بار مرحوم شدم متوجه موقعیت من بشن، انگار شیر خرگوش خورده باشن، حالیشون نمی شد. ای

گورتون به دریای مدیترانه راه پیدا کنه، برین تو قعر دریا!

از بس مادر و پدرم با سر و کله آردین ور رفتن، یهو آردین تکونی به خودش داد و گفت:

-آبیگین خانم! نمی دونم چرا یه جوریم میشه.

مثلا چه جوريت ميشه؟ جينگيل جون!

داره مور مورم ميشه، يه چيزايي رو رو گل و گردنم حس مي كنم، نمي تونم بگم چيه!

تو دلم گفتم:

«اگه بدوني دوتا روح مټ آدامس چسبيدن بهت و هي با سر و كلت ور مي رن، يهويي از ترس پس مي افتادي! اون وقت منم كارم زياد مي شد، شكر خدا كه نمي بيني.»

اين دختراي مجرد يا پسرا، نبايد تو اتاق تنها و جاهاي خلوت بخوابن؛ ارواح خبيث اگه اونا رو تنهائيي گير بيارن، مي شينن كنارشون و هي وسوسه اشون مي كنن، وسوسه

خناس كه مي گن همينه. اون وقت پسره يا دختره حس مي كنه مور مورش ميشه يا تنش مي خاره. هي موهاشو چنگ مي زنه، لپشو نيشگون مي گيره، پشه مي پرونه، لگد

مي اندازه تو هوا، بيچاره نمي دونه كه چندتا روح، يا خون آشامدسته جمعي دارن با افكارش بازي مي كنن و اونو به سمت شهر گناه و نابودي مي كشونن. از اين موقعيت ها

برا منم، تو خواب پيش اومده چون تو بيداري فوري مي فهمم و باهاشون كتك كاري مي كنم، اينه كه آدم نبايد در جاهاي تنها و تاريخ باشه، ارواح خبيث مي رن تو ذهنش و

تحريكش مي كنن. فكر آدم رو به سمت گناه و نافرمانی از خدا منحرف مي كنن.

البته ارواح خبيث و خون آشاما اجازه ندارن به طور فيزيكي وارد خونه كسي بشن و حتما بايد باهاشون ارتباط ذهني داشت و زبوني ازشون دعوت كرد تا به صورت فيزيكي

بيان تو اتاق يا خونه، وگرنهاگر حق داشتن بي اجازه، شب و نصف شب، وارد خونه مردم بشن، ببين چه خر تو خري مي شد.

صدای زنگ دار مامانم منو به خود آورد، مادرم گفت:

خنه چرا به اون جوونه اجازه دادی خونتو بنوشه؟

-آخه داشت مي مرد ماماني.

-دردتم اومد؟

-خيلى.

بس كه مهربوني! آدم مياد مفتي مفتي خون خودشو حروم كنه، اونم به خاطر جووني كه نمي شناسيش كيه، مي خوادت يا نه، شوهرت ميشه يا نه؟

-چي کار کنم! يهويي دلم سوخت بر اش بعدشم مگه هرکي مي خواد کار خوب بکنه بايد به منافعش فکر کنه؟

-پس چي ننه! زمونه، زمونه منفعت و حساب و کتاب کردنه. حالا برو توئم خون اونو بخور، يه خرده تقويت بشي. اين همه تقلا کردي، جبران بشه. دختر خوب که نبايد خون

مفتي بده. نيم ليتر خون صد و پنجاه هزار تومن مي ارزه. اين کارا از تو بعیده. من تو زمان حياتم، هر وقت خون مي دادم يا خونريزي داشتم، دل و قلوه بره مي خوردم، تقويت

بشم. حالا فرض کن اينم گوسفنده، درسته قورتش بده!

پدرم نيشش رو وا کرد.

-خونشو بخور! خونشو بخور!

دل رو به دريا زدم و گفتم:

-خاک تو گور هر دوتون کنم، من اينو نمي خورم، اصلا نمي خوام.

-او! قربون اون اخمات بشم، چرا ننه؟

-به خاطر ارا، شمام زود از اينجا برين تا اعصابم داغون تر نشده! چيه دم به دقيقه مزاحم من مي شين!

مادرم ليخند مارموزي زد و گفت:

-به به! خبراييه ننه؟ مبارکا باشه. هي مي خواي ما رو دک کني، با اين پسره تنها باشي، بازم بهش خون بدي. پاشم، پاشم برم سيسموني نوزادتونو بدوزم، تو دنيا که نتونستم

عروسيتو ببينم! بلکه تو عالم ارواح دخترمو تو لباس عروسي ببينم!

نمي دونم چي شد، يهو بغض گلومو گرفت. پريدم به سمت مادرم و بغلش کردم.

-مامان، مامان جونم!

-اي دردت به جونم، دختر خوشگلم!

و بعد زدم زير گريه!

کارايي که نمي خواستم جلو آردين بکنم، کرده بودم، اونم بدجور. اون که ارواح رو نمي ديد، فقط يه ورش رو مي ديد. هم با خودم حرف زده بودم، هم گريه کرده بودم. آردين با

چشماي ورقلنبيده از تعجب گفت:

-مخت تاب برداشته؟

-چي؟ باز که گفتي!

نه، ببخشيد، آخه داري با خودت حرف مي زني، گريه مي کني!

-من اينجوريم ديگه. الان تو اين تاريخي ياد مادرم افتادم، اشکم در اومد.

-بميرم برا اون قلب نازکت!

-بين تو خواهر و مادر نداري؟

-چرا، عوض يکي، دوتا خواهر دارم.

-پس لطف کنيد از اين به بعد برا قلب نازک خواهراتون بميرين.

-چشم.

اين دفعه من توي ماشين داغ نکردم، قهرم نکردم چون طفلكي حق داشت، فقط فکرشو خوندم. داشت با خودش مي گفت:

-خواهرام كيلوبي چند؟ من برا تو مي ميرم، اونم نه يک بار، نه صد بار، هزار بار!

عشقي جوانه مي زد، دلي مي تپيد.

رفتم يه چيزي بهش بگم، ديدم بچم حق داره؛ خون من رفته تو رگاش، کشته و مرده ام شده به توان يک ميليون. اينم از خاصيت خون ما دراکولاهاست، هرکي خونمون رو

بخوره، در بدر و کشته مردمون ميشه، يه چيزي تو اين خونمون هست که ديوونشون مي کنه. البته، نباس بگم، خودمونم به کسي که خون داديم، يه احساس ديگه اي داريم،

هميشه حسش مي کنيم و بوشو مي شنويم، اگه هزار كيلومترم از مون دور باشه، مي تونيم ردشو پيدا کنيم.

صداي خنده پدرم، منو از افکار عاشقونه بيرون کشيد. پدرم گفت:

به پای هم پیر شین.

رفتم به بابام بگم:

«الهی رو آب مرده شور خونه بخندی!»

دیدم قبلا این کارو کرده، این بود که بهشون توپیدم:

شما که هنوز نرفتین! به خدا ابرومو بردین، بسه دیگه! پسره فکر می کنه خل و چلم.

یهو تونلی سفید جلو اون دو پیدا شد و چرخ زنان و پیچ خوران رفتن توش. صدای خش دار پدرم به گوشم رسید.

-انتقام ما رو بگیر، قاتلامونو بکش! نذار همین جور سرگردون و ویلون باشیم!

و بعد، هر دوتاشون ناپدید شدن.

آردین همین طور بر بر نگام می کرد، می خواست دو مرتبه سوال کنه با کی حرف می زدی؟ ولی خودداری می کرد تا آمپر من بالا نره. کم کم ترس تو دل بچه مردم افتاده بود.

برای اینکه جو عوض بشه، گفتم:

تو این ابوطیارت، چیزی نیست زهر مار کنیم؟ دلم از گشنگی مالش میره.

تو چشمای آردین لامپ دو هزار ولت روشن شد.

-چرا، یه فلاکس پر از چای، تخمه و بیسکویت هست.

پریدم پایین و رفتم سراغ خوردنیا. یه دونه رو فرشیم اون پشت بود. تمام چراغای پژو رو روشن کردم. رو فرشی رو در جایی که نور لامپا اذیتمون نکنه، پهن کردم. فلاکس

استیل ژاپنی با دوتا فنجون چینی، مقداری بیسکویت و تخمه، همه رو چیدم وسط رو فرشی. داد زدم:

-هی! آردین! می تونی بیای پایین؟

-آره، دارم میام. جون گرفتم دوباره.

آردین با صورتی نورانی و شفاف اومد و رو بروی من نشست. از خوردن خون من خیلی شنگول شده بود، پر از انرژی و البته کمیم خطرناک برای من.

يك بزم خون آشامانه دونفري، وسط بيابون برهوت.

بي مروت چشم انداخت تو چشماي من، حالا مگه چشم از چشم بر مي داشت! گفتم:

-چيه؟ تا حالا چشم نديدي؟

-چرا ولي چشم به اين گيرايي و سوزنده اي نديدم. چشماي تو با اون مژه هاي بلندت، دارن قلبمو سوراخ مي كنن، آتيشم مي زنن.

-چاييدي بچه! اين جوري بهم زل نزن، داغ مي شم.

-نه، بذار نگات كنم. چشمات اروم مي كنه.

-اوخيش، حيووني، چه كم رو!

-چشماي تو يه جور يه.

-چه جور يه؟

-نمي شه گفت چه رنگيه. مٲ ... مٲ رنگين كمون، هفت رنگ داره.

-به به! مي بينم رو كه مي ره بالا آردين جون ابو عطا مي خونه، رو دادم بهت، هي عشقولانه در مي كني ها، دوز عاشقيت لحظه به لحظه بالاتر مي ره.

-بذار بره بالا، دارم يه چيز هايي كشف مي كنم، تو وجود خودم.

آخ! تا حالا هيچ كس اينو بهم نگفته بود، هيچ كس اين جوري نگام نكرده بود، منم ميخ اون دوتا چشم قهوه اي شدم؛ فكر كنم ده بيست دقيقه اي همين طوري به هم زل زده

بوديم، يهو آردين گفت:

-تو چه بامزه اي! حرف زدنتم منو كشته! يه جور خاصي حرف مي زني.

با خودم گفتم:

« اين خون لعنتي من روش اثر گذاشته، داره مقدمه مي چينه، بره سر اصل مطلب.»

اين بود كه با اخم گفتم:

-الهي كه با كفن پاره پوره خاكت كنن! من داشتم درمونت مي كردم، دكترم به مريضش مرحمه.

نه بابا، مرحم نه، درستش محرمه. تو خيلي مهربوني، مرهمي!

كوفت و مرهمي، بچه پررو! فكر كردي مي توني با اين حرفات خرم كني!

صدام رو خشن كردم و گفتم:

-تب كردي، توهم زدي.

-آبگين!

-جونم؟

چه غلطي كردم! يهو اين كلمه «جونم» از دهنم در رفت، حالا اين پرروتر مي شه، البته ترس زيادي نداشتم، چون با قدرت خون آشاميم حريفش مي شدم، فقط دلم نمي اومد

اذيتش كنم؛ خودمم يه جورايي، سنگول اون قد و بالا، اون دو چشم مهربون و نگاه مردونش شده بودم، ترسم بيشتتر از خودم بود. اي بميري آبگين! چه زود دادي رفت، دل

بيچار تو دو دستي تقديمش كردي. پسر نديده! نديد بديد! با خودم گفتم:

«نگراني نداره. يه عمره دنبالش بودي، حالا كه روبروت نشسته، ناز مي كني، دل بده بهش! دنيا دو روزه. عشق كه به اين زوديا نمياد، حالا كه اومده دو دستي بچسب! ناز

نكن! عشوه نيا!»

نيش آردين چسبيده بود به لاله هاي گوشش. از شنيدن اين كلمه جونم بال در آورده بود. اي قربون اون نيش گشادت برم، د اين جوري نخند، يهو تابلوتو مي كشم، معروف مي

شي، ژوكوند مي شي، لبخند آرديني مي شي.

دوباره صدام كرد.

-آبگين!

-بله؟

مي دوني، رنگ مردمك چشماي تو بي نظيره! من خيلي چشم ديدم، تا حالا اين رنگيشو نديده بودم. يه رنگي كه نمي شه با زبون بگم، قرمز، رنگ غروب خورشيده، اون دم

دماي آخر كه مي خواد بره زير ابرا. رنگين كمونه. چي بگم! دارم ديوونه مي شم.



-نمیخواه به مخت فشار بیاری! رنگ چشماي من آبیگینه، بگو چشماي آبیگینی!  
-آره، آبیگینی. آبیگین یعنی شیشه. نور که میفته تو شیشه، هزار رنگ می شه، چشماي توئم  
این جوریه؛ دم به دقیقه یه رنگیه.

ای آبیگین به قربون اون فهم و کمالت بره! خندیدم.

-امیدوارم چشماي توئم آردینی باشه! می دونی که، آردین یعنی پاک، یعنی کار درست.

-هست، مال منم آردینی.

به به! چشماي آبیگینی و آردینی.

آردین بلند شد و به سمت اتومبیل رفت، پخش اتومبیل رو روشن کرد؛ صدای عاشقونه  
خواننده ای تو بر بیابون پیچید:

مثل خورشید، مثل دریا، روشنی و با صراحت

تو صمیمیت آبی و اسه شستن جراحات

غایب همیشه حاضر تو رو باید از چی پرسید

از ته دره ی ظلمت یا نوک قله ی خورشید

انگار آردین همه حرفاشو توی این ترانه بهم می گفت! چشماش تر شده بودن، خود منم داشتم  
تو عالم عاشقونه ای سیر می کردم که برام سابقه نداشت؛ ترانه ها و شعرا یه

رنگ دیگه ای گرفته بودن. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-نگفتی، شغلت چیه؟ زنت چند سالشه؟ چند تا بچه داری؟

صدای قاه قاه آردین بلند شد.

-دلت خوشه ها، گورم کجا بود که کفن داشته باشم؛ اصلا زن ندارم که بچم به دمش وصل  
باشه، من پاک پاکم.

-آخه سنتون يه خرده بالاست، گفتم شايد متاهل باشين.

-نه عزيزم. ازدواج كيلويي چنده؟ ديچالتم كجا بود؟ اصلا فكر مي كني چند سالمه؟

-سي و دو سه سال!

-يه خرده بيا پايين تر، بهش مي رسي.

-سي و يك سال!

-بازم پايين تر!

-اي گورتو رو سنگ آسيا بكنن! سي سال!

-اي قربون آدم چيز فهم! سي سالمه، فيكس. تو چند سالته؟

-من؟ من نمي دونم. قياقم به چند ساله ها مي خوره؟

-بيست!

-بگش بالاتر!

-بيست و دو!

-نه، فكر كنم بيست و سه سالمه! البته شناسنامه ندارم ها، از تاريخ روي قبر پدرو مادرم  
سنمو فهميدم. اون موقع كه مادر تو گور رفتم با پدر از گور فرار كردم ازدواج كرد،

نه سالش بود، بعد از يه سالم منو زاييد، سه سال بعدشم ريق رحمت رو سر كشيد.

-نه سال؟ شوخي مي كني!

-نه، اون جايي كه ما بوديم، هشت ساله هاشم ازدواج مي كردن.

-كجا بودين مگه؟

-چرا حرف تو حرف مياري؟ داشتيم راجع به سن و سالمون حرف مي زديم.

آردين با چشماي از حدقه بيرون اومده گفت:

-تو، اصلا كجايي هستي؟ پدر و مادرت كين؟

رفتم تو فکر. حالا تراک سي دي پخش عوض شده بود و همون خواننده ترانه اي ديگر مي خوند:

تو از کدوم قصه اي که خواستنت عادته

نبودنت فاجعه، بودنت امنيته

تو از کدوم سرزمين، تو از کدوم هوايي

که از قبيله ي من يه آسمون جدايي

گفتم:

-راستش رو بخواي خودمم نمي دونم کجايم، کيم، فقط مي دونم آيگيم. اگه مي خواي با من دوست باشي، هيچي از گذشتم نپرس!

-چرا؟

-چون هيچ وقت به جواب نمي رسي، فقط منو گم مي کني.

-خونه اتون کجاست؟

-زير پلا، تو خرابه ها.

-ديگه کجا ها؟

-تو قبرستونا، لا به لاي گورا.

-چه جاهاي خوبي! بازم بگو!

-تو بغل ارواح. من يه بي خونمونم، در به درم، سرگردون.

-آردين آب دهنش رو قورت داد و گفت:

-ولي ديگه نيستي.

-چطور؟

-مي برمت خونه خودم. حس مي کنم سال هاس تو رو مي شناسم. نمي دونم، خيلي ...

-خيلي چي؟

-خیلی ... ولش کن اصلا!

با گذشته من چطور کنار میای؟ با مبهم بودن زندگیم؟

من کاری به گذشتت ندارم، فکر می کنم خدا تو رو از آسمون انداخته رو سقف ماشینم، قسمت من بودی.

به فامیلات چی میگی؟

-اونا که از خدائشونه من از تنهایی در بیام، مادر و پدرم سی ساله انتظار عروسی منو می کشن. من تا چند سال قبل درس می خوندم، فوق لیسانس مکانیک دارم. یه کارخونه

مونتاژ و واردات اتومبیلای خارجی دارم، مال بابام بود، خودشو بازنشسته کرد، دادتش به من.

در حالی که سرخ شده بودم، تو دلم گفتم:

«یارو چه خوب می بره و می دوزه برا خودش، هنوز هیچی نشده حرف از عروسی و ازدواج می زنه، اینم از اثرات خوردن خون منه. خیلی سنگول شده، بهتره یه خرده

حالشو بگیرم.»

گفتم:

-اصلا چرا تا حالا زن نگرفتی؟ حتما یه عیب و ایرادی داشتی!

نه، من تا حالا از ازدواج بدم می اومد. با این که یه آپارتمان لوکس تو جردن دارم، کار و بارم خوبه ولی هیچ وقت به زن و ازدواج فکر نمی کردم.

و! خاک تو دهنتم کنم! چرا؟

-چون فکر می کنم ازدواج دست و پای آدم رو می بنده، مانع کار و پیشرفتم میشه.

-اتفاقا درست فکر می کردی. همون بهتر ترشیده بشی تا تو تنهایی سقط بشی، لا کفنت کنن! همین فکر رو می کنین که یک و نیم میلیون دختر ترشیده دم بخت تو کشورمون

داریم.

-البته، حالا که شما رو دیدم، نظرم عوض شد.

-خودخواه!

-چرا؟

-آخه همش از خواسته هاي خودت گفتي، يه بار از من پرسيدي نظرت راجع به ازدواج چيه؟

-من؟ من كه نمي خوام با شما ازدواج كنم. چاييدي دختر!

-دلم هوري ريخت تو! نكنه نظرش عوض شده؟ چرا جلو دهنتم رو نمي گيري ورپريده! همين جوري هي يه چيزي مي گي ها. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-پس اين همه نغمه هاي عشق و ازدواج سر دادې، سرود عشق از خودت در كردي، برا ازدواج با من نبود؟

-نه، اصلا!

-پس برا چي بود؟

-براي قبولي غلامي تو تا ابد، تا اخر دنيا غلامتم، مخلصتم، در بدر و حيرونتم! هه هه!

«تو كفن گلدوزي شده بخندي بچه! داشت جونم از حلقم مي اومد بالا، بعد از اون همه در به دري تازه مي خواستم سر و سامون بگيرم، زدي تو پر.»

گفتم:

-هه هه و هندونه!

يهو اومد كنارم، گفت:

-آبگين! منو تنها نذار، تازه اون نيمه گم شدمو پيدا كردم.

گفتم:

-دستت درد نكنه، حالا به من توهين مي كني؟

-نه، منظورت چيه؟

-آخه نيمه گم شده تو ميمونه؛ يعني مي گي من ميمونم؟

هر دو زديم زير خنده. صداي خنده هامون در بيابون مي پيچيد. يهو با خودم گفتم:

«اگه بخواد با من عروسي كنه، بچمون چي ميشه؟ يه خون آشام؟»

تو دور اهي مونده بودم، بگم كي؟ اگه بگم هيچ وقت كه از دستش مي دادم، اگه هم مي گفتم حالا، مي ترسيدم از وصلت من و اون بلایي به سر آردين بياد و يا بچه اي خون

آشام متولد بشه. يهويي از دهنم پريد:

-ما كه هنوز خوب همدیگه رو نشناختيم، تازه امروز اول آشناييمونه، عقدم كن! يه سال صبر مي كنيم تا ببينيم اخلاقمون با هم جور هست، بعد از يه سال عروسي مي كنيم.

نیش آردین وا شد.

-باشه، موافقم.

\*\*\*

وارد آپارتمان آردین شدیم؛ يه سوپیت صد و بیست متری دو خوابه، در طبقه هفتم يه برج بیست طبقه.

به به! چه جاي با صفایيه!

-خونه خودته عزیزم.

-اتاق من كجاست؟

-هركدم رو خواستي، برش دار!

يك ماه طول كشيد تا آردین با كمك دوستان پدرش در ثبت احوال براي من شناسنامه و كارت ملي بگيره. پدر آردین فكر مي كرد پسرش براي دختر يكي از دوستان او اين

كار را انجام مي ده، بيچاره نمي دونست براي عروس آيندش پارتی بازی مي كنه و به اين و اون رو مي اندازه، وگرنه هيچ وقت اين كار رو نمي كرد.

حالا من شده بودم خانم آيگين شرقي، بيست و سه ساله، يه خانم با اصل و نسب. اسم پدر و مادر خودم رو هم داده بودم توي شناسنامه بنويسن.

نام پدر: اكرم شرقي

نام مادر: اشرف نارویی

پدر و مادر آردين با عقد و ازدواجمون مخالف بودن اما آردين جلوشون ايستاد. پدر آردين مي خواست پسرش با يه دختر خانواده دار و اشرفي ازدواج کنه، نه دختری که يه

شبه از زیر بوته اومده بود بیرون اما آردين زیر بار نرفت و محکم گفت:

يا آبگين يا هيچ کس!

بيچاره بچه مردم، حسابي دل کوچولو و قلب پاکشو به من باخته بود.

اون روز تو اتاق خوابيده بودم. آردين مثل همیشه ساعت هفت صبح مي رفت شرکت، چهار بعد از ظهر مي اومد. منم راحت تو اتاقی که بهم داده بود، مي خوابيدم. يه اتاق

پونزده متری لوکس با ديواراي پر نقش و نگار. کاغذ ديوارياشو از ترکیه سفارش داده بود. يه تخت ام دي اف خوشگل گوشش بود و يه ميز کامپيوتر کنار ديوارش.

يهو تلفن زنگ زد. با خودم گفتم کيه؟ ساعت ده صبح زنگ مي زنه، نمي گه صبح به اين زودي مردم خوابن!

-الو.

بله؟

صداي زني ميانسال بود. بغض کرده بود، بيچاره!

شما، شما آبگيني؟ همون دختره که مي خواد زن آردين من بشه؟

بله، من خودمم، شما؟

من، مادر آردينم.

به به! مهناز خانم! چه عجب ياد ما فقير فقرا، بي سر و پاها، گدا گشنه ها کردين!

يه مدت سکوت در اون ور خط.

من ياد حرفاي مادر آردين افتاده بودم، همون حرف هايي که پشت تلفن بهش مي زد؛ وقتي آردين گفت مي خواد با من ازدواج کنه، از خونوادم پرسيد و آردين گفت که با من

تصادف کرده و من همه فاميلامو تو زلزله از دست دادم، دروغ که شاخ و دم نداره. حالا حرفاي خودش رو تحويل خودش مي دادم. دوباره از پشت خط، صداش بلند شد.

من، من يه ماهه دارم تو گوش آردين مي خونم که از خير عروسي با تو بگذره ولي حريفش نمي شم.

تو دلم گفتم:

«شما غلط مي کنين که مي خواين آردين رو منصرف کنين.»

خنده اي کردم و گفتم:

-او! چرا مادر جون؟ قربون اون صدای نازتون بشم، مگه من چمه؟

-نمي دونم چي بگم و... آردين گفت که سه روز ديگه عقد کنونونه.

-آره مادر جون. يه باغي رو تو بالاي شهر کرايه کرديم، کلي هم مهمون دعوت کرديم، با خواننده و مطرب و همه چي، همه از دوستا و اقوام آردين؛ آردين گفت دوست داره

يه عقد کنون حسابي بگيره.

تو دلم گفتم:

«تا چشم همتون به خصوص تو و دوتا دخترای حسودت در بياد!»

صدای بغض کرده مادر شوهر ايندم بلند شد.

من تو کار انجام شده قرار گرفتم. همين يه پسر و دارم. نمي تونم که شب عقد کنونش نباشم.

«الهي که سرت بره زير گيوتين، حالا که نتونستي راي آردين رو بزني داري دق مرگ مي شي، خودم بيام زير تابوتت سينه بکوبم.»

با صدای شاد و شنگولي گفتم:

-خوب، شمام تشریف بيارين مامان، باعث افتخارمونه.

-آخه، يه ماهه، من هي گفتم نيام، نيام. حالا چه جوري بيام؟ روم نميشه. اگه بيام کوچيك ميشم. خوار ميشم. مي فهمي که؟

«خوب مجبوري از اول خودتو قاطي وصلت دو مرغ عشق کني که حالا اين جوري ضايع بشي؟»



آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-ماماني، عزيز دلم! پاشو بيا اينجا! آردين ساعت چهار مياد. بيا يه نهاري با هم بخوريم، منو ببين، شايد راييت عوض شد. من يه جوري به آردين مي فهمونم كه يعني خودم بهت

زنگ زدم و ازت خواهش كردم برام مادري كني.

-راس مي گي آنگين؟ اين جوري منم سنگ چاخلا نميشم و مي تونم بيام عقد كنونتون، يه جوري باباي جز جيگر زدشو هم راضي مي كنم.

-و! انگين مادر! پدر شوهرم گله!

-آره جون عمش! با اين بچه تربيت كردنش!

-حالا پاشين بياين! براتون ماهي پلو درست مي كنم.

-چي كار كنم مادر، ميام.

«الهي كه بياي تو قبرستون كافر! اين چه موقع اومدنه! حالا من يه تعارفي كردم، توئم از خدا خواسته.»

اين اولين ديدار من با مادر آردين بود؛ بايد حسابي به خودم مي رسيدم تا جلوش كم نيارم. وقتم كم بود، واي خدا جون! به دادم برس!

چند روز قبل آردين منو برده بود بازار و كلي برام لباس و وسايل آرايشي خريده بود. بايد بهترين لباسمو بپوشم، جلوش كم نيارم. يه سار افون خيلي خوشگل برام خريده بود،

خيلي كشته مردش بودم، مدل دو هزار و دوازده بود، ماه! زمينش آبي پر رنگ كه وسطاش به شكل جوي اب و بركه كم رنگ مي شد، يه كمربند پهن مشكي با يه قلاب بزرگ

جعبه اي آبيم رو كمرش بسته مي شد، يقش مستطيلي بود و گردن و بالاي سينه سفيد منو نمايش مي داد.

يه كم ريمل و خط چشمم كشيدم رو چشماي درشت و مژه هاي بلند فردارم. ما خون آشاما مادرزادي كم رنگيم؛ يعني پوست صورتمون سفيد و بي رنگه، عينهو مرمر. با يه رژ

قرمز كم رنگ گونه هاي برجستمو پرننگ كردم و موهاي بلندم رو كه تا نصف كمرم مي رسيد اتو زدم و با حالت افشان ريختم دور صورتم. موهاي طلاييم كه مادرزادي كم

فر داشت، برق مي زد.

باید ببینه چه عروس خوشگلي داره.

برای دهمین بار خودم رو توي آینه دیدم بي اختیار گفتم:

-چه ماه شدي آبگین! خوش به حال شوهرت که تو رو داره!

انقدر خوشگل شده بودم که خودم مي خواستم تصویر توي آینه رو بغل کنم و لباسو ببوسم!  
وای مامان! کجایی که ببینی آبگینت چه ماه شده.

با ترس و نگرانی اطراف خودم رو نگاه کردم، یهو مامانم مټ جن ظاهر نشه، چه غلطي  
کردم باز دوباره، اما نه، مثل این که در عالم اموات سرش گرم بود، چون نیومد.

یه میوه خوري بزرگ پر از موز، سیبای درشت قرمز و خیار گذاشتم رو میز، وسط میل ها.  
داشتم شربت آلبالو درست مي کردم که زنگ در به صدا اومد.

-خودشه، مادر شوهر عزیزم.

با شوق رفتم و در رو باز کردم، اوخ ننه، چه مادر شوهری! یهو یخ زدم!

یه صورت چاقالو داشت با هیكلی صد و ده بیست کیلویی، یه مانتو خاکستری راه راه پوشیده  
بود، با یه روسری طوسی. صورتش دراز و پر از چاله چوله های آبله مرغون

بود.

-سلام.

سلام دختر گلم، به به! چه عروس ماهی!

-بفرمایید تو، دم در بده.

همون جا منو گرفت تو بغلش و هی سرو صورتتم رو ماچ مالی کرد، آه، حالم بهم خورد.  
هرچی تف داشت ریخت تو سر و صورتتم، رو لبام.

-چه موهای قشنگی! چه پوست نازی، عینهو مرمره!

بازوی سفید و لختم رو که از زیر سارافون بی آستین برق می زد، نوازش کرد.

-چقدر تو ماهی! بی خود نیست آردین می گه آگه با آبگین عروسی نکنم، خودم رو می کشم.

-راس میگی مامانی؟ خودش گفته؟

-آره. کشته مردته ذلیل شده، البته حقم داره ها.

وارد آپارتمان شد. یه شکم داشت اندازه تغار ماست. یه گردن داشت اندازه دور کمر من و یه غبغب آویزون زیر چوئش. وقتی نیش گشادشو وا می کرد دندونای کرم خوردش

حالمو به هم می زد! وییی!

-بفرمایید، بنشینید، براتون شربت بیارم.

اوه! اصلا به قیافه نازنین آردین نمی خورد همچین مادر فولاد زره ای داشته باشه. این دیگه کیه! هنوز ننشسته سه تا موز رو پوست کنده و داده بود بالا.

رفتم و شربت آلبالو رو که با سلیقه درست کرده بودم و داخل یک پارچ کریستال ریخته، براش آوردم. دوتا لیوان از جنس پارچم کنارش بود

در حالی که دهان گنده اش پر از سیب جویده شده بود، به زحمت گفت:

-آخ جون، شربت آلبالو! من عاشق آلبالو هستم.

و بعد پارچ رو برداشت و از لبش هورت کشید بالا. شربتتا از لبای گشادش اومدن بیرون و ریختن رو سینه اش.

لب و چوئش آلبالویی شده بود. گفت:

-عروس گلم، بیا کنارم بشین، بیا عزیزم! چه موهای طلایی قشنگی!

وییی! داشتم بالا می آوردم، با اون دهن پر از سیب چرخ کرده و چک و چونه شربتی اما چاره ای نداشتم، مادر شوهرم بود. با هر بدبختی بود خودم رو راضی کردم و رفتم

کنارش نشستم؛ آه چه بوی تند عرقیم می داد، مثل بوی زیره بود، می خواستم بالا بیارم اما خودم رو کنترل کردم. یهو منو بغل کرد و با دهان پر از محتویات جویده شده ماچم

کرد، بعدم چک و چوئشو هی به موهای طلاییم مالید، فکر می کرد موهای من دستمال کاغذیه و داشت خودشو تمیز می کرد. گفتم:

-کلنکس بیارم خدمتتون؟

-او! برا چی ننه؟ دستام تمیزه.

خنده ای کرد، دندونای سیاهش حالمو بهم زد. خیلی راحت گفت:

-ببين ننه، اين يه رسم قديميه؛ اون روزا مادر و خواهر شوهر ا مي رفتن تو حموم زنونه و دخترا رو اونجا ديد مي زدن، ببينن تن و بدنشون نقصي نداشته باشه، پاهاشون با

آب جوش نسوخته باشه، كمرشون ماه گرفتگي نداشته باشه، زگيل مگيلي رو تن و بدنشون نباشه، دندوناشونو مي ديدن تا سالم باشه، زير گردن و بغلاشونو بو مي كردن تا

بدنشون بو نده، بعدم بدنشونو وارسى مي كردن؛ شل و وارفته نباشه، سفت و تو پر باشه. بدن زن باهاس بي نقص باشه.

-او! مادر جون مگه مي خواستن گوسفند بخرن كه دندوناشونو وارسى مي كردند، چربي و گوشت بدنشونو اندازه مي گرفتن؟

-مادر حرف از يه عمر زندگيه. مي دوني چرا اين روزا دخترا و پسرا دم به دقيقه ميرن دادگاه و طلاق مي خوان؟

نه.

-براي اين كه شب زفاف دختره مي بينه يه جايي از بدن پسر پر از زگيل و خال هاي گنده س، يا پسره مي بينه نصف شكم خانمش سوختگي داره و حالش بهم مي خوره نگاهش

كنه چه برسه به ... واي! خاك تو گورم كنن! چي مي خوام بگم!

«نه، بگو! تو كه همه چي رو گفتي. حالا ما شديد يابو، بايد همه چي تموم باشيم، بدنمون يه خال و جوشم نداشته باشه.»

-مادر جون ميشه دهندو وا كني؟

-او! چرا؟

يه دقيقه وا كن!

چاره اي نبود، دهنم رو وا كردم. يهو دست گنده اشو آورد، گذاشت رو صورتم و دو طرف فكم رو محكم فشار داد، دهنم بيشتتر وا شد و با دقت توي دهنم رو نگاه كرد، بعد ولم

كرد. گفتم:

-چراغ قوه نمي خواين بيارم خدمتون؟

-او! برا چي عروس گلم؟

خوب تا ته حلق و حنجرم رو ببینین، یه بار لوزه هام بزرگ نباشن، شاید بخواین بقیه جاهام باهاتش وارسای کنین.

نه مادر! ماشالا، هزار ماشالا همه دندونات مٹ مروارید سفیده! خوش به حال آر دینم!  
شکر خدا از آزمون اول رد شدم.

یهو منو چسبید و سرشو برد زیر گردنم و بعد زیر بغلامو بو کرد.

ننه عطر و ادکلن زدی؟

-آره.

-حالا من چه جور ی بفهم بدنتم چه بویی می ده؟

-خاطرت جمع باشه! بدن من مٹ گله، بوی گل می ده.

نه مادر جون. صحبت از یه عمر زندگیه، آب حمومتون گرمه؟

-آره. چطور مگه؟

پاشو، پاشو لباساتو دربیار بریم حموم، ببینم تن و بدن عروس گلم چطوریه.

خاک تو سرت کنم! انگار می خواد خر بخره، می خواد پک و پوز و تن و بدنش رو وارسای کنه، عیب میبایی نداشته باشه، یک احساس خود خرابینی عجیبی پیدا کرده بودم که

نگو. بغض گلومو می فشرد و می خواستم زار زار گریه کنم اما اشکم نمی اومد، اینجا بود که اون رگ خون آشامیم زد بالا و با خودم گفتم:

«بریم حموم تا یه تن و بدنی نشونت بدم، جفتک بندازی!»

مهناز خانم به سمت حمام رفت.

-عروس گلم!

-جانم عزیز؟

-بیا کمک کن لباسامو در بیارم!

-چشم.

تو دلم گفتم:

«نوکر بابات سیاه بود!»

حالا من و مهناز خانم در حمام بودیم، صد و ده کیلو گوشت خالص رفته بود تو وان و با چشمای ورقلنبیدش تن و بدن منو می خورد.

«به به! چه آبگوشتی جلومه! صد کیلو گوشت لخم، تو یه ظرف آب!»

ما خون آشاما نیروی هیپتونیزم خاصی داریم، یه نوع نیروی جادویی، در اصطلاح خودمون بهش می گیم طلسم، چشمامونو می ندازیم تو چشم قربانی و ابروها رو می دیم

بالا، بعد آروم می گیم:

«من می خوام خونت رو بمکم، اجازه می دی؟»

طرفم که طلسم شده با اشتیاق می گه:

«باشه، بمک! خونم رو بخور!»

اگر تموم خون قربانی رو نخوریم و زنده بمونه چون هیپتونیزم شده بعد از اینکه از خواب بیدار شد، همه چیز یادش می ره، فقط یه محل زخم مثل نیش پشه رو گردنش می

مونه. چند روز بعدم خوب میشه.

تو بخار آب و هرم داغ حمام چشمامو انداختم تو چشمای گرد و درشت مهناز خانم و گفتم:

مهناز جون! می خوام خونتو بخورم، می ذاری؟

بخور جانم، بخور! خونم مال تو. همشو بخور!

برای این که ردی از خودم باقی نذارم، لنگ گنده اشو گرفتم و بلند کردم، چنگالای تیزم رو از زیر ناخنم بیرون آوردم و فقط یکیشو در رگ گنده و خوشمزه کشال رانش فرو

بردم، همون رگ گنده که عشق خون آشاماست. به به! چه خون خوشمزه ای داشت! فهمیدم خون مادر شوهر خوشمزه ترین خون دنیاست. حدود یک لیتر خونشو دادم بالا و

بعد ولش کردم.

از خواب بیدار شد.

من کجام؟ تو کی هستی؟

من عروس گلتم. منو آوردی تو حموم تا تن و بدنمو و ارسبی کنی، ببینی خالی، زگیلی، چیزی رو تتم نباشه، یه وقت خدای نکرده، بچه اتون ببینه، عشقش تموم بشه یهو!

زن بیچاره به زحمت چشماي بی نور و کم سوش رو باز کرد و با ناله گفت:

-دیدم مادر، دیدم. منو زود از اینجا ببر. یه خرده حالم بد شده، گیج می خورم.

معلومه دیگه! وقتی عروسی، ببخشید دراکولایی یک لیتر خون مادر شوهرشو بمکه، حال چندان مساعدي برای زن بیچاره نمی مونه.

مادر شوهر پنجاه و سه سالم با چه هیكلی اومده بود خونه ام، شکم گنده، سرحال و پر انرژی اما حالا که بر اش آژانس گرفته بودم و می خواست بره، شکم چاقش کوچولو و

پژمرده شده بود، مٲ بادکنکی که بادشو خالی کرده باشن، داشت ناله می کرد.

با موزی گری گفتم:

کجا حالا؟ می موندین، یه چای دیگه. آردینم کم کم میاد. می خواین براتون موز بیارم؟ هنوز یکی دیگه مونده.

نالید:

نه، عزیزم! سرم گیج می ره، یه جوریم، ضعف کردم، می رم خونه ام، بتمرگم. چه غلطي کردم اومدم اینجا، وای خدا، مردم. ای تو گور پدرت آردین! با هر خری می خوای

عروسی کن، به من الاغ چه مربوطه! وای سرم، وای پام!

عصر آردین اومد خونه. گفت:

-چه خبر عزیز دلم؟

-هیچی. ما که همش تو خونه ایم، خبرا پیش شماست.

-وای آبگین! فکرشو که می کنم سه روز دیگه عقد کنونمونه، از خوشحالی بال بال می زنم.

لبخند مرموزی زدم.

-فکر می کنی امروز کی اینجا بود؟

جاخورد، فوري پرسید:

کي؟

-مادر شوهر عزیزم، مهناز جون.

-نه!

-آره.

-واي خداجون! باور نمي کنم.

-باور کن برامون آرزوي خوشبختي کرد، گفت هم خودم تو مجلس عقد کنونت شرکت مي کنم، هم بابات رو راضي مي کنم.

-خب شکر، شکر که همه چي به خير مي گذره!

«آره جون عمت. خواهر و مادرت داشتن از فضولي خفه مي شدن، مي خواستن سر از کارمون در بيارن، وگرنه دلشون به حال ما نسوخته.»

آردین نیش شلشو وا کرد.

-به نظر تو مامان جونم چه جور زني بود؟

«الهي که مرده شور با شامپو سدر صحت، رو تخته مرده شور خونه، کف ماليش کنه. يه کفن شکم چرون حرفه اي!»

اما لبخندي زدم و گفتم:

-ماه بود! خيليم به موز علاقه داشت.

-اوه، راس مي گي. مي دوني چرا؟

-نه.

-چون مامان جونم تو جنگل به دنيا اومده، يه حس همذات پنداري با ميمونا داره؛ اينه که به موز و نارگيل خيلي علاقه داره.

-راس مي گي آردین؟ تو جنگل به دنيا اومده؟



-آره. مامان بزرگم که باردار بود، بابابزرگم بردش شمال تو ويلاي رشتمون، مي خواست راه بره تا راحت بزاد. آخه نه که يه خرده چاق بوده، دکتر گفته بود آگه راه نره و مټ

خمره ترشي يه جا لم بده، بچش به سختي به دنيا مياد، داشته تو جنگلاي انبوه شمال که مټ حالا کچل نبودن، راه مي رفته که يهو ...

يهو چي؟

يهو درد زايمن مياد سراغش! هيچ کيم اونجا نبوده جز بابا بزرگ و مامان بزرگم. نزديک غروم بوده. مادر شهناز هي جيع مي زده، پدرش که ديده نمي تونه صد و سي کيلو

خانم رو بغل کنه و با خودش ببره، در رفته.

يعني چي؟ زنشو تنها گذاشته و فرار کرده؟

-آره، رفته تا قابله اي، کسي رو بياره اما از شدت هيجان پاش رفته رو تخته چاه مستراح و تا گردن رفته تو چاه.

ووي! چي گفتي؟

-آخه اون سالا تو شمال و بيشر روستاها چاه توالت که اين جور ي مټ حالا نبود، پشت ديوار اتاقت توالت يه چاله مي کندن و با يه سوراخ، سنگ توالت رو وصل مي کردن

به اين چاله، روشم با تخته و بوته هاي خشک برنج مي پوشوندن، تازه اين فضولات براشون خيلي مهم بود، سرش دعوا بود.

و!قبرتو با لودر زير و رو کنن. سر اونا دعوا بوده؟

-آره، چون براي کود ازش استفاده مي کردن، اون روزا که کود شيميايي نبوده.

-آهان، حالا فهميدم.

پدر بزرگم که خيلي عجله داشته، پاشو مي ذاره رو تخته يکي از اين چاها و مټ کرم فرو مي ره توش، بيچاره تا صبح تو چاه دست و پا مي زده و کمک مي خواسته اما کسي

صداشو نشنیده، چون همه در خواب عميق بودن.

در حالي که از پارچ شربتي که مامان شهناز از ليش خورده بود و مقداري سيب و موز جويده شده هم تهش بود، يه ليوان شربت خنک براي آردين جونم مي ريختم، گفتم:

واي، بميرم. سر مادربزرگ و مهناز جون چي مياد؟

-هیچی، صبح که میشه، می بینن مادر بزرگم زاییده اما بچه بغل یه میمون گنده س و داره شیرش می ده.

-وای خدا جون! چه جالب!

-تا دو سه ساعت همه دنبال میمونه بودن تا بچه رو بگیرن، اما مگه بچه رو پس می داده؟! هی از این درخت به اون درخت می پریده و جیر جیر می کرده.

آردین شربت رو برد بالا و مقداریشو نوشید.

-چقدر خوشمزه س! بوی مامانم رو می ده، آخ مامان جون! فدات بشم.

ویی! فدای چه مامانیم میشه!

یهو چشم آردین به سارافون خوشگل و موهای طلاییم افتاد. تو دلم گفتم:

«ای بمیری! یه ساعته عشوه و ناز می کنم، قر می دم برات، حالا دیدی؟ همه مردا این جورین، تا اسم مادرشونو می برن همه هوش و حواسشون می ره پیش ننه جونشون.

ای بمیرید برای مادراتون، کاش تموم خون مامان جونتو مک زده بودم و بی مادر شده بودی!»

آردین لبخند آبیگین کشتی زد، اومد کنارم نشست.

نه. نکن تورو خدا! نه، داره مور مور میشه.

-حالا یه بوس که نمی کشتت.

نه. آخه، قرارمون یادت نره، قرارمون عقد بود، یه سال بعدش عروسی.

من که نمی خوام عروسی کنم، نامزد بازیه.

-ای بمیری. د با همین نامزد بازی شروع میشه و با نامرد بازی تموم می شه؛ پسره تو دوران نامزدی کار و بارشو می کنه، بعد از دختره سیر میشه. میگه:

«اخلاقمون به هم نمی خوره، بهتره تمومش کنیم.»

دختره دلش هوری می ریزه پایین!

«حالا دیگه؟ حالا که کار از کار گذشته؟»

«هیچیم نگذشته، برو ترمیم، پولشو می دم.»

از بس از دست این جور مردا عصبانی بودم بهو رگ خون آشامیم گل کرد و دندونامو گذاشتم روی گردن آردین و فشار دادم.

-آخ ننه! سوختم.

تا چشمت در آد! درسته خطبه خوندیم، به هم محرمیم، اما ادب و آداب رو فراموش نکن!

آردین خودش رو جمع و جور کرد، حالا از کجا این بی ادبی پسرا شروع میشه؟! از استعمارگرا و ضد دین ها. جهان خوارای حرفه ای برای سرگرم کردن و از راه در بردن

جوونای مردم روز به روز نقشه می کشن و سرمایه گذاری می کنن. تو همین کشور خودمون کم ماهواره کارت و فیلم مبتذل، دی وی دی و سایت های مختلف و مستهجن و

اینترنت داریم، موبایل دوربین دار و بلوتوث دار تو دست بچه های ده یازده سالمون داریم، خود ملت ما کم هنرمند و فیلمبردار شدن و از همدیگه فیلم هنری می گیرن و برای

همه نمایش می دن، چرا باید تو یه کشور اسلامی این همه بی دین و ایمان داشته باشیم؟! چون هنرمندای ما کار نمی کنن، اما هنرپیشه های کشورای غربی تند تند رو مخ

جوونا و مردم ما کار می کنن.

آردین با دست گردنشو گرفت.

بی پدر و مادر! چه دندونای تیزیم داری!

با خودم گفتم:

«برو شکر خدا رو بکن که من مثل دراکولاهای دیگه دو تا دندون نیش بلند ندارم و نیش خون خواریم از یه جا دیگم می زنه بیرون، وگرنه از شدت عشق، تمام خونت تو حلقم

بود.»

خندیدم:

خوش جونت. تا دیگه قرارمون یادت نره، مگه این آهنگ رو نشنیدی؟

قرار نبود چشمای من خیس بشه

قرار نبود هرچی قرار نیست بشه

قرار نبود دیدنت آرزوم شه

قرار نبود که این جور ی تموم شه

-حالا هی منٹ تو رمانا قرار قرار کن! من قرار مرار سرم نمیشه، مگه میشه آتیش و پنبه شش هفت ماه تو یه خونه باشن، برا هم عور بیان، ادا و اطوار بریزن، همدیگه رو

بغل کنن، لباسای اون جور ی بیوشن، هیچ غلطی نکنن؟ یا سرد مزاج بودن یا خیلی ابله.

نکن آردین! جون مادرت!

آردین دنبالم کرد، دویدم سمت اتاقم، رفتم در رو ببندم، پاشو گذاشت لای در، بلندم کرد و انداختم رو تخت. یه متکا برداشتم، هی زدم تو سرش. یهو متکا پاره شد و پرهایی

توش، تو هوا پخش شدن، حالا هردو تامون هی پرا رو با مشت می ریختیم بالا، پرا روی موهای طلایی و سارافون آبی می ریخت؛ چه کیفی داشت! آردین یه متکای دیگم

برداشت، اونو جر داد و پراشو هوا کرد، تو پرا غرق شدیم، داشتیم از دست می رفتیم و در حال نابودی بودیم که یهو تلفن زنگ زد!

آبی روی عشقولانه متکایی ما ریخته شد. آردین گفت:

کیه یعنی؟

گفتم:

نمی دونم والا.

کاش تلفن رو از پریش می کشیدیم، موبایلامونو خاموش می کردیم.

«جون عمت. مگه من مدادم! یه هیپنوتیزم می کردم، منٹ بچه آدم می رفتی تو اتاق خودت می کپییدی!»

گفتم:

-چه خوش اشتها! این همه علاقتو به نارگیل، از مامان جونت به ارث بردی؟

نیش گشادش رو باز کرد.

مامان جونم بيشتتر به موز علاقه داشت تا نارگيل.

وا! خدا مرگم بده! چقدر پر رو بود اين پسره! خدا منو نكشه!

آردين از جا بلند شد و پراشو تكوند، هنوزم چند تا پر رو موهاي مشكي و خوش فرمش ديده مي شد. گوشي رو برداشت.

-الو.

يهو نيشش رفت تا لاله گوشاش!

-تويي شهناز جون! چه عجب يادي از ما فقير فقرا كردي.

... -

من ديگه حرفاي اون ور رو نمي شنيدم، داشتم از فضولي مي مردم. رنگ آردين هي سياه مي شد، هي سياه مي شد! بعدم گفتم:

-باشه، چاره اي نيست! يه جوري حاليش مي كنم.

يعني چي رو مي خواست حاليم كنه؟ رادار خطر يابم قرمز مي زد.

\*\*\*

تا صبح تو جام خر غلت زدم. بدم ميومد، از همه چي، از شهناز، خواهرشوهرم، از آردين، از مهناز.

خداجون نه! غرورم زير پا له شده بود، جيگرم رشته رشته بود، آبروم در خطر بود؛ يعني همه چيز پر. ياد پراي متكا افتادم كه چطوري بي خيال و سبك تو هوا چرخ مي

خوردن و موهاي طلاييمو ناز مي كردن.

صداي هق هق خودم رو شنيدم.

-هق، هق، هق.

\*\*\*

رفتم به دو سال قبل. نزدیک غروب بود. من تو سطل زباله گنده ای، لای زباله های بوگندو خوابیده بودم. یه هفته ای می شد، کوکتل نخورده بودم؛ خیلی گشتم بود، دلم مالش

می رفت. هوا تاریک بود. از توی سطل زباله بیرون اومدم و خودم رو تکون دادم، عینهو گریه. در کیف بلوطیم رو باز کردم و همون جا شروع به آرایش کردم، ماتیک قرمز

جگری، رژ گونه و کلی عطر شیرین. بوی زباله ها ازم دور می شدن. اومدم کنار خیابون. مقداری از موهای طلاییم از زیر شال خاکستری بیرون زده بودن و رو چشمم رو

گرفته بودن؛ پسر کشی شده بودم که نگو! چند اتومبیل برام بوق زدن، حتی توقف کردن، دیدم سرشون به تنشون نمی ارزه؛ محل سگم بهشون نداشتم.

یهو صدای دیس دیس چنجر یک پرادوی نقره ای توجهم رو جلب کرد! دو تا جوون خوش تیپ با تی شرتای سفید و مشکی توی پرادو بودن، موهاشونو سیخ سیخ آرایش کرده و

خیلی شیطون و شنگول به نظر می اومدن!

«آتیش به جون گرفته ها! هر دوتون مال خودمین.»

جلو پام ایستادن. با دیدن گردن کلفت و پر خون و بازوهای سرخ و سفیدشون اشتها به شدت باز شد.

«هر دوتونو می نوشم!»

یکیشون با نیش وا شده گفت:

«کجا می ری؟ برسونیمت.»

با خودم غر زدم:

«قبرستون، لا دست گور پدرم.»

لبخند ساندویچ کشی زدم و گفتم:

«می روم بر همدون، شو کنم بر رمزون، نون گندم بخورم، منت بابا نکشم.»

تي شرت مشكويه گفـت:

زن من ميشي؟

مي شم و مي شم، چرا كه نشم، اگه من زنت بشم، وصله تنت بشم، يه وقت با هم دعوا كنيم،  
منو با چي مي زني؟

من تو رو نمي زنم، بوس مي كنم.

چراغاي چشمك زن اتومبيل گشت، جلسه مشاعره عشقولي ما رو به هم زد.

يكيشون با نگراني داد زد:

بيا بالا خاله سوسكه! اوضاع خطريره، بقيش باشه برا تو ماشين.

در عقب پرادو رو باز كردم و تمرگيدم رو صندلي عقب. تي شرت سفيد كه راننده بود گازشو  
گرفت و د برو. رفتم بگم كجا بريم، كجا نريم، يهو تي شرت مشكويه برگشت عقب،

يه اسپري سبز خال مخالي تو دستش بود، انگار مي خواست سوسك بكشه!

فيس

تمام حلق و بينيم سوخت و خاله سوسكه بي هوش و بي حال روي صندلي چرمي پرادو ولو  
شد، نامردا چه روشيم براي تور كردن دختر پيدا کرده بودن!

با حس سردي و خنكي روي گونه ها و پيشانيم، به هوش اومدم و خودم رو در زير زمين  
نيمه تاريخ خونه اي ديدم كه با دست و پاي بسته روي پتويي كف اون جا افتادم و دو

بچه شيطون با ليخند وحشيانه اي به من نگاه مي كردن، نگاهاشون، عين نگاه كركسي بود كه  
گنجشكي رو زير چنگال داشت.

به هوش اومدم، آخ جون!

اي مرض! همبرگراي خوشمزه من! حالا مزه دختر دزدي رو، به هر دوتاتون مي چشونم!

ناليدم:

من كجام؟ اين جا كجاست؟

يكيشون گفـت:

تو پيش مايي پيشي کوچولو.

من، اين جا چه کار مي کنم؟

-همون کاري که دوست داشتني بکني.

-اين نامرديه، شما منو بي هوش کردين، به زور آوردين، ما سر قيمت موضوع به توافق نرسیده بوديم.

-لازم به توافق نبود چون قيمت جنس تو دستمونه.

-خوب، پس چرا اين کارو کردين؟ چرا با زور؟

-آخه قيمتش خيلي رفته بالا، ما هم پول نداريم. راستش، اين پرادو هم دزدیه، بعدش ما زورکي دوس داريم، مي خوايم با زجر و شکنجه باشه، غش، غش، غش! مٲ باند

کرکسا؛ هي بزنيمت، تو التماس کني و جيغ بزني، مي گن کيفش بيستره.

-آهان، پس مٲل بچه آدم نمي تونين کار کنين.

نه، هه هه. مٲل بچه آدم تکراريه. فلافل رو هم ده بار بخوري ديگه ازش سير مي شي، ما هم از فلافل و فيلم و سرپال تکراري خوشمون نمياد.

«رو قبر پدرتون بخندين.»

با قدرت خون آشاميم دستم رو که از پشت به هم بسته بودن، تکون دادم و يهو تیک، طناباي دور دستا و مچام باز شدن.

حالا زجر و شکنجه رو نشونتون ميدم پدر صلواتياي مردني! اون حال و هول مٲ باند کرکساتونو مي کنم تو کيسه برنج هندي، اين دفعه به کاهدون زديد.

با مشت زدم تو مخ تي شرت سفیده؛ يعني دستم با چنان ضربتي رفت بالا و خورد تو مخ اون که روي من خم شده بود و مي خواست زجرم بده، که خودشم نفهميد و تٲل شد در

عالم روح و ملکوت. بي هوشش کردم که مزاحم کارم با دومي نشه. دومي که ايستاده بود و مي خواست يک فيلم کاتي ماهواره اي رو مفتي مفتي ببينه با لب و لوجه اي

اويزون و چشماني مانند وزغ منو نگاه مي کرد، خواست فرار کنه، با سرعت بلند شدم و از پشت، يقش رو چسبیدم.

تو، تو که دستات بسته بود!



-غش، غش، غش، که می خواین کرکس بازی در بیارین، ها؟

-ما؟ نه به خدا! من به گور هفتاد پشتم بی واسطه و پی در پی، خندیدم، همش شوخی بود.

قلب پسر مردم مٲ گنجشک می زد. از ترس دچار فلج روحی شده و هیچ کاری نمی تونست بکنه.

پریدم روش، بدنش چه گرم و تازه بود. هر پنج چنگالم رو از زیر ناخنم بیرون آوردم و فرو کردم تو گلوی سفید و خوشمزش. قدرت فریاد کشیدنم نداشت، چون طلسم شده بود.

با خیال راحت، قورت قورت، تا قطره آخر خوناشو مکیدم، عجب خون با حالی داشت! از شدت خوشی و دیدن یک زن خوشگل هورمون کورتیزل در خونش ترشح شده بود و

این هورمون که حالا توی بدن من رفته بود، به شنگولیم اضافه می کرد. کورتیزول در دوزهای کوچک می تونه تاثیرات مثبتی در بدن داشته باشه و میزان هوشیاری و

سلامت کلی بدن رو افزایش بده، اما در صورتی که این هورمون به طور مداوم در بدن انسان باشه می تونه منجر به بروز بیماریای لاعلاج مانند بیماریای قلبی، دیابت و فشار

خون بالا بشه. دانشمندان فهمیدن که دیدن یک خانم زیبا باعث زیاد شدن هورمون استرس یعنی همون کورتیزول می شه و اگر یک آقا در طول روز، هی دختر مکش مرگ ما

ببینه، هی دختر قشنگ ببینه، هی این هورمون ترشح می شه و باعث بیماریش میشه؛ پس از دید زدن زیاد دوری کنید که برای قلبتون ضرر داره. کلا این خانمهای زیبا باعث

انواع امراض میشن. از بی پولی و دربدری بگیرید تا کورتیزول و از دست رفتن همه قطرات خونتون. حالاس که خانمهای زشت مهریشونو ببرن بالا و برای مردا قیافه بگیرن،

چرا؟ چون که حداقل مٲ روغن مایع باعث بیماری قلبی آقایون نمیشن، اون وقت، خوشگلام باید برن عمل جراحی زشتی، خودشونو زشت کنن که مورد توجه آقایون قرار

بگیرن. کاره دیگه، یه وقت دیدی شد.

نعش تی شرت سفیده دراز شده بود کنار من، رفیقشم با گلو و لباسای خونین برای همیشه رفته بود اون دنیا، لا دست ننه بابام.

یه خرده آب از بطری کنار زیر زمین، روی صورت تی شرت سفید ریختم، کم کم به هوش اومد، بلند شد و نشست.

-من، من کجام؟

در خانه اموات. منم نتیجه گناهان تو، توی دنیام.

یعنی من کارای خوب خوب می کردم که نتیجه اعمالم به دختری مٹ تو شده؟

-آره، منتها این دخمل به خوابای خوبی برات دیده!

چشمای جیشیشو مالوند و اطراف رو دید:

-وای! اون رفیقم چرا خونی شده؟ چرا چشماش افتاده به طاق؟ کشتیش؟

-تو رو هم می کشم، غصه نخور!

-وای! خدا جون! مجید! مجید! بلند شو! حالا جواب مامانت رو چی بدم؟

با چشمان غضبناک بهش خیره شدم و گفتم:

-انقدر زر زر نکن! بگو اسمت چیه لاجونی! کرکس موش شده!

شهروز.

قبل از این که رفیقت لاگور بره می خواستی با من چه کنی؟

-هیچی به خدا، می خواستیم برای نجات بیماران لاعلاج دعا کنیم، گفتیم به خانمم باشه، آمین بگه، دعامون مستجاب بشه، میگن خدا خانما رو خیلی دوست داره، دعاشونو

زودتر مستجاب می کنه، آمین یا رب العالمین!

پس شما دعا کن هستین؟

-آره، تو رو خدا ولم کنید برم. مامانم چشم به راه منه، من تک فرزند هستم؛ تک فرزندا از مخ معافن، از قدیم گفتن: «یکی به دونه، خل و دیوونه»

حالا نگو من به پسر زیبا دیده بودم و کورتیزول خونم زده بود بالا یا این ورپریده سفرکرده به عالم غیب به علفی بنگی چیزی زده بود تو رگ که عشقولانم گل کرده بود بدجور.

کار برعکس شده بود، این شهروز می خواست منو اذیت و آزار کنه، نتونسته بود، من که چهار پنج لیتر خون تازه نوش جون کرده بودم، می خواستم اذیتش کنم چه جور! این

قانون دنیااست. هرکی زور داره برنده ست. اگه زن ها هم مثل مردا از قدرت بدنی بالایی برخوردار بودن، این همه مورد آزار و ستم قرار نمی گرفتن، اینه که طرح بدن به خانم

هم جذابه، هم ظریف، هم احساساتی. منم حساس!

آرنجم رو گذاشتم روی نعش بی خون دوست شهروز و در حالی که روش لم داده بودم و با خلال دندان، دندونامو خلال می کردم، گفتم:

بیا پیشی جون، بیا منو اذیتکن؛ یعنی کشته مرده اون آزار و اذیت کرکسیتیم!

تو رو خدا، ولم کنید. غلط کردم. بذار برم.

جوون به اون هیکل شروع کرد به گریه کردن. مثل بچه ها اشک می ریخت و زار می زد، اصلا به قیافش نمی خورد. گفتم:

کاری رو که می گم بکن وگرنه مثل اون رفیقت می خورمت!

جوون با قد یک و نود و بازوهای عضلانی، سرش رو رو به آسمون کرد و نالید:

-ای خدا! این دیگه کیه؟ چقدر من بد شانسم. ، با یه دختر برای تفریح و شادیم که می رم دختره هیولا میشه، ای خدا!

-مرگ و خدا. اگه من این قدرت رو نداشتم که حالا تو و رفیقت هی تو سر و شکم من می زدید و از شنیدن ناله ها و التماسام قهقهه می زدید. یه دختر تنها و گرسنه رو

کشوندین توی بر بیابون. زیر زمین یه باغ نیمه خراب. به شمام میشه گفت آدم؟ می دونی که باند کرکسا چقدر قربانیاشونو شکنجه می دادن، هی می زدن تو شکم دختر

بیچاره، دختره از درد جیغ می کشید، اونا لذت می بردن و می گفتن دردت اومد؟ دختره می گفت آره، خیلی. دوباره محکم تر می زدن، بعد می گفتن حالا چطور؟ و بعد در میون

خنده های وحشیانه مرتب دختر بی پناه رو آزار می دادن، مثل حیوونا دسته جمعی به دختر بیچاره حمله می کردن. چطور شد کرکس جون یهو بادت خالی شد؟ حالام که مثل

سوسک لنگه کفش خورده، زوارت در رفته، خدا خدا می کنی! یاد دین و قرآن میفتی، ها؟ دیر یاد خدا افتادی. کاش همون اول که می خواستی این کار زشت رو انجام بدی یاد

خدا بودی، نه حالا که درمونده شدی.

من؟ نمی توئم. مرگ دوستم رو دیدم، نمیشه. چطوری بگم!؟

-آهان، از اون نظر، حالا درستش می کنم.

-چاقو داری؟

-نه.

- به من دروغ نگو، کسی که میاد تو این خط همیشه بی چاقو باشه. بدش به من!

با خجالت از پشت شلوارش یک سرنیزه سی سانتی آمریکایی بیرون کشید و به طرفم دراز کرد.

-دیدي، هنوزم داري دروغ ميگي، خاک تو موهاست.

با چاقو رگ دستم رو بریدم و موهای شهر روز رو چنگ زدم و لب هاشو گذاشتم رو زخمم.

-بنوش، بنوش که این آب حیاته، کارت رو راه می ندازه.

نوشتید و من همون جا دوشیزگی خودم رو از دست دادم، ای ددم وای!

\*\*\*

یواشکی چنگالامو بیرون آوردم و در رونام فرو بردم، حتی از روی شلوار لی یخچالیم، سوزش اونا رو حس کردم. آخ مامان! چه دردی داشت. بی اختیار تمام تنم می لرزید. با

این که قدرت خون آشامی داشتم، اما در برابر عشق آردین زانو زده بودم، می خواستم زمین دهن باز کنه و من برم توش.

به تکه مقوایی که در دستم بود نگاه کردم و قطره ای از اشک خونینم روش چکید. پوفی از ناراحتی کشیدم. شهناز و طناز، خواهر شوهرام، دو طرفم ایستاده بودن. طناز

شالشو که روی شونه هاش افتاده بود، کشید رو سرش و گفت:

-خوبی آبیگین جون؟

تو دلم گفتم: «مرگ و آبیگین جون، درد و آبیگین جون.»

اما ظاهرم رو حفظ کردم.

-ممنون طناز جون!

شهناز که با نوک انگشتاش روی مانتو طناز می کوبید و هی لب و لوجش رو کج و کوله می کرد، گفت:

-شمارت چنده؟

-سی.

در همین زمان منشی شماره دو رو خوند. پوفی دیگر کشیدم و گفتم:

-حالا حالا ها باید تو نوبت باشیم تا علف زیر پامون سبز بشه.

به طرز وحشتناکی دلم می خواست خون هر دوتاشونو میک بزدم.

-شماره سی.

بالاخره منشی شماره ما رو خوند، از جا بلند شدم. محل نشستم به اندازه یک بشقاب ملامین، خیس شده بود، از بس عرق کرده بودم.

با تلخی گفتم:

-دکترش زنه؟

شهناز گفت:

-نه، مرده.

-چرا؟ چرا نباید یه زن این کار رو بکنه؟

آخه این دکتر خانوادگیمونه، سنش بالاست. مامان و بابا فقط به این دکتر اطمینان دارن.

بعد پوزه درازشو گرفت و گفت:

-ببخش آبگین جون، این یه رسمه تو خانواده ما. فکر نکنی فقط برا تو بوده، حتی من و طنازم این کار رو انجام دادیم، همه زنای ما این کار رو کردن، می فهمی که؟ کاره

دیگه. در دروازه رو همیشه بست چون خیلی سنگینه، دهن مردم رو هم نمیشه، چون تعدادشون زیاده، یه وقت برات حرفی چیزی در میاد، مدرک که داشته باشی حله.

تو دلم گفتم:

«درد من که این نیست، من اصل کار رو ندارم وگرنه یه معاینه به درک. اون مایه کار خرابه، زمان رسوایی اومده. ای خدا! چرا؟ چرا گذاشتم اون شهروز بی پدر و مادر که

حالا روحش در جهنمه خونم رو بمکه و شنگول بشه؟»

صدای خش دار دکتر منو به خود آورد. طنز گور به گوری تنگ گوشش چیزایی می گفت و ریز می خندید. الهی که رو آب استخر بخندی!

دکتر در حالی که دستکشای لاتکسش را به هم می کوفت، گفت:

-همه رو.

گفتم:

-همه رو؟ نه تو رو خدا، نه.

دکتر خندید و گفت:

-نه. اسم من دکتر همه روس.

پیپی از روی راحتی کشیدم و گفتم:

-خوشبختم، منم آبیگین.

دکتر خنده ای کرد و گفت:

-لطف کنید همه رو.

-یعنی چی؟ الان اسمتون رو گفتین؟

-نه، این بار واقعا همه رو.

-یعنی واقعا؟

-ای کوفت، مگه نمی دونی می خوام چه کنم!

-نه، تو رو خدا نه.

-همین که گفتم، همه رو!

خدایا! یعنی تحمل این همه خواری و بدبختی برای رسیدن به آر دین بود؟ یعنی نمی شد اسیر این عشق لعنتی نمی شدم و خون اونم مثل بقیه سر می کشیدم؟ در عین داشتن

قدرتی ماورایی، آخه چقدر تحمل ذلت، خواری و خفت تا کجا؟

آب دهنم رو به تلخی قورت دادم، شور بود.

-پس دکتر جان بی زحمت روتونو برگردونین.

-باشه، یادت نره، همه رو! کاری نکنی مجبور بشم خودم، همه رو.

دکمه های مانتم رو باز کردم، بعدش خم شدم و بندای کتونیا مو. پوفی کشیدم، بعد بیفنی کردم. زار زدم:

-دکتر! شما که از توی آینه قدی روبروتون می بینین.

صدای تو دماغی دکتر روی اعصابم تنبک می زد.

-من دیگه پیرم، شصت سالمه. چشمام چیزی نمی بینه.

توی دلم نالیدم: «آره ساندویچ فلافل! یه عینک نره بینی گذاشتی که تا صد متر اون ورترتم می بینی. ببین چطور زل زدی به کتونیا می من!»

نالیدم:

-نین دکتر جان، نیین. من الان دیرسم، له شدم، غرورم پژمرده شده، تو هم قصد دید زدن داری؟ الهی که کورتیزول خونت بره بالا، درجا خشک بشی!

دکتر گفت:

شمام مثل مهناز مادر شوهرتون وسواسی هستین. می خوای چشم بند بذارم؟

-آره، دکی جون! بذار، چشم بند بذار.

زمان چقدر بکندی می گذشت. دکتر چشم بند سیاهی از کشو مقابلش بیرون کشید و گفت:

-بیا. اصلا خودت بذار و امتحانش کن، خاطرت جمع بشه من جای رو نمی بینم.

به هوای بستن چشم بند، چشمان قرمز و خونینم رو انداختم تو چشماش و در جا فیکسش کردم.

-دکتر جان! یعنی همه رو؟

-البته، دخترم! همه رو.

-همه رو لولو برده.

دکتر زل زد تو چشمام و گفت:

-همه رو لولو برده.

بیچاره داشت به طلسم و هیپتونیزم من جواب مثبت می داد، زیر نگاه سنگین من له شده بود.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-گوشتا رو گربه خورده.

دکتر با لب و لوجه آویزون جواب داد:

-گوشتا رو گربه خورده.

-دکی! تو منو معاینه کردی، درسته؟

-درسته.

-پس بنویس که من دوشیزم.

ورقه رو انداختم توی دامن شهناز که روی مبل ولو شده بود. از استرس خالی بودم.

-بفرمایید، اینم سند دوشیزگی من.

با خاک کوچه یکی شده بودم. چقدر زجر، چقدر سختی، اونم برای رسیدن به آردین. احساس می کردم دیگه آبیگین نیستم، شیشه نیستم، خرده شیشم اما تحمل این همه بدبختی

برای رسیدن به عشق شیرین بود. الهی که هفت جد و آبادت گرگر کنه عشق، که همه رو می جزونی.

توی اتاقم لم داده بودم و داشتم به ماجراهای گذشتم فکر می کردم. زندگی سختی که داشتم انگار مانند فیلمی از جلو چشمانم رد می شدن. فردا شب عقد کنون من بود. شبی که

برای هر دختری بهترین شب زندگیه!



\*\*\*

شب عروسی اشرف خانمه. عروس بر خلاف سنش که ده ساله س، اندامی درشت داره. گرمای شدید هوا دخترها را زودتر آماده ازدواج می کنه و زودتر استخوان می ترکائن.

دختر زیبا و با نمک بلوچ. بلوچستان سرزمین عجیبیه، گرما، در اون بی داد می کنه، بخصوص در تیر و مرداد که گویی کله ها می پزد، در هوای آزاد و بدون سقف شبا، اما

خنکی عجیبی تن ها رو نوازش می کنه و این خاصیت کویره، روزای جهنمی و شبای بهشتی. اشرف ده ساله از عروسی و دامادی خبر نداره، داماد از اوستا کارهاس. اوستا

کارا طایفه مشخصی در بلوچستان ندارن، به خاطر هنری که داشتن، گچ کاری، نجاری و این جور کارا، از شهری دیگر، به بلوچستان اومده و ماندگار شدن. می گن خاک اون

جا نمک گیره و هر کی چند ماه بمونه، دوست داره همیشه بمونه، به خاطر زیباییا و محیط بکر اون جا، نخلستانای خنک و گیراش، باغای انبه و پرتقال و لیموش، جوی های

پر آب، مردم خون گرم و مهمان نواز، اما فقیرش. بلوچا طایفه دارن. شناسنامه قومی دارن. نارویی ها طایفه ای فراگیر بودن و در اون میون، در روستای تاک در بخش زیبا

و سرسبز سرباز که کروکودیل ها و تمساح های رودخانیش معروف بود، مردی از طایفه نارویی ها عاشق اشرف که پدرش یک اوستا کاره میشه.

اکرم در روستا معازه ی خواربار فروشی باز کرده و با وانت توپوتاش از شهر لوبیا و نخود و آرد میاره و به مردم روستا می فروشه، روستایی نزدیک مرز پاکستان، فاصله

انداخته میون دو قوم. بیشتر این طرف مرزیا با اون طرفیا قوم هستن و با الاغای تندرو و گرون قیمت یک شبانه روز راه است تا به پاکستان برسن و قوم خود رو زیارت کنن،

از میون دره ها و کوها. پدر اشرف، بناس و خانه های خشت و گلی می سازه. سال ها قبل از زایل به اینجا اومده و با زنی بلوچ ازدواج کرده و ماندگار شده.

شغل بیشتر مردم چوپانی و کشاورزیه. بزهای زیبایی داره تاک. برق نداره و با چراغ گردسوز می گذروندن. حمام نداره و چشمه ای که دور تا دورش رو درختان خرما گرفتن،

محل حمام کردن مردم. هنگامی که زن ها حمام می کنن، چند تکه لباس زنانه روی درختی آویزون می کنن که مردی به اون جا نزدیک نشه.

از همین چشمه آب نوشیدنی و شستن لباس و ظرف استفاده می کنند. زن بلوچ مقاوم و سخت کوشه؛ باید از چشمه آب بیاره، لباس بشوره، نان بپزه و شش هفت بچه رو بزرگ کنه.

روز خواستگاری پیچ پیچ هایی میان پدر اشرف و اکرم در می گیره. دل تو دل اشرف نیست؛ یعنی مرد سی ساله، قبول خواهد کرد با او ازدواج کنه؟ خودش می دونست با بقیه زن ها فرق داره، یک تفاوت عجیب. نارویی که تازه زنش رو به خاطر نازایی طلاق داده، می گه:

بیشتر اون طرفیه یا این طرفی؟

-اون طرفی، فکر کنم!

من عاشق اونم. سی سال دارم و هنوز بچه ای ندارم، فقط برام بچه بیاره.

طلاق در بلوچستان خیلی راحتیه. بیشترشون اهل سنت هستن، سنی مالکی، حنبلی و غیره. مهر دختر رو که مقداری طلا هست در همان شب عروسی می دن و مولوی که

روحانیه خطبه عقد رو می خونه. زن باید مطیع شوهر باشه، چون عقد در هیچ جا ثبت نمی شه و هرگاه مرد ناراحت شه، سه سنگ بر می داره و به طرف زن پرت می کنه.

یک، دو، سه. تو را سه طلاقه کردم مثل همین سه سنگ که از خودم دور کردم.

تعداد زنای بیوه زیاده و ...

پدر اشرف می گه:

- حالا که قبول می کنی، من حرفی ندارم، اما این راز بین ما بمونه، اگر مولویا و جادوگرای قوم بفهمن، خونت رو خواهند ریخت، من و مادرش ده ساله این راز رو مخفی

کردیم.

باشه ناکو(عمو)، اشرف برا من وشه(خوبه). من عاشق اونم. این که چیزی نیست. فقط چوک(بچه) های زیادی برام بیاره.

-شره(خیلی عالی)، شره!

و اکرم که اون رو مخفيانه پشت درختان پرتقال ديده بود و عاشق تن و بدنش بود، حاضر شده بود باهش عروسي کنه. اشرف مخفي و دور از چشم بقيه زن ها حمام مي کرد،

بالاي چشمه و در باغي دور از ديد مردم روستا. مي ترسيد رازش برملا شه و اون رو بکشن. دختراي ديگر اون رو مسخره مي کردن، چون نتونستن اون رو برهنه ببينن و

چه سختي هايي کشيده بود در اين ده ساله تا خودش رو نشون نده.

شايد ، پدر اشرف نمي خواست هرگز او رو شوهر بده، اما حالا اکرم به راز دختر پي برده بود و مرد بيچاره، مجبور بود تن به خواسته هاي اين جوون قوي هيکل با سبيل

هاي کلفت تاب داده از دو طرف بده. وقتي با لباس سفيد بلوچيش که پيراهن دامني تا روي قوزک پا بود و شلوار ي گشاد در زيرش، به خانه اونا امده بود، دل اشرف در سينه

لرزیده بود.

-چه قد و بالايي، عينهو رستم!

دستار بلوچيش رو دور کمرش بسته بود. هيکلش رو کمر باريک تر و بلندتر نشون مي داد.

جادوگرا، مردمان بي رحمي بودن در تاک. هنوز ماجراي سوزوندن تاج گل دخترک سياه چرده و هشت ساله از تيره غلاما در ذهنش بود و شبا کابوسش رو مي ديد و خوابش

نمي برد.

علاوه بر اوستا کارها و طايفه هاي اصلي بلوچ ها، گروهي سياه پوست به نام طايفه غلام ها بودن، مي گفتن اينها از ايل و تبار غلام ها و برده هايي هستن که در زماناي قديم،

ارباب ها و روساي قبايل براي خود خريده بودن. غلامان مورد تحقير و تفر بودن. بلوچستان سرزمين قوم ها و قبيله هاست، اگر خوني از يک طايفه ريخته شه، در ازاش خون

هر شخص ديگري که از اون طايفه گيرشان بياد رو مي ريزن و ريختن خون قاتل مهم نيست، مهم ريختن خوني از قبيله قاتله، اما ريختن خون يک غلام اهميتي نداشت.

تاج گل بيماري صرع داشت، اما جادوگرا گفتن شيطان در روح اين دخترک هشت ساله رخنه کرده و اگر نتونن شيطان را از تنش بيرون برانن، بايد دختر را بسوزونن، چون

تمام روستا پر از شيطان خواهد شد، روستا دچار قحط سالي و بي آبي مي شه و مردمان در بدبختي و فقر زندگي خواهند کرد، خدا دور خواهد شد و بيماري و مرض همه

مردمان را نابود خواهد کرد.

اون شب همه مردم ده در میدان بزرگ تاک جمع شده بودن، همین جایی که حالا اشرف نشسته بود و منتظر مولوی بود تا خطبه عقدشون رو بخونه. تاج گل رو وسط میدان،

دست و پا بسته، کف خاکی زمین انداخته بودن و چند جادوگر دور او را هیزم می گذاشتن، هیزم ها رو روشن کردن. تاج گل وحشت زده اونا رو نگاه می کرد و بعد رقص

عجیبی رو دور جسم خسته و لرزانش شروع کردن، مردم هلله می کردن و زن ها کل می کشیدن، جادوگر دور تن او می چرخیدن و خودشون رو تکون می دادن:

-هی، هو، در شو! در شوید! ای شیطان ها! در شوید! خودت را دربکن!

تا صبح طبل زدند و دور او چرخیدن، اما تاج گل خوب تر نشد که بدتر شد. یک هفته دیگر دوباره او را گرفتن. نگرانی در چشم های مادر و پدر دخترک موج می زد. این بار

وضع فرق می کرد. اشرفم در میدان و بر خود می لرزید. این بار تاج گل، را دست و پا بسته کف زمین خوابوندن و هیزما رو روی او ریختن. صدای زجه هایی دردناک می

اومد و بعد هیزما را آتش زدن. بوی گوشت و موی سوخته بلند شد، اول موهای بلند و بافته شده دختر کز کردن و بعد گر گرفتن، بوی موی دختر در بینی همه پیچید. دخترک

می خواست بدنش رو از تاب درد منقبض کنه، نمی تونست، چون بسته شده بود. کم کم تمام پیراهن او سوخت و بعد پوستش سیاه شد، زنده زنده در آتش سوخت و جزغاله شد.

جادوگر بزرگ فریاد زد:

-شیطان وجودشم نابود شد، روستا از شر شیاطین در امان ماند، هی، یه، هو، یه.

تاج بخش در حال رقص بود. صدای ساز و دهل بلوچی در تمام روستای کوچک پیچیده شده بود. همه دور تا دور میدان، روی فرش ها و حصیرهای بافته شده از لیف خرما

نشسته بودن و با لذت رقص تاج بخش را که بدنی زنانه داشت نگاه می کردن. او رقص آرامی رو شروع کرده بود، رقصی که کم کم با نوای ساز بلوچی تند و تند تر می شد.

کمر باریک و هیکل زیبایی تاج بخش مانند مار پیچ و تاب می خورد. انگار استخوانی در بدنش نبود. هر چند گاهی جلو مردی که می دونست دستش به دهانش می رسد، می

ایستاد، پشتش رو به او می کرد و کمرش رو به سمت عقب خم می کرد. کمر نرمش تا شصت هفتاد درجه خم می شد و سرش جلو شکم مهمان می اومد و بعد اسکناسی در

دهانش فرار می گرفت. اشرف همه اینا رو از زیر چادر سفید نازکی که روی سرش انداخته بودن می دید. اکرم کنارش نشسته بود با لباس های سفید و نو، دستاش بوی حنا

می داد. به نقش و نگار ای کف دستش نگاه کرد. چقدر زیبا بودن. مادرش اون رو توی خانه حمام کرده و براش حنا زده بود.

جلو هر مهمانی، استکان های چای دیده می شد. مردی جلو هر نفر یک بسته قرمز سیگار وینستون می گذاشت. بعضی ها که اهل قلیان بودن اشاره ای می کردن و چلیم تازه

آماده شده، با تتباکوی خوش عطر و بو، جلوشون گذاشته می شد. بوی چوب عود و عطر تریاک همه جا را پر کرده بود. دوستان نزدیک و دم کلفت ها، دعوت می شدن به

اتاقی مخصوص، که بشقابی بزرگ در کنار منقلی بود، بشقاب پر از حبه های کوچک تریاک خالص بود و وافور های کنار منقل بزرگ وسط اتاق، که روی سفره ای چرمین

گذاشته بودن. قوم و خویش عروس و داماد در این اتاق دلی از عزا در می آوردن. تریاک و حبشیش، مثل قند کنار چایی، در روستا فراوان بود و کمتر کسی بود که اهلش

نباشه.

آهنگ تند و تندتر می شد و تعداد رقاصا بیشتر و بیشتر. خواننده ای نابینا، اما خوش صدا ترانه های بلوچی رو می خوند و به همه حال می داد. در پایان آهنگ، بیشتر مردا در

وسط میدان در حال رقص بودن، رقصی تند و وحشی و خطبه عقده خونده شده بود. حالا اشرف زن اکرم بود و سه منقال النگوی مهریه اش که طلایی هجده عیار بود، روی مچ

های لاغر و برنزه اش خودنمایی می کرد. این شب هفتم رقص و پایکوبی عروسی اونا بود. آخر شب، سینی های پر از برنج زرد، مخلوط شده با زیره و فلفل تند و ادویه های

پاکستانی، جلو هر سه چهار نفر می گذاشتن، روی هر سینی یک تکه گوشت سرخ شده گوسفند دیده می شد. پسر بچه ها با یک آفتابه آب و حوله ای کنار مهمانان ایستاده

بودن. لگنی زیر دست اونا می گذاشتن و مهمان عروسی دست هاش رو در لگن می شست و با حوله تمیز می کرد. برنج ها رو مشت می کردن، گوله می کردن و در دهان

می تپاندن و گوشت را با دست از ران جدا می کردن و دو لپی می خوردن. ولیمه عروسی اکرم و اشرف بود. از قاشق و چنگال و بشقاب تک نفره خبری نبود؛ رسم این بود.

عروس رو روی قاطری آذین بندی شده و رنگ کرده نشاندن و به سمت خانه داماد حرکت کردن. می رفتن تا عروس رو برای همیشه تحویل داماد دهند. زن ها کل می کشیدن و

هلهله می کردن و در این میون دل اشرف مانند قلب گنجشکی که در اتاقي گیر افتاده باشد تند تند می زد.

«یعنی قبولم خواهد کرد؟ یعنی من همونم که باید باشم؟»

همه اینا رو، آبیگین بارها از مادر شنیده بود. پنج سالش بود که مادر برایش درد دل می کرد و اون همیشه برای نگرانی و ترس از مرگ مادرش اشک می ریخت. خودشم

فهمیده بود دختری جدای دیگر دختر است و هوش و فهمش از هم سنای خودش بالاتره، حتی قدرت بدنیش! اگر اراده می کرد، حتی می تونست افکار بقیه رو بخونه. خوندن فکر

مادرش چقدر رنج آور بود. همش ترس و نگرانی از کشته شدن. در بازیای بچگونه اشاره به دختری می کرد، نقش زمین می شد و به همین خاطر کتکای زیادی رو از پدر و

مادرش خورده بود، زور و قدرت فوق العاده ای داشت. به خاطر وضع غیر عادی، از ناکو(عمو) هاش فحش ها شنیده بود، بس زشت و بی پروا.

به خوبی در ذهنش مانده بود که در پنج سالگی، با پسر عموی ده ساله اش بر سر شکلاتی که روی زمین افتاده، دعوا کرد. آبیگین شکلات رو برداشت، پسر عمو می خواست

به زور اون رو بگیره. آبیگین دوید و در طویله ای متروک پنهان شد. پسر عمو پیدایش کرد، دستش رو جلو آورد تا به اون سیلی بزنه. آبیگین با قدرتی عجیب دست او رو

پیچاند و خشم در وجودش دوید. خشمی عجیب و بی سابقه! او تمام قدرتش رو در مشت هایش گره کرد. فشار داد. ناگهان پنج چنگال تیز از زیر ناخن هاش بیرون زدن و کف

دستش رو زخمی کردن. آبیگین به توانایی وحشتناک و غیر عادی خود پی برد، اما اون رو آشکار نکرد. غریزه ای درونی به او می فهماند باید این توانایی ها و قدرتی

ماورایی مخفی بمونه.

\*\*\*

صدای زنگ تلفن، آبیگین رو از افکارش بیرون کشید. از روی تخت بلند شد، ساعت هشت صبح بود. آردین طبق معمول رفته بود کارخونه.

يعني كيه؟ صبح به اين زودي.

يادش افتاد كه امشب، شب عقد كنونشه. حتما شهناز و طناز براي خريد وسايل عقد اومده بودن. يك تاي ابرويش را بالا انداخت و گفت:

-آه، خدا جون! خسته شدم از اين مراسم مزخرف. اون از بازرسي بدني مادرشوهرم كه همه جامو خوب و ارسي كرد، حتي به نقطه چيناي بدنم رحم نكرد، اون از معاينه فني

و رسم مسخرشون كه جونم رو به لب رسوند، اينم از خريد وسايل عقد. خدا عاقبت اين سومي رو به خير كنه!

دلش مي خواست اين طناز و شهناز رو يه جاي خلوتي گير بياره و يه دل سير كتكشون بزنه.

در رو باز كرد. طناز و شهناز با مانتوهاي شاد و جينگولي وارد هال شدن.

تو كه هنوز حاضر نيستي!

-اوه! عليك سلام. حالا حاضر مي شم.

ديروز حلقه هامونو خريده بوديم، با آردين رفته بودم بازار و آردين بهترين هديه عمرش رو برام خريده بود، يه حلقه طلايي. اسممو هم روش حك كرده بودن، موقع برگشتن

از بازار ترانه حلقه طلا رو گذاشته بود. دستشو گرفتم و رفتم تو عالم عشقولي.

يه حلقه طلايي اسمتو روش نوشتم

مي خوام بيام دستت كنم بياي تو سرنوشتم

دو تا دل از جواهر مي خوام برات بيارم

كه بنديام به گردنت هميشه يادگارم

مي گيره دل بهونت ميام بسوي خونت

اگه كسي ببينه مي گم شدم ديوننت

مي دوني توي دنيا به غير تو ندارم

اگه بخوای دلم رو به زیر پات می دارم

نمی دونی دلی که بی قراره اگه بگی بله چه حالی داره

برات لباسی از حریر میارم، نگینش از ماه پولک از ستاره

خدا کنه تا جون دارم باشی گل بهارم

یه روز نیاد به من بگی دیگه دوست ندارم

بریز به روی شونه هات زلفاتو دسته دسته

می خوام که تاج مروارید روی موهات بذارم

امروز قرار بود برای خرید لباس عروسی، آینه و شمعدان و یه سری خرت و پرت سفره عقد به بازار بریم، عصرم آرایشگاه و شبم به محل عقد. باغی بزرگ در شمیرون که

آردین کرایه کرده بود، می خواست مهموناش راحت باشن و بزندن برقصند.

«خداجون! دارم خواب می بینم. مجلس عقد کنون، حلقه ازدواج، آینه شمعدون!»

یه پالتوی قهوه ای از کمد لباسم برداشتم، کلاه و شال قهوه ای زرشکی، کیف زرشکی و چکمه های چرم قهوه ای، که تا زانوم میومد رو هم با پالتوم ست کردم. لی پاچه لوله

ای و تنگم رو به سختی به پام کشیدم، از بس تنگ بود نمی اومد بالا، خم شدم زیپ چکمه هامو ببندم، جر، صدای شکافته شدن درز شلوار تنگم رو شنیدم.

-ای خدا! شانسه ما داریم!

طناز خندید.

د جون بکن! یکی دیگه بپوش، از بس می خوری و می خوابی، داری چاق می شی!

-اگه دستم بهت نرسه!

تند تند رژگونه و رژ لب آجری رو به گونه های برجسته و لبای قلوه ایم کشیدم، بعدم با ریمل، چشمامو کشیده تر و مژه هامو درشت تر و فردارتر کردم.

-چی شدی دختر! آماندا سیفرید دوم!

خندیدم و چیزی نگفتم. کلی کار داشتیم .



شهناز با حسادت و موذی گری نگاهی بهم کرد و گفت:

-ایش! چقدر لفتش می دی، من رو بگو بچه هامو ول کردم، اومدم برا کار تو، تو هم هزار مانشالا خیلی چابک و زرنگ! دو ساعته لباس می پوشی و قر و فرتو درست می کنی.

با ناز گفتم:

-طناز جون! دست رو دلم نذار، هنوز از توهینی که دیروز بهم شده دلخورم.

-اوه! بمیرم الهی، از لپای گل انداخته و چشمامی کشیده و حشیت پیداست چقدر دلخوری، تو دلت عروسیه دختر، به ظاهر داری نک و نال می کنی، ما رو خر کنی؟

-اه، اه! ببین با کیا درد و دل می کنم! شما دوتا خواهرشوهر زبون نفهم، آخرش منو دق می دین.

شهناز نیشگونی از رونم گرفت.

-حالا شاعرم شده ورپریده، چه لفظ قلم هم زر زر می کنه. منو دق می دین! راه بیفت بریم! خیلی کار داریم ها.

طناز از سر فضولی رفت کنار میز توالت من و حلقمو که دید چشمش گرد شد. منم برای اینکه جرش رو در بیارم بر اش خوندم:

یه حلقه طلایی اسمتو روش نوشتم

می خوام پیام دستت کنم بیای تو سرنوشتم

شهناز لبخند مرموزانه ای زد و با همون آهنگ خوند:

یه حلقه طلایی اسمتو روش نوشتم

می خوام بدم پاکش کنن از توی سرنوشتم

دنبالش کردم و او پا به فرار گذاشت، جیغ زدم:

-مگه به چنگم نیفتی شهناز! خل، دیوونه، گور به گوری!

آخ شهناز جون! هيكلت رو برم، كلا اين شهناز ماه بود، سفيد و چاق؛ نه از اون چاقاي شل و ول، گوشت تنش سفت و محكم بود. اندام توپر و قد متوسطش با اون دو تا چشم

شيطون و عسليش، اشتهاي هر خون آشامي رو باز مي كرد. با خود زمزمه كردم:

-يعني اون دوتا لپ قرمز و پر خونت منو كشته. آخ كه چقدر دلم مي خواد بگيرمت تو بغلم و جنگالامو بذارم رو گلوي سفيدت و مثل آب زرشك بنوشمت. آخ شهناز! دلم مي

خواد اون دوتا بادكنك گنده ات رو، مٲ بادكنكاي مامانت پٲمرده و كوچولو كنم!

طناز، بر عكس شهناز، لاغر و ريزه ميزه بود، خون كمی داشت، اما زيبايي خيره كنندش چشم هر مردی رو تو صورتش زوم مي كرد. قدش از شهناز بلندتر بود و چشماي

درشت و كشيده خاكستري داشت. اونم ستاره اي بود براي خودش اما ما دراكولاهي از زن هاي چاق بيشتري لذت مي بريم تا لاغرا، البته سلسله مراتب خوشمزگي خون براي ما

خون آشاما ترتيب خودش رو داره. اول بچه هاي ده يازده ساله، بعد دختراي دوشيزه كه خونشون مزه خاويار مي ده، بعد پسراي هجده نوزده ساله، اگر عاشق باشن كه چه

بهتر! چه لذيدتر! عينهو هلو مي نداختيمشون توي گلو. داشتم توي دلم به اين فكر مي كردم كه اگر يه شب به من بگن از بين طناز و شهناز يكيشونو انتخاب كن براي

نوشيدن، من كدوم رو انتخاب مي كردم، حتما شهناز رو.

نيشگون طناز بازوم رو سوزوند.

-عروس كجا داره گل مي چينه؟ گورتو تكون بده، راه بيفتيم، ساعت نه شد. تازه هنوز آرايشگاهم مونده. اين تته لش رو يه حركتي بده!

-و! چرا نيشگون گرفتي؟ بازوم كبود شد، حالا بايد كلي جواب به آردين پس بدم.

-اووه! چقدرم فيس و افاده! يا تب داري عزيز يا خيلي چاييدي!

-نه جينگيلي جون! به جاي تب، شور و ذوق دارم. از ذوق مرگي، تو ابرا پرواز مي كنم!

صداي خنده هر دوتاشون بلند شد.

تو چه يخچالي خنك جون!

-ايشش، حالا وقت اين حرفاس؟! مثلا من عروس خانمما.

ايني که هي اون دوتا رو با هم مقايسه مي کردم و مي خواستم خونشون رو ميک بزيم؛ يعني وقت خوردن خونم بود و بدنم نياز شديد به خون داشت. يک هفته اي مي شد که

خوني ننوشيده بودم و حالا يکي از اين دو بايد قرباني مي شد. بيچاره ها! اگر مي دونستين چه خطري تهديدتون مي کنه، از ده متريم به من نزديک نمي شدين، چه برسه به

نيشگون گرفتن و هرهر خنديدن. رو تخته مرده شورخونه بلرزين!

وارد فروشگاه بزرگ و شيک لباس شديد، پر از لباساي آویزون و چيده شده در قفسه ها. صاحب مغازه، مردی سي و چند ساله، قد بلند با هيکل ورزشي بود، يه تي شرت

مشکي پوشيده بود و بازوهاي خوشمزه و پر خونس اشتهامو تحريك مي کرد، روي يکي از بازوهاش عکس قلبي رو خالكوبي کرده بود.

خدا جون! چقدر خمارم، گشتمه، خون مي خوام، خون! همه جارو به شکل خون مي بينم. بايد يه جوري اين دو تا همبرگر کنه رو از خودم جدا مي کردم و مي رفتم سراغ

انرژياي ديگه، سراغ کوکتلاي غريبه.

يه لباس سفيد خيلي قشنگ جلوم باز بود، پراز چيناي سفيد و مرواريد دوزي شده. آخ که چقدر اين لباس رو دوست داشتم؛ لباس عروسي، آخر آرزو هام پوشيدن اين لباس بود.

وارد اتاق پرو شدم، پوشيدمش و خودم رو توي اينه ديدم، واي! شده بودم عينهو پرنسسا! چه لباس خوش دوختي! کمرش قشنگ مي چسبيد به تنم و دامن پرچينش تا روي

زمين ميومد، دامنه خيلي نازک بود ولي خب عيبي نداشت.

چند تا لباس ديگه هم پرو کردم. شهناز و طنازم چند تا پيراهن دکلته و تونیک و بلوز رو انتخاب کردن و رفتن تو اتاق پرو. مغازه چند تا اتاق پرو داشت. يهو ديدم صاحب قد بلند

مغازه غيبش زده؛ يعني کجا رفته؟ شاخکاي رادارم، قرمز مي زدن. آروم رفتم پشت پيشخوان مغازه و بعد صدای نفساي تندي رو شنيدم، از پشت پرده اي مي اومد، پرده رو

کنار زدم و صاحب مغازه رو ديدم که جلو مانيتوري نشسته، بعد تصوير شهناز رو توي صفحه مانيتور ديدم، به خود گفتم:

«شهناز مگه هنرپیشه س؟ فيلم بازي کرده يعني؟»

يهو ديدم شهناز کشيد پايين و مرده داشت کارهايي عجيب مي کرد، نگفتي!

«اي بي شرف! تو اتاق پرو دوربين گذاشتي! بي دين! بي وجدان!»

یهو خشم خون آشامیم گل کرد. شنیده بودم تو اتاقای پرو زنونه دوربین می دارن و زنای مردم رو دید می زنن، ولی با جفت چشمای خودم ندیده بودم.

مرده تو عالم خرکیفی خودش غرق بود که یهو هر پنج تا از چنگالام فرو رفت تو گلوش و لبای قلوه ای و رژ مالیدم به گردنش ساییده شدن. یک بوس آب دار از گردنش گرفتم،

این اولین و آخرین ماچی بود که حسش می کرد. کارم رو تمیز و با سرعت انجام دادم و با فرو کردن چوب آغشته به نقره، در قلبش، کشتمش، بعدم طبق معمول، ارواح و چند

خون آشام گرگ نما اومدن و جسدش رو بردن.

-آخیش! چه شنگول شدم امشب. مٹ ماه شدم امشب. چه خوشگل، چه خوشگل شدم امشب!

در حالی که سیر خون شده بودم، از پشت پیشخوان بیرون اومدم و شهناز و طناز رو منتظر دیدم.

-کدوم گوری رفته بودی در بدر شده؟

-رفتم یه کم آب بخورم. پشت این پیشخونه یه کلمن آبه، صاحب مغازه هم نیست.

-نیست؟ الان اینجا بود.

-نمی دونم. شاید یه کار فوری براش پیش اومده رفته.

شهناز صداشو بلند کرد. ای تن و بدنی داشت این جیگر! خیلی هات بود! من از توی دوربین دیده بودم. دلیل بشی با اون دم و دستگاہ آدم کشت! با صدای نازش گفت:

-آقا؟ آقای فروشنده؟ کجایی؟

هی صداش زدن، بعد طناز لبشو کج کرد و یه لنگه ابروشو انداخت بالا.

-ایش! به توام میگو فروشنده! معلوم نیس کدوم گوری رفتی!

-بریم یه جای دیگه.

-آخه من عاشق این دکلمه زرشکیه شدم.

-میریم مغازه های دیگه، حتما اونام دارن.

-یعنی مطمئنی دارن؟

-آره عزیزم! حتما دارن.

عجب آرایشگاه شیکی بود! با هفت هشت اتاق، توی هر اتاقم دوتا عروس زیر سشوارهای برقی بودن. شوری خانم منو به اتاقی هدایت کرد. زنی لاغر و سبزه بود. روی

صندلی نشستم و او مشغول پیچوندن موهام شد. اصلا حال و حوصله این پیگودی ها رو نداشتم، من این که یه وزنه دو کیلویی روی سرم بود، بعدم یه کلاه گذاشت رو سرم و

نشوندم زیر سشوار. یکی دو ساعت باید زیر این سشوار لعنتی بودم. خداجون! کارها و تشریفات عروس شدن چقدر سخت بود!

زیر این کلاه لعنتی کلم من کله بیعی پخته می شد. شوری جون، دستیار آرایشگاه یک صندلی آورد و کنارم نشست، می خواست ناخنامو مانیکور کنه. باید خیلی مواظب می

بودم، عصبانی نشم و اون چنگالای مرگبارم از زیر ناخنام بیرون نیاد.

روبروی من دختری بیست و دو سه ساله زیر سشوار بود. خداییش خیلی خوشگل بود، یه زیر پوش مشکی بلند پوشیده بود و دیگه هیچ، چشماش میثی و کشیده بودن.

پیگودی اونم تموم شده و رفته بود زیر سشوار. بهش گفتم:

-اسمت چیه؟

-سوگند.

-اهل کجایی؟

-علی اباد.

-اون وقت، دوماه چه کاره س؟

-فرش فروشه.

-دوست داره؟

-خیلی، برام می میره.

ران های درشت و سرخ و سفیدی داشت. خیلی هوس کردم تا خون شفاف و قرمز رو که زیر این پوست لطیف جریان داشت، من سینه مامانم میک بزوم و اهو بگم. جیجر

بود به معنای تمام. اوخ! که چقدر گشتم بود. چه لپ های برجسته و پرخونی داشت این دخمه! گور به گوری اشتهامو وا کرده بود، بدجور .

شوری نشسته بود پایین پاهام و داشت ناخانی پام رو مانیکور می کرد. از اون بالا نگاهش کردم. احساس قدرت می کردم. تو دلم فکر کردم من یه شاهزاده خانم و اون کنیز

زر خرید منه، بهش گفتم:

شوری! سعی کن همش یکنواخت لاک بخوره، کچل کچل نباشه!

یه نگاه خر در چمنی به من انداخت و گفت:

کنیز بابات سیاه بود! لازم به سفارش نیست، ما کارمون رو خوب بلدیم. انقدرم تکون نده اون پای لامصب رو!

ایکبیری! چقدرم حاضر جواب بود. مرده شور اون کمر باریکتو ببره، لاگور بری ایشالا!

یهو نگام به کله سوگند خورد، آدم که بی کار باشه، نگاهش هی این ور اون ور می گرده. گاهی رو پاها، گاهی رو سر، رو گل و گردن.

از وحشت درجا خشکم زد. اون حالت سنگولی عروس خانومیم پرید و نگرانی و ترس جاش رو گرفت. داشتم ذهن سوگند رو می خوندم. سوگند نگران شب زفافش بود. می

ترسید در حین ورزش و بازی تو مدرسه و دانشگاه، اصل کاری رو از بین برده و چیزی نداشته باشه، جلو داماد و فامیلاش شرمند بشه، اما خبر از روی کله پیگودی،

پیگودیش نداشت، بیچاره! برای دختر تا مرگ فاصله ای چندان نمونده بود، نه این که مثل بقیه حوادث آرایشگاه ها، سشوار اتصالی کنه و برق به کله عروس خانم تی تیش

مامانی وصل بشه، جمجمش بترکه و چشمش از حلقه بزنه بیرون، نه! کاش این جوری بود! چیزی داخل کاسه و لای پیگودیای سرش راه می رفت. همه تمرکز رو روی کله

پوک داخل سشوار سوگند خانم، جمع کردم. یک عقرب سیاه لای موهاش در حال خشمگین شدن بود. بر اثر گرمای شدید داخل کاسه، عقرب لحظه به لحظه عصبانی تر می شد

و هر آن ممکن بود نیشش رو که حالا به پیگودی ها می زد، بر پوست سر سوگند درست روی مغز او بزنه. بیچاره سوگند نگران شب زفافش بود، در حالی که از عقرب روی

سرش خبر نداشت.

توي روزنامه ها خونده بودم، زن هاي زيادي به خاطر همين عقرب داخل سشوار و يا برق گرفتگي كشته شده بودن و هرگز مزه شب وصال و زفاف رو نچشیده بودن. با خودم

ناليدم:

«نه خداجون! نه! نذار يه دختر جوون در آخرين لحظات رسيدن به خوشبختيش مٲ يه گل پرپر بشه! خيلي سخته.»

كاري كه مي خواستم بكنم، انرژي زيادي مي خواست و نمي دونستم از عهدش بر ميام يا نه.

از همون جا رفتم تو نخ عقرب. اگر مي تونستم با انرژي نكام عقرب جرار را هيپتونيزم كنم، كار تموم بود. ما خون آشاما قدرتش رو داشتيم، اما چون خيلي جوون بودم، برام

سخت بود. اين كار براي خون آشاماي پير، مثل آب خوردن بود.

رفتم تو نخ عقربه. كافي بود يه نيش بزنه تو كاسه سر دختر و اونو تو گور كنه. سعي مي كردم توجهش رو از داخل كلاه روي سر سوگند، به سمت خودم جلب كنم، اما از اون

عقرباي حريف و مارموز بود، هي نگاهش رو از من مي دزديد. آخرش در يك فرصت مناسب، نگاهش رو به تله انداختم و ميخش كردم، رفاص قرتي رو. يه عقرب نر بود كه از

گرماي شديد داخل كلاه، بوي تند عرق پوست سر سوگند و به دام افتادن در محيطي تنگ و تاريك عصباني بود. من نمي دونم اين آرايشگاه ها چرا اين كلاه ها رو وارساي نمي

كنن، همين جور زرتي سر مردم كلاه مي دارن. گل تو تابوتتون كنن ايشالا.

حالا عقربه طلسم شده بود، چه طوري به دختر جوون و بي تجربه بگم تكون نخوره كه يه عقرب سياه خطرناك تو كلاهشه؟ خدا جون كمكم كن! كمكم كن نذار اينجا بمونم، كمكم

كن كمكي كرده باشم .

به سوگند كه داشت كله بي صاحبشو مي چرخوند، گفتم:

-تكون نخور! همين طور بي حركت زل بزن به پيشوني من!

به خاطر لحن محكم من جا خورد و گفت:

-چرا؟

-نمي خوام بترسونمت، ولي، مجبورم بگم، خيلي خونسرد به حرفام گوش كن!

-چی شده؟ این سشواره درجش زیاده، کلت داغ کرده ها!

-نه سوگند جون! تو از سوسک می ترسی؟

-خیلی زیاد.

-از موش چطور؟

-اسمشو نبر! درجا سنکپ می کنم.

-از عقربم؟

رنگ دختر مثل ماست سفید شد. گفتم:

-نترس! من عقرب رو طلسم کردم! اگر به حرفام گوش کنی نجات پیدا خواهی کرد وگرنه ...

آب دهانش را قورت داد و گفت:

-وگرنه چی؟

-می میری، میری لاگو، وردست بابا ننه ی کفن شدت!

سوگند سعی کرد خودش رو به کوچه علی چپ بزنه، در حالی که معلوم بود خیلی ترسیده.  
آب دهانش رو قورت داد و گفت:

-هه هه! گفتم که کلت داغ کرده، زده به سرت!

با عصبانیت داد زد:

-دختر خر نشو، یه عقرب لا موهاته، هر لحظه ممکنه نیش بزنه!

-تو، تو، از کجا اونو دیدی؟ حتما خودت انداختیش تو کلاه. نکنه از دوستای هرمز، نامزد سابقم، هستی که می خوای عروسیمو بهم بزنی؟ گفته بود آگه با کس دیگه ای ازدواج

کنی، می کشمت. حالا زنگ می زنم به صد و ده. قائل! بی رحم! چطور دلت اومد؟ ها؟  
چطوری دلت اومد این کارو با دختر مردم بکنی؟ بی وجدان! بی رحم!

دستم رو زدم رو پام؛ یعنی من حریف عقرب زبون نفهم داخل کلاه شده بودم ولی حریف این آدمیزاد دو پا که خودشو هم خیلی با شعور می دونه نشدم!

گفتم:



-حالا هرچی، فعلا سرت رو تگون نده بیام این عقربه رو بگیرم، بعد به پلیس زنگ بزن!  
باشه؟ باشه دختر خوب؟

چشمات زدی بیرون؛ معلوم بود که حرفام رو باور کرده و حسابی ترسیده. با صدایی که از شدت نفرت می لرزید گفت:

-در آخرین لحظه جنایت پشیمون شدی، ها؟ دلت به حال سوخته؟ نگفتی دختر مردم رو پرپر می کنی، یه عمر عذاب وجدان داری؟

برای این که تگون نخوره، مجبور شدم به سازش برفصم و فعلا حرفای اونو تایید کنم. با صدایی ندامت بار گفتم:

-آره. پشیمونم، غلط کردم، من گول و عده و وعیدای هرمرز رو خوردم ولی حالا که صورت معصوم تو رو دیدم، فهمیدم اون نامرد چه گرگیه و تو بی گناهی، فقط اون سربی

صاحب تو تگون نده، تگون نده!

حالا سوگند باور کرده بود که موضوع جدیه. اون از گمان خودش و من از روی واقعیت، هر دو یک چیز رو می دیدیم.

رنگش مثل ماست سفید شد. پاهای مرمری و خوش فرمش شروع به لرزیدن کردند.

التماس کرد:

-تو رو جون مادرت زودتر بیارش بیرون! دارم می میرم! کلی ستاره اومدن جلو چشم، هر وقت بخوام بی هوش بشم، این ستاره ها رو می بینم. زود باش! مامان، مامان جون!

شوکه شده بود ناجور. یهو بوی گند پی پی تو اتاق پیچید. از شور می هم خبری نبود تا از شکم کمک بگیرم. دختره زیر خودش ریخته بود از ترس، آه حال به هم خورد. حقم داشت،

بیچاره!

دیدم ده ثانیه دیگه معطل کنم، دختره بی هوش میشه و عقربه از دید من خارج. از زیر سوار خودم رو بیرون کشیدم و همون طور که چشم در چشم عقرب داشتم، اروم اروم

به طرف سوگند حرکت کردم. یه تگون کافی بود تا عقرب جرار از تیررس نگام خارج بشه و دختر مردم نفله! رسیدم بهش، از بوی گندش عق زدم، با یه حرکت سریع کلاه را

برداشتم و عقرب رو تو مشتم گرفتم. عقرب جرار هی دمش رو تگون می داد و نیشش را کف دست من فرو می کرد، نمی دونست من از اون جرار ترم و نیشش خطری که برام

نداره هيچ، منو داغ و شنگول مي کنه. جلو چشم هاي وحشت زده سوگند عقرب رو انداختم تو دهانم و مثل کلوچه جويدم. چه کيفي داشت! مزه ميگو مي داد.

خيلي انرژي به خرج داده بودم و داشتم از حال مي رفتم. نگاهم به رگ گردن سوگند افتاد که تند تند مي زد. چشم انداختم تو چشمش:

-مي گذاري از خون خوشمزه نوش جان کنم؟

-آره، بخور. خونم رو بخور.

حدود يك ليتر از خونش رو نوشيدم و به حال عادي برش گريدم. دوباره شروع به فحش دادن و بد زباني کرد. مي خواست به صد و ده زنگ بزنه، که شوري وارد اتاق شد و

گفت:

-چي شده؟ اين دعوها برا چيه؟

منم که از دست فحش هاي سوگند عصباني بودم، گفتم:

-عروس رفته عقرب بگيره!

-آه، يه دقيقه نمي تونن جلو خودشونو بگيرن. چه دخترايي هستن بعضيا! تو که اهل آرايش و پيگودي و انتظار نيستي، اين جا ميائي چه کار؟

نگاهم به سوگند افتاد، از شدت خجالت و خشم سياه شده بود، بيچاره از بس خونشو با حرارت خورده بودم، داشت از حال مي رفت. ماجراي عقرب و اين که فکر مي کرد من

از همدستاي نامزد سابقش هستم، ترس و شوک عقرب و بي حالي به خاطر خوردن خونش، همه و همه اونو تا سر حد جنون کشونده بود.

شوري جونم گفت:

-پاشو دختر! پاشو برو زير سشوار! بقيه آرايشو تموم کن!

رفتم تو نخ شوري، اينم بد چيزي نبوده؛ قدش بلند بود، ابروش کمند بود، موهاش بلند بود و يک رگ خوشگل تو گردن کشيده و خوش فرمش مي تيپيد. گفتم:

-بايد خون اين شوري گل رو هم بنوشم. شب عروسيمه و انرژي لازم دارم.

يه گوشه خلوت گيرش انداختم.

حالت چهرمو جدي کردم و چشمای آتشینم رو انداختم توي چشماش.

شوري جون ميدي؟

-چي رو؟

-خونتو، بذار يه ليتر خونتو بخورم.

-باشه، ميدم.

و نوشيدم. خلاصه تو آرايشگاه دو ليتر خوني نوش جان کردم تا کارم تمام شد. رفتم تو آينه، به به! چه دیدم، موهاي طلاييم يه موج ملایم داشت و صورت سفید و نازم رو قاب

گرفته بود. چه خط چشم و ابرويي! ابرو هامو شیطوني ورداشته بود. با خودم گفتم:

«کي مي دونه زير اين صورت ماه و خوشگل چه هيولايي پنهون شده؟»

طناز و شهناز تو اتاق ديگه در حال آرايش بودن. اونا هم به من ملحق شدن و هي متلک و لپچار بارم کردن:

-امشب آردين با ديدن تو غش نکنه خوبه!

-دختر تو ديگه چي هستي؟

خودم تو نخ شهناز بودم، چقدر ماه شده بود اين دختر! بايد امشب خونتو بنوشم عزيز جون.

نگاهم دوباره به ابروهاي شیطونيم افتاد. يک لحظه فکر کردم اين جهان خوارا و استعمارگرا با رواج ابروهاي شیطوني، فيلماي شیطوني و جادوگري، دارن اروم اروم

شیطون پرستي رو رواج ميدن، هنرمندان ما هم ساکت و خاموش هيچ کاري نمي کنن تا اينجا رو رسوا کنن. آخ که تو چه دوره اي زندگي مي کنی آبگين. مادرت دورت بچرخه!

از آرايشگاه اومديم بيرون. ماکسيماي تمام اتوماتيک شوهر شهناز، آقا افشين با گل هاي رز سفید پوشيده شده بود. آردين خرپول بود، اما دوست داشت اتومبيلاي ساده سوار

بشه، اما افشين آقا، که قدي متوسط و موهايي فرفري داشت، گفته بود:

-مگه مي دارم با اون فرقون عروس کشي کنی، اتومبيل خودم رو ميارم.

كار و بارش سكه بود. نون فانزري مي فروخت تو ميرداماد، يه مغازه بزرگ داشت. حتما خونشم خوشمزه بود، از بس شيريني و نون فانزري كوفت مي كرد.

منو كه مي ديد، تو چشماش دوتا نورافكن روشن مي شد، فكر كنم از بس منو دوس داشت، منم يه جورايي، اون ته دلم مي لرزيد، الهي رو آب مرده شور خونه بلرزه. چه دل

هوس بازي داشتيم من. خدايا توبه!

به خودم غر زدم:

«آبگين بدجنس! شب عروسي تو با آردينه، نبايد به مرد ديگه اي فكر كني. فقط به آردين بينديش!»

اما ناخودآگاه اين مردي خون دار و سرزنده تو ذهنم رژه مي رفتن، به خصوص اون هيكل مردونه افشين. صداي پخش ماكسيما تا دو سه كوچه اون ور تر مي رفت.

خنچه بياريد

لاله بكاريد

خنده بر آريد

ميره به حجله شادوماد

بله برونه گل مي تكونه

دسته به دسته دونه به دونه شادوماد

چه قشنگه موي بافتش

چه بلنده تازه عروس

چه قشنگه چه خوشرنگه

همه رنگه مثل طاوس

داشتم مٲ خر قبرسي كيف مي كردم. از شدت شور و هيجان مٲ يه گوله آتيش شده بودم. يعني همه اين كارها برا منه، اما باز اين قيافه موفر فري افشين جلو چشم ظاهر

شد، دلم بر اش قبلي ويلي مي رفت، نگاه هاي اون به صورت من، خاكسترم مي كرد، مي سوزوندم. چه سبيلاي قشنگي داشت، نازك و خوش فرم. حتما چهار ليتر خون رو كه

داره. آخ كه چقدر مي خواستم بپررم روش و چارچنگولي اون صورت سه تيغه و مردونش رو پنجول بگشتم، آخ، مامان!

دوباره به خودم گفتم:

«ول كن آيگين! الهي كه اون قلب بي وفات از حلقه بزنه بيرون، همه ببينن چه قلب كئيبي داري. تو حالا عروس مجلس عقد كنون آرديني! مي فهمي؟ آردين! فقط به اون فكر

كن! سعي كن افشين رو از يادت بيري، اون شوهر خواهر شوهر ته. بايد براي هميشه فراموشش كني، دوتا بچه داره، يه دختر ناز شش ساله، "نازگل"، يه پسر چهارده ساله،

اخمو، "باربد"، يعني مزه خون پسرهاي چهارده ساله چه طوريه؟ ميگن خيلي با حاله!

صداي فرياد آردين منو به خود آورد، با نيش باز، فر مي داد و آواز مي خوند.

-خوش به حال شادوماد! خوش به حال شادوماد!

بيچاره شادوماد نمي دونست تو ذهن عروس خانم چي مي گذره و دم به دقيقه دل به يكي مي ده يا هوس خون يكي ديگه رو مي كنه. آدم ها از تو ذهن هم چه خبر دارن، فقط

ظاهر كار رو مي بينن.

بعدم، آردين، همون جا جلو آرايشگاه يك رقص خوشگلي رو با اون كت و شلوار مشكي و برافش شروع كرد كه ديونم كرد. قربون اون رقصت برم الهي! واي كه چقدر تو

ماهي! آردين گلم، داشت با دمبش تنبک مي زد، از اين كه مي خواست دختری مثل منو عقد كنه.

دست بزنيدي و شادي كنيد نيت به دومادي كنيد

دست بزنيدي و شادي كنيد نيت به دومادي كنيد

رو جهازش خنده ي نازش سينه ي بازش مرمريه

همه دور آينه و شمعدون پرده ي ايونون كركريه

غنچه بياريد شادان.

آردين و افشين و آقا اميد وسط كوچه بيست متری جلو آرايشگاه داشتن بندري مي رقصيدن و چنان قرش مي دادن كه منم هوس كردم برم تو جمعشون. چند تا دختر مكش

مرگ ما و پسر های تي شرت پوشم افتاده بودن لاشون و چنان مي رقصیدن که آب از دهن همه راه مي افتاد! چه شور و حالي بود. داشتم از شدت خوشحالي هنگ مي کردم.

آي دلم مي خواست منم برم لاشون و قرش بدم، اما اين لباس بلند و شنل روي دوشم نمي گذاشت، يهو آردين روشو به من کرد و فریاد کشید:

-لاله بکارید خندون، غنچه بیارید شادون.

اون دخترای عابر و غریبه داشتن چه رقصي مي کردن، مٲ این که تو عروسي خواهرشون مي رقصیدن. کم کم شال و روسریا هم مي افتادن کف خیابون و چرخ های اونا

صحنه های بالاي هجده درست مي کرد، و! خدا مرگم بده. انگار عقده ده ها سال نرقصیدنشونو اینجا خالي مي کردن. تعداد عابريني که ميخ رقص اين رقااص های شوخ و

شنگ شده بودند لحظه به لحظه زيادتر مي شدن. پيرزني داشت از کنار کوچه عبور مي کرد. دستشو برام تکون داد.

-خوشبخت بشي دخترم!

-ميسيامان!

يهو اشکم چکيد روي گونم، ياد پدر و مادرم افتادم. خوب که نگاه کردم، ديدم پدرم با لباس يک دست سفيد بلوچي و مادرم با لباس خوش آب و رنگ زرشکي وسط رقااصا در

حال رقص بلوچين. بدجنسا! خودشونو رسونده بودن به مجلس عروسي من. پدرم مرتب با گل و گردن آردين ور مي رفت و هي بوسش مي کرد، دستم رو بالا بردم و فریاد زدم:

-مامان! مامان جونم! اشرف جون! الهي که من قربونت برم!

طناز نيشگوني از بازوم گرفت.

-چيه؟ خل شدي دختر؟ مادرت کجا بود؟

ديدم خيٲ کردم، چي بگم بهش؟ گفتم:

-اون پيرزنه، اون که گفت الهي خوشبخت بشين، منو ياد مامانم انداخت.

-خدا بيامرزدش!

مادرم داشت با گردنبنده مروارید و گنده طنز بازی می کرد. گاهیم گوشش رو می کشید. طنز گوشش رو مالوند.

-حس می کنم یکی با گل و گردنم و میره، دارم گر می گیرم.

با خونسردی گفتم:

-از شدت خوشحالی ذوق این که من عروستون میشم، از خود بی خود شدم، توهم زدی! من که اینجا کسی رو نمی بینم.

طنز لب نازش رو کج و کوله کرد و نگاه خر در چمنی بهم انداخت.

-ایش، چه اعتماد به سقفی! تعریف از خود کردن ...

نیشگونی از بازوش گرفتم و نگذاشتم حرفشو تموم کنه.

-از حالا خواهرشوهر بازی شروع نشه ها! خوارشوور!

-اووخ! مردم. چه زوریم داری گور به گوری! بازوم کبود شد.

نیش گل و گشادم رو وا کردم و گفتم:

-بخورمت الهی!

-چی گفتی؟ مٹ اینکه مخت نم برداشته ها!

زبونم رو برایش در آوردم.

-اون گر گرفتنت برا یه چیز دیگه س. معمولاً زن ها که آرایش می کنن و ناز می شن، تو عروسی یه جوریشون میشه. هی عروس و دومادو مجسم می کنن ...

یهو پشتم سوخت بدجور. نامرد آتیش به جون گرفته، یه نیشگون حسابی از کمرم گرفته بود.

همین طور اون شب هی عاشق می شدم، اولش عاشق افشین شدم، بعد رقص امید رو که دیدم، عاشق امید شدم. به خودم فحش دادم:

«گورتو بکنن الهی! تو الان مال یه مرد دیگه ای، انقدر به اونا فکر نکن!»

دوماد کجاییه دستاش حناییه

عشقش خداییه گل پسره

زلفاش گلابه چون لپاش مثال خون

خوش خلق و مهربون شادوماد

همه دختر و پسرهای در حال رقص، با هم دم گرفتن:

خوش خلق و مهربون شادوماد

چرا یه آهنگی نداشته که از عروس بخونه؟ هی شادوماد شادوماد میکنه! خاک تو گور همتون  
با اون شادوماد!

تو دلم برا خودم خوندم:

«زلفاش گلابه چون لپاش مثال خون

فردا می خورم همه اونا رو همچون شیطان

پر خون و مهربون شادوماد

رگ گردنش خیلی عالییه شادوماد، شادوماد.

همچین خون تو بمکم که این جور ی جلو من رقص شتری نکنی شادوماد، و ربیری شادوماد،  
لاگور بری شادوماد، درد تو جونت شادوماد، فدات بشم شادوماه!»

آی داشت خوش می گذشت. دور و برم پر از ساندویچای شاد و شنگول بود. همبرگرایی که  
می رقصیدن و اشتهامو باز می کردن. امشب یکی دوتا شونو می خوردم، مطمئن  
بودم.

یه ورم طنز بود و اون ورم شهناز. اگر کسی می خواست متلکی بگه و من می گفتم به یه  
ورم، معلوم نبود به شهناز مربوط می شد یا طنز.

با لباس سفید عروسی و شنلی روی اون! چه لباسی! یه پیراهن بلند یقه دکلمه بود، سفید سفید،  
با شونه های سفت و گلدوزی شده. خوشحال بودم آردین به لباس عروسیم گیر

نداده بود قشنگ ترین لباس رو انتخاب کرده بودم. شنل سفیدی روی پیراهن یقه دکلمه سفید  
مرواری دوزی شده انداخته بودم که خیلی جذاب و باشکوه بود. لباس من یه لباس

فوق العاده بود! خودم از داشتن و پوشیدنش کیف می کردم.



قرار بود از آرایشگاه یه راست بریم تو باغ حومه شهري که براي این جشن آماده شده بود،  
آردین جلو اومد و کنار من قرار گرفت. یهو سر و کله دوتا فیلمبردار خانم پیدا  
شدن.

-دست نگه دارین! باید همدیگه رو در آغوش بگیرین!

جون مادراتون ول کنید! جلو اون همه آدم؟ آردین داشت با دمش گردو می شکست، از هیجان  
می لرزید. آهنگ عوض شد.

همه با هم جیغ بزنین

با این آهنگ فاز بگیرین

خانوما همه کل بکشین

آقا پسرا برقصین

کی بود می گفت قرش بده

پیچ و تاب خوشگلش بده

قر تو کمر تابش بده

وار بیارو ورش بده

دستا بره بالا بالا بشکن و بالا بالا

عروسی شون ماشالا مبارکه ایشالا

وای وای اینجا چقدر ولوله برپاست آي

خانوم چقدر حرفه ایه

رنگ چشاش عسلیه

آردین لپ منو بوسید. حالا این جماعت خرکیف همه دست می زدن و می خوندن:

یوآش یوآش، بذار رو لباش!

هي من خودمو از آردين جدا مي كردم، بي پدر و مادر ول مي كرد، مگه؟ مي خواست تو كوچه، جلو اون همه غريبه بذاره رو لبام، و! خدا مرگم بده! مگه مي داشتيم!

يهو سرمو زير شئل پنهان كردم و قايم شدم. شهناز گفت:

و! چرا كرديش تو؟ بيرون بيار اون سر بي صاحببتو!

از همون زير گفتم:

-آخه مي خواد بذاره رو لبام، خجالت مي كشم!

نه، خطر رفع شد. فيلمبردارا گفتن تو اتاق عقد. بيارش بيرون.

فيلمبردارها يه خرده از ما فيلم گرفتن. قرار شد از آرايشگاه تا باغ رو با ماشين گل زده بريم. بقيه ماشين هام پشت سرمون بوق بوق كنن.

آردين نشست پشت فرمون و من با ناز دامن شنلم رو جمع كردم و كنارش نشستم. پخش ماكسيما رو روشن كرد. واي خدا! امشب چه شبی بود! همه جا حرف از عروسي و

شادي بود. يه آهنگ شاد عروسي پيچيد تو ماكسيما:

كوچه ها چراغونه، آخه عروسيه امشب

شب ليلي و مجنونه، آخه عروسيه امشب

امشب شب ميعاده، آخه عروسيه امشب

شب شيرين و فرهاده، آخه عروسيه امشب

آخه عروسيه امشب، آخه عروسيه امشب

امشب شب آوازه، آخه عروسيه امشب

درهاي بهشت بازه آخه عروسيه امشب

شب نقل و گلاب پاشه، آخه عروسيه امشب

شب موزيك و شاباشه، آخه عروسيه امشب

امشب دوتا يار سر روي دوش هم ميذارن

صد غنچه عشق و توي قلب هم ميکارن

از باغ بهشت شهد و شکر خنده ميآرن

واسه تموم عمر دست توي دست هم ميآرن

امشب شب ميلاده، شب عروس و دوماده

شب ليلي و مجنونه، شب شيرين و فرهاده

آردين فرمون ماكسيما رو ول كرده بود و دستاشو تو هوا پيچ و تاب مي داد و مي خوند:

-آخه عروسيه امشب، شب روبروسيه امشب

نامرد! گاهيم يهو مي پريد و منو مي گرفت، يه دستش به فرمون بود، مي كشيديم جلو و لپ منو بوس مي كرد، جاي دنج و يه دخمل تنها گير آورده بود.

پريدم بهش:

-وا! زن ندیده! همه آرایش و بساطم به هم خورد، جلو خودتو بگیر! مردم انقدر دله؟

-دله نيستم، عزيزم! خركيفم، شب دوماديمه، يه عروس ماه بغل دستمه، واي! واي، اشرف! دلم غش رفت.

-وا! اين جنگولك بازيا چيه؟ يه كم خودتو جم و جوركن، زلزله! تصادف مي كنيم!

راست مي گفت لا گور رفته! مٲ خر تازه نعل شده كيف مي كرد. مادر من بيچاره بگرده با اين جوون زن ندیده. اوه! ياد مادرم افتادم. مادرم راست راستي داشت دور و برمون

مي گشت.

پنجاه شصت تا اتومبيل هاي مدل بالا از اقوام و دوستاش هم پشت سر ما بودن و خيابون رو تركونده بودن از صداي بوق بوق.

آردين دستشو از فرمون برداشت و دستم رو گرفت:

-مي خوام يه عروسي برات راه بندازم، تاريخي! هيچ وقت يادت نره.

-ولي، قرارمون عقد كنونه ها. من تا يه سال ديگه بهت اجازه عروسي مروسي نميدم، يادت باشه.

نه، یادم هست، ولي جلو آشناهامون که نمي تونيم بگيم عقد کنونه. قرارمون پيش خودمون محفوظه.

این سازده دوماد مثل یه تک سوار عشقه  
توي گوش عروس حرفاي عاشقي مي خونه  
امشب شب میلاده، شب عروس و دوماده  
شب ليلي و مجنونه، شب شیرين و فرهاده  
کوچه ها چراغونه، آخه عروسيه امشب  
شب ليلي و مجنونه، آخه عروسيه امشب  
امشب شب ميعاده، آخه عروسيه امشب  
شب شیرين و فرهاده، آخه عروسيه امشب  
امشب دوتا يار سر روي دوش هم مizardارن  
شب عروس و دوماده، آخه عروسيه امشب  
چند قطره اشک روي گونه هام چکيد.

«خداجون چرا؟ چرا بايد من انقدر بدبخت باشم؟ چرا منو يه خون آشام آفريدي؟ دلم مي خواست يه دختر معمولي بودم، يه دختر ساده که بتونم راحت با عشقم عروسي کنم. حالا

مي ترسم، مي ترسم باهات عروسي کنم، آردينم خون آشام بشه، يا بچمون يه هيولا از آب در بياد، همه رو بخوره.»

آردين دستي به گونه هام کشيد.

-داري گريه مي کني عزيزم؟

-آره، کاش مادرم اينجا بود. تو اين همه فاميل داري، من يه دختر تنهائي تنهام.

-غصه نخور عشق من! همه فاميلاي من امشب فاميل توام هستن، مهناز جاي مامانته، شهناز و طنازم من خواهرات.

تو دلم گفتم :

«ويي! صد سال سياهم نمي خوام مهناز ميمون جاي مادرم باشه، مگه خر مغزمو گاز زده باشه! صورت مامان خودم عين گله.»

نمي دونم اين شب عروسيه چرا اين قدر تشنم شده بود. بد موقعي به عروسي خورده بودم. يه هفته اي مي شد كه نتونسته بودم هيچ خون كاملي بياشامم. مجبور بودم اندك

اندك از فك و فاميلاي آردين خون بگيرم، چاره اي نبود. واي كه چي مي شد اين شب، شب عروسي يه خون آشام!

امشب دوتا يار سر روي دوش هم ميذارن

غنچه عشق و توي قلب هم ميکارن

از باغ بهشت شهد و شكر خنده ميآرن

واسه تموم عمر دست توي دست هم ميذارن

امشب شب ميلاده، شب عروس و دوماده

شب ليلي و مجنونه، شب شيرين و فرهاده

تو يه اتوبان خلوت، آردين كه مست عشق بود، ماكسيما رو ننگه داشت و صداي پخش رو تا آخر بلند كرد، خودشم پياده شد و شروع به رقصيدن كرد. كم كم بقيه ارادل و اوباش

و فاميلاشم پشت سر ما توقف كردن و ريختن پايين. وسط اتوبان كه تك و توكي اتومبيل از سر رد مي شدن، شروع به رقصيدن كردن. همه با هم دم گرفته بودن:

امشب شب ميلاده، شب عروس و دوماده

شب ليلي و مجنونه، شب شيرين و فرهاده

جمعيتي زياد، مي رقصيدن. پدر آردين هي جوش مي زد:

ممکنه گشت برسه ها. هممون رو گرفتار مي کنين، يه دقيقه دندون رو جيگر بذارين! بريم تو باغ، قر بدين.

نگاهي به ارشيا، پدرشهر قد بلند و خوش تپيم انداختم، اصلا بهش نمي خورد كه پنجاه سال داشته باشه، به چهل ساله ها مي خورد، موهاي خاكستريش اونو جذاب تر کرده

بود. يهو عاشق پدرشهرم شدم.

«چه ماهه! حيا ڪن آڳين! تو شوهردار مي شي، صاحب داري! چش و چارتو درويش ڪن!»

خداجون! چقدر تشنم بود. يهو فكري جهني تو مغزم روشن شد!

«يه ليتر خون آردين رو که بخورم، طوريش نميشه، جوونه و قدرت خون سازي زيادي داره.»

امشب شب بيوند دو کفتر سپيده

ماه دوماد ما بله رو از عروس شنیده

چشمک به عروس واي که نگو چه حالي داره

زير لفظي ميخواد عسل خانوم تا بگه آره

بالا بالا دستا دستا

همه بالا همه بالا

بالا بالا بالا

دستا يره بالا

آره من باهاس قدرت داشته باشم که بگم بله و بعد همه کل بکشن و جيغ بزنان، زير لفظي مي خوام، زير لفظي منم خون آردينه.

ملت رقااص داشتن تو خيابون مي رقصيدن بدجور. زن و مرد قاطي. شهناز چاق و تپل خودم با طنز خوشگله لنگ و پاچشونو تو هوا مي انداختن و مهناز مادرشوهرم رقص

عربي مي کرد. يهو صدای ترق و تورق فشفشه ها بلند شد و بعدم گوم گوم، ترقه هاي گنده، با صدایي کر کننده. غوغايي بود. به آردين گفتم:

-تا نيومدن همه رو بگيرن، سوار شو بريم! اينار پي جي هفت شليک مي کنن يا ترقه؟

-آخ! خدا! آخه، نمي تونم. امشب خيلي سنگولم. بهترين شب عمر منه.

ناگهان صدای غرش موتور هواپيمايي بلند شد و بعد يه هواپيمايي ده يازده متری اومد وسط جمعيت قر دهنده و نشست وسطشون! هواپيما خيلي خوشگل بود، دوتا شاخک

داشت. همه خشکشون زد. يکي گفت:

- یا قمر بنی هاشم! این دیگه چیه؟ گشت ارشاد با هواپیما اومده، از بس قرش دادین. در برین! زود در برین!

یهو صدای آژیر پلیس بلند شد. تو دلم گفتم:

«همه رو گرفتن. عروسیمون به گند زده شد.»

هفت هشت تا ماشین پلیس ایستادن و یه مامور با نیش گشاد اومد کنار ما.

به به! عروسیه، خوش بگذره.

-جناب سروان با هواپیما اراذل و اوباش می گیرین؟ دم و دستگاهتونو گسترش دادین؟

پلیسه گفت:

-اراذل و اوباش کدومه؟ این دومین پهباد آمریکا، هواپیمای جاسوسی شونه که داریم می گیریمش، شانس شما آد اومده وسط رقص و پایکوبیتون، ما گشت ارشاد نیستیم "په

په" بگیریم، شما کار خودتونو بکنین!

راس می گین؟ دومین په په رو هم گرفتین؟

به سلامتی آره.

یهو جمعیت رقص دور این په په آمریکایی شروع به رقص و آواز کردن، فقط دخترا از ترس، خودشونو عقب کشیدن و پسرا می رقصیدن. اونم رقص عربی، دور په په

آمریکایی!

بالا بالا دستا دستا

همه بالا همه بالا

بالا بالا بالا

دستا بره بالا

حالا حالا حالا

یک بساطی شده بود این عروسی ما. دیدم سر ملت گرمه، حالا وقت اجرای نقشمه. به آردین گفتم:

بیا یه کاری بکنیم آردین جون!

چه کاری؟

بذار من پشت فرمون بشینم، همه رو قال بذاریم، ما رو گم کنن. نمی دونی چه کیفی داره.

تو چطور با این شنل بلند می خوای رانندگی کنی؟

خو درش میارم.

چشمای ورپریده و هیزش برق زدن. می دونست زیر شنل چه خبره. از ذوق مرگی دوتا چشماش زدن بیرون:

باشه، شنل و درآر و بشین پشت فرمون. بریم تا گم و گورشون کنیم.

تو دلم گفتم:

«چشم چرون! فکرای دیگه کردی! می خواستم یه لیتر خونت رو کوفت کنم شد یک و نیم لیتر!»

نشستم پشت فرمون و د بگاز. دوتا چشمای آردینم زوم شده بود به نیمرخ آرایش شده من. صدای پخش میومد:

حالا حالا حالا دستا بره بالا

با هم بخونین مبارکا باد

جشن عسلک با ماه دوماد شاخ شمشاد

با ناز و ادا دل می بره از آقا دوماد

تا بله میگه همه میگن مبارکا باد

امشب شب جشن عاشقی و آشنایی است

وقت رقص و پایکوبی و لطف و هم صدایی است

بالا بالا دستا دستا



همه بالا همه بالا

بالا بالا بالا

دستا بره بالا

حالا حالا حالا

به آردين كفن شده گفتم:

-مگه نمي شنوي چي ميگه؟

-نه، چي ميگه؟

-ميگه دستا بره بالا، بالا بالا بالا!

در حالي كه مست زيبايي هاي من شده بود، گفتم:

-آره، قشنگ مي خونه!

-پس اين دست كثافت، تو اون پايين چه مي كنه؟

-خودمم نمي دونم والا!

«اي بميري! من تا يه سال با تو جوونك زن نديده چه خواهم كرد، خدا خودش به دادم برسه.»

ديگه صداي بوق نمي اومد، معلوم بود با اون رانندگي خون آشاميم، جاشون گذاشته بودم. عطش به خون تا حد مرگ اذيتم مي كرد. بپچيدم تو يه فرعي و زير يه درخت بلند، در

باريکه اي خلوت نگه داشتم. چشماي آردين از خوشي مٲ چشماي گربه برق مي زد.

-اين جا اومدي چي كار؟

-فقط يه بوس، دلم لك زده برا يه بوس.

آهنگ پخشم عوض شده بود.

عروس بايد ببوسي شاه دومادو

اين عاشق رسیده به مرادو

همه بگين عروس ببوس د يا...

مبارکه عروسيتون انشاا...

-اووخ! آيگين تو چه با حالي! اين خواننده هم ميگه عروس بايد ببوسي شادومادو.

حالا بوس رو نشونت ميدم، يه بوسي ازت مي گيرم که براي هميشه تو کفش بموني!

حالت مخصوص خون آشاميم رو گرفتم، ابرو هامو بردم بالا و چشمامو دروندم، به چشماي آردين خيره شدم:

-عزيز دلم! مي ذاري خون سرخ و خوشمز تو بنوشم؟

بنوش! هر چقدر مي خواي بنوش!

يکي از چنگالامو بيرون کشيدم و آروم تو گردنش فرو بردم. طفلکي! طلسم شده بود و مٲ ببعي رام بود. عجب خون خوشمزه اي هم داشت. اين اولين بار بود خون شوهر

عزيزم رو نوش جان مي کردم و مطمئن نبودم آخرين بارم باشه.

وقتي آردين جونم به خود اومد، نيم ليتر خونش تو رگ هام بود.

به آردين گفتم:

بسبه ديگه! چقدر تو هولي. همه تو باغ منتظرن. ده دقيقه س منو مي بوسي، ول کنم نيستي.

آردين در حالي که جاي زخم گردنش رو مي ماليد، گفت:

من بوسيدمت؟ راس ميگي؟

-به! آقا رو. ما رو ببين با کي اومديم سيزده بدر! ده دقيقه س منو مي بوسي، ول کنم نيستي.

آردين در حالي که لباسو به هم مي ماليد تا بوسه منو مزمزه کنه و طعمشو بچشه، با بهت و تعجب گفت:

-ولي من چيزي حس نکردم. فقط گردنم داره مي سوزه.

فکر کنم بد جايي پارک کرديم، اينجا پشه زياد داره، اون جلوتر بايد جوي آبي، مردابي، چيزي باشه.

پس بزن بریم! مهمونا منتظرن.

بزن بریم سرویس شده!

آردین پشت فرمون نشست و من در لذت طعم خوش خون او و نوای گرم خواننده غرق شدم. داشتم مٲ خر کیف می کردم.

-عروس ناز امشب من تویی

همونی که از خدا می خواستم تویی

دختری که مثل یه شاخه گل برام بود تویی

عشقی که تویی خاطر من بود تویی

بیا که این شب ستاره بارون

دوست دارم تو رو از دل و از جون

لامصب چه خون پر حرارتیم داشت، مٲ قورباغه ای که یه پشه چاق و چله رو قورت داده، کیف می کردم و غرق رویا و عشق و حال بودم، حالا می فهمیدم قورباغه رو

قورت بده یعنی چی؟! یعنی آردینت رو قورت بده!

رسیدیم جلو باغ بزرگ، محل عروسی و عیش و عشرت ما در یک شب فراموش نشدنی و خاطره انگیز.

از ماکسیما که پیاده شدید، یهو جا خوردم! یه شتر گنده جلومون ایستاده بود. بی اختیار گفتم:

-اولالا! چه شتری!

آردین نیش شلشو وا کرد و گفت:

تو نمی دونی چه مراسمی برات در نظر دارم، یه جشن عروسی به یاد موندنی!

با خود گفتم:

«لال بشی، من نگات کنم. نمی گی زن کوچولو و ناز من از شتر و خونریزی می ترسه. شما مردا خیلی خودخواهین! حداقل قبلش به من اطلاع می دادی. ولی این شتره، حتما

خون زیادی داره ها.»

یک قصاب گردن کلفت و چاق با کاردی دراز به شتره نزدیک شد. شتر آرواره های گنده اشو به هم می سابید و از چشمان بادومیش اشک می اومد، لابد می دونست تا چند

دقیقه دیگه میره لا گور پدرش. میگن شتر شب قبل از مرگشون، خواب اونو می بینن. آخ شتر! مادرت بگرده.

جلو در بزرگ باغ رو چراغونی کرده بودن. بارون پاییزی دیشب، نم قشنگی روی دیوارای گلی باغ جا گذاشته بود. بوی خوش کاهگل دیوارا، عود، عنبر و اسفند در هم

آمیخته، روی دیوارای گلی و کوتاه باغ چراغ و گل نصب کرده بودن.

دور تا دور ما پر از اتومیلابی رنگارنگ بود، با آدمای جور و اجور. زن های آرایش کرده و خوش عطر و بو، همه از فامیلابی آردین. مردهای کت و شلوار پوشیده و جوونای

تی شرت پوش با موهای ژل زده و تیغ تیغی. دختر بچه ها و پسرای کوچولو با لباسای نو و شاد دور پر و پای ماماناشون می چرخیدن و هر و کر می کردن. بعضیا هم کفش

اسکیت چرخ دار به پا داشتن و روی زمین خاکی اسکیت می کردن، مارمولکای دوست داشتنی! همه وعده یک عروسی پر و پیمون و باحال رو به خودشون و شکمائی تیکه

تیکه شدشون داده بودن. بوی انواع کباب ها می اومد، کباب بره، غاز، جوجه کباب. وای! خداجون! چه محیط رویایی و شاعرانه ای بود. زن و بچه، دختر و پسر با لباس های

رنگارنگ و شاد. یه بانده گنده بالای دیوار باغ نصب شده بود اندازه قد من.

حتما تو باغم از این باندا و وسایل صوتی زیاد بود. وای که من با دل آردین چه کرده بودم و طفلک چقدر منو دوست داشت که این همه برام مایه گذاشته بود. دوباره چشمام تر

شدن و پشیمون شدم چرا خون شوهر گلم رو هس کشیده بودم. دستش رو گرفتم و فشار دادم.

-آردین!

-جونم عشقم؟!!

-خیلی زحمت کشیدی، خیلی.

-فدای یه ناخن پات.

سرم رو گذاشتم روی سینه پهن و مردونش و اروم گفتم:

-دوست دارم، خيلي. حس مي کنم خون تو تو رگامه. انگاري من و تو دو روحيم تو يک بدن!

-راس ميگي، منم حس مي کنم يه چيزي ازم کم شده و رفته تو بدن تو، نگو خون من رفته تو حلق. حاضرهم همه خونمو هم برات بدم.

-و! چه فکرايي مي کنی ها خون تو تو حلق من چه مي کنه؟

-آبگين گلم! بازم از اون کارا بکن.

-چه کارايي؟

-خونمو بخور! مي دوني وقتي يقه پيراهنمو زدي کنار، دهانت رو گذاشتي رو گردنم و شروع به مکيدن خونم کردي، نفس نفس مي زدي، يه لذت عجيبی بهم دست داد، از لذت

شب زفامم بالاتر بود، رفتم تو عالم هيروت، تو عالم عشق. خيلي كيف کردم!

اي داد و بي داد! چطور من الاغ متوجه نشده بودم؟ آردين قبلا از خون من نوشيده بود و طلسم روي اون اثر نمي کرد يا کم اثر بود. اي خاک تو گورم کنن با اين کاري که

کردم، نکنه طرف فهميده من خون آشامم و از عروسي با من پشيمون بشه؟ کثافت، تو تموم مدتي که خونشو ميک مي زدم، به هوش بوده و لذت اونو حس مي کرده، مٲ کسي

که بي هوشش کنن تا جراحي بشه، اما طرف بي هوش نشده باشه و از اين جراحي بي نظير لذت ببره، موقعي که ما خون آشاما، بدون طلسم خون کسي رو بنوشيم لذتي بالاتر

از لذت هم آغوشي مي برن و مٲ شتر پنبه دانه خورده كيف مي کنن. آردين موش مرده هم در تمام مدتي که خونشو مي خوردم، داشته تو عالم خلصه پرواز مي کرده و صداش

در نميومه تا من به کارم ادامه بدم. اي تو عالم ارواح پرواز کنی، آردين!

خيلي خونسرد خودم رو زدم کوچه علي چپ و گفتم:

-خيلي خسته شدي، توهم زدي! خون چيه؟ مگه من خونخوارم که خون تو رو بخورم؟

و بعد دوباره با ناز سرم رو گذاشتم رو سينه اش.

صداي تاپ تاپ قلبش مٲ موتور هجده چرخ تو گوشم مي کوييد. قلبش داشت مي ترکيد از بس تند و با صدا مي زد، طوري که فکر کردم حالاست جوان مردم سنکپ کنه، اونم

هنوز عقد نکرده، هم من خون اونو نوشیده بودم، هم اون خون منو و این یعنی پیوندي ناگسستی که بین ما ایجاد شده بود. یهو باند روی دیوار لرزید و به صدا درآمد.

لامصب چه صدای صاف و شفافیم داشت!

شب شب شور و حاله

یک شب بی مثاله

عروس میره به حجله

امشب شب وصاله

عروس ببین و دوما

مثال شاخه شمشاد

تو این شب عروسی

ازت یه بوسه میخواد

عروس باید ببوسی شاه دوما

این عاشق رسیده به مرادو

همه بگین عروس بیوس

آردین خندید. ای رو قبر پدرت بخندی! خودتو به موش مردگی زده بودی، تا سر از کارم دربیاری، یه روزی این کارت رو تلافی می کنم، نامرد! هنوز به حجله نرفته و شب

زفاف نشده، لذت صد تا شب زفاف رو چشیده بود! قصابه رفت زیر گردن شتر تا جلو ما قربونیش کنه. همکارش افسار شتر رو گرفت و سرش رو کج کرد تا حواس شتر به

سمت دیگه ای بره و قصاب رو نبینه. شتر کش با احتیاط به گردن دراز حیون زبون بسته نزدیک شد و اولین سیخ رو که زد، شتر گنده سرش رو برگردوند و تکانی شدید به

خودش داد. افسار از دست مردک رها شد و شتر با اون هیكل عظیمش رم کرد. جیغ زن ها بلند شد، فقط من و آردین جلو شتر بودیم و شتر صاف می یومد طرف ما. انگاری

فهمیده بود عاملین اصلی قتل اون ما هستیم و او به خاطر ما قربونی میشه. در حالی که کف سفیدی از پوزش بیرون می ریخت و نفیر مرگ می کشید به ما نزدیک شد. صدای

ارشیا و چند نفر دیگه رو شنیدم.

-وای! حالاست که هر دو رو بکشه، خدا جون! پسرم ناکوم شد.

شترها عادت عجیبی دارن، هر وقت از کسی کینه به دل بگیرن و بخوان نابودش کنن، میرن و روش می خوابن. تمام وزن یک تنی اشونو می اندازن روی قربانی بدبخت و هی

شکمشونو روی بدن اون می مالن و فشار میدن تا استخواناشم له بشه، عینهو سنگ آسیا که گندما رو آرد می کنه. از این روش شترایه زن صد و بیست کیلویی برای کشتن

شوهرش استفاده کرده بود، از دست شوهر بد اخلاق و خسیسش ناراحت شده و در یک دعوا رفته بود و روی سر شوهره نشسته بود و هی هیکل صد و بیست کیلویی به

صورت اون بیچاره فشار داده بود تا شوهره خفه شده بود، ابدی!

آردین تا دید شتر عصبانی به سمت ما میاد، اومد جلو من و خودش رو سپر من کرد. همه مهمونا با چشمای ورقنبدیده، از دور ما رو تماشا می کردن. چند نفری رفته بودن

بالای درختان انجیر و انار. دوتا خانم فیلمبرداری رو سقف توالت به خونه قدیمی در حال فیلمبرداری بودن. من پشت کمر آردین پنهون شده بودم و او در حالی که از ترس می

لرزید، جلو من سینه سپر کرده بود. قصاب دم شتر رو چسبیده و سعی می کرد اونو عقب بکشه، ولی مگه می تونست؟! شتر مرتب زور می زد تا دم خودش رو از دست قصاب

نجات بده و هر لحظه ممکن بود، قصاب دم اونو ول کنه و شتر بیاد رو ما دوتا بخوابه، یا سرمونو با اون دندان های تیزش گاز بگیره. دیدم بچم آردین حالاست که بره زیر شکم

شتره و نفله بشه، منم هنوز عروس نشده بیوه بشم. تمام قدرتم رو در نوک پنجه پاهام جمع کردم و از روی سر آردین بلند شدم و بر عکس رو کوهان شتره نشستم؛ یعنی پشتم

به کله اون بود و جلوم رو به دمبش، لامصب کوهان برهنش، چقدر زبر و خشن بود.

همه مهمونا هنگ کرده بودن. چشماشون از شدت تعجب ورقنبدیده بود و منو تماشا می کردن که مثل ملا نصرالدین سر و ته روی کوهان شتر بودم. صدای باندا همه جا پیچیده

بود.

با این همه ستاره کی دیگه خبر نداره

ماه شب چارده امشب پیش تو کم میاره

این سرنوشت زیبا ببین چه کرده با ما

همگی بگین ماشالا مبارکه ایشالا

ای عروس مهتاب ای مست می ناب

امشب با صد تا بوسه دومادما رو دریاب

بالای شتره گفتم بوسه که هیچی، دارم با جونم بازی می کنم، تا دوماد رو دریابم. شتره که دید من رفتم روش، سرش رو بالا برد و من دیوونه ها شروع به دویدن کرد، جاده

نیمه تاریک و خاکی بغل دیوار باغ رو در پیش گرفت. شتر خشمگین داشت با گلوی بریده و خون چکان جلو می رفت ولی من حس می کردم عقب عقب میرم.

مهناز و شهناز شروع به جیغ زدن کردن. ارشیا، پدر آردین، داد می کشید:

یکی جلو این شتر رو بگیره! عروسمو برد، عروسمو خورد.

اتومبیل دنیالمون راه افتادن، هی بوق بوق می کردن. به خیالشون شتره از بوق اونا می ترسه و می ایسته، آتیش به جون گرفته ها! نمی دونستن دارن اونو عصبانی تر می

کنن! من با یه حرکت، صد و هشتاد درجه روی دو دستم چرخیدم و من بچه آدم روی شتر نشستم.

از روی شتر دیدن اطراف و منظره ها خیلی می چسبید. خم شدم و پوست گردن شتر را چنگ زدم و بالا کشیدم. با دو دست جفت گوشه اشو من فرمون دوچرخه تو مشتتم گرفتم،

حالا فرمون شتر تو دستم بود، اون رو به طرف صحرائی وسیع و تاریک هدایت کردم. از دور صدای بوق زدن کمرنگ اتومبیل ها می اومد. معلوم بود ما رو گم کردن.

در میان بیابان تاریک، گوش های شتر را محکم دادم سمت خودم و مجبورش کردم توقف کنه، از روش پریدم پایین، در حالی که جلو او ایستاده بودم و از محل سیخ زدن

قصاب بی رحم خون می ریخت، زل زدم بهش. بوی خون داغ مستم کرده بود.

تشنه بود، خون می خواستم، خون شتر، الاغ، گربه، هر چی بود برام مهم نبود. در حالی که گردن شتر آروم شده رو نوازش می کردم، چشم های قرمز رو انداختم تو

چشمش.



-اجازه می دی خون داغتو میک بزیم؟

با صدای حیوانیش گفت:

-اجازه مام دست شماست.

لبم، به سوراخ پاره گردنش گذاشتم و مثل بچه ای که سینه مامانش رو مک می زنه، مکیدم.

تمام خون شتر رو نوش جان کردم، شتر لاجون شده تلب افتاد کف بیابون. چه هیکل گنده ای هم داشت. آخیش! یه قوتی گرفتم برای این شب عروسیه. دمت گرم شتر جون! بعد،

برای نابودی شتر، جسدش را با فندکی که داشتم آتش زدم و شعله های آتش سراسر دشت تاریک رو روشن کرد.

-برو اون طرف آب شتر جون! شتر خون آشام نمی خواهیم. شتر که خون آشام بشه پدر مردم رو در میاره.

بوی گوشت کباب شده و پشم سوخته شتر همه جا پیچید. اتومبیلها، با دیدن شعله های آتش، دوباره به سمت ما اومدن و جمعیت سورچران دور شتر جمع شدن. آردین با سرعت

به طرفم دوید و منو بغل کرد.

-سالمی؟ طوریت نشده عزیزم؟

نه، عجب شتر پر زوری بود.

-آخیش! شکر خدا طوریت نشد!

-بین آردین، تا نزد صورتت رو صافکاری نکردم، منو ول کن! داری حال می کنی یا دلداریم می دی؟

گور به گوری خندید.

-هر دو، فدای اون اخمات بشم.

-ای بمیری، که از هر فرصتی استفاده می کنی، الان مثلا من از دم گور برگشتم.

صورتم رو بوس کرد و گفت:

-منم اومدم استقبالت، داریم روبوسی می کنیم، مثلا.

شهناز تیل خودش رو رسوند به ما و گفت:

-الهي قربونت برم، تو سالمی.

خودم رو انداختم تو بغلش و هي بوسش کردم، بعدم الکی گریه کردم تا دلداریم بده. منو محکم تو آغوشش گرفت و هي نازم کرد. آخ! اون رگ گردنش چطوری داشت می تپید.

آردین کفک زده گفت:

-چطور من تو رو گرفتم تو بغلم دلداریت بدم، بهت برخورد، الان یه ربعه تو بغل آجی منی، ها؟

-برو تو گورت، خفه خون بگیر! شهناز زنه، ما زن ها درد هم رو بهتر می فهمیم، من الان به دلداري یه زن بیشتر نیاز دارم تا یه نره خر مٲ تو، ایکیبری!

دوباره لبم رو گذاشتم رو رگ گردن سفیدش، چه بوی خوبی می داد! آی دلم می خواست مثل استکان، دوتا دندان نیش داشتم و گردن خوش عطر و بوش رو سولاخ می کردم،

اونم می رفت تو عالم رویا و خلسه و مٲ مرغ کرچ شده ناله می کرد.

شهناز از آغوشم بیرون اومد و با تعجب گفت:

-تو چرا بند کردی به گردنم؟ داره می سوزه.

-از بس گردن نازی داری!

بعد مٲل این که یه چیزی تازه یادش اومده باشه، گفت:

-تو چطور پریدی رو شتره؟

-آخه من از بچگی تمرین پرش از روی مانع می کردم، این اواخر تا شش متر رو هم می پریدم، اگه ورزشکار نبودم که الان زنده نبودم. آردین! تو بهشون بگو!

آردین با چشمان آتیش به جون گرفتنش، گفت:

-درسته. تو اتوبانم یهو پرید رو سقف پٲرو، وگرنه الان هفت تا کفن پوسونده بود.

همه دسته جمعی و با تعجب گفتن:

-نه!

به جون شما!

کم کم ارادل و اوباش و فامیلاي آردين دور ما جمع مي شدن.

اميد جون، شوهر طناز گفت:

پس شتر بیچاره خبر نداشته سپر بلاي آردين، خودش يه پا آتیش پاره بوده.

افشین، شوهر شهناز تپل خندید.

نه، وگرنه به جاي حمله به این اعجوبه، در مي رفت.

پس شتر مادرت بگرده، شتر مادرت بگرده.

جمعیت نیمه مست دور شتر شعله ور شده مي چرخیدن و مي رقصیدن. همه با هم دم گرفته بودن:

شتر مادرت بگرده، شتر مادرت بگرده.

گرداگرد این جمع، ارواح فک و فامیلاي من مي رقصیدن و بدجنساشون زن هاي خوشگل رو دستمالي مي کردن. يکي از فامیلاي پدرم، روي گردن يه دخمل ناز نشسته بود و

موهاشو مي بافت، يکي ديگه هي بيني خانمي خوش بر و رو رو مي گرفت و مي کشید، غوغايي بود. زن ها فکر مي کردند پشه روي سينه و گل و گردنشون نشسته، هي رو

سينه و گردنشون مي کوبیدن، در حالي که نمي دونستن به محل بوسه هاي خون آشاما و شیطاين ضربه مي زنن. لاي اونها خون آشاماي بزرگ دنيا رو هم مي دیدم که مي

رقصن و پوزخند مي زنن. امت، ديمن، الينا و خيلي هاي ديگه هم تو مجلس عروسي تنها خون آشام ایروني شرکت کرده بودند. خداجون! اینا ديگه از کجا اومده بودند! جميع

خون آشاماي معروف دنيا گرداگرد شتر مي رقصیدن و گردن زن ها رو بو مي کردن. کریستین استوارت با سببلاي امید جون ور مي رفت و اون هي سببلاشو مي خاروند. چه

مانکني بود این استوارت! رابرت پتینسون رفته بود کنار بارید و مرتب گردنش رو نوازش مي کرد، خيلي دلش مي خواست اون دوتا دندوناي نیشش رو فرو کنه تو گردن پسر

چهارده ساله. پسر عزیز درونه شهناز تپل، اما اجازش رو نداشت، اونا بي دعوت اومده بودن و به خاطر من رعایت مي کردند. ديمن به من نزدیک شد.

-افتخار مي دین يه دور با هم برقصيم؟

نامرد خودش رو نامريي کرده بود. آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

-استقن کجاست؟

-اون دورها داره با طناز ور ميره، خيلي از چهره شرقي اون خوشش اومده.

دستشو گذاشت روي شونم و چشمان وحشيش رو انداخت تو چشمام. آخ مادر! چه صورت جذابي! مي خواستم بخورمش، مجنوني بود براي ليلي!

يك رقص تند رو شروع كرديم. ديمن مرتب موهاي گردنم رو پس مي زد و آب از لب و لوچش سرازير مي شد. مي خواست اون دوتا دندان نيش تيزش رو در رگ هاي گردن

بلند و سفيدم فرو كنه. فكر كنم تصميم گرفته بود، منو بنده خودش كنه، بيردم به نيو اورلئان، شهر طوفانا، گردبادا و خون آشاما، عاشق من شده بود، عاشق يه خون آشام

ايروني. حالا كه الينا رو بنده خودش کرده و ازش سير شده بود، چهره هاي عاشقانه و تازه مي خواست.

ديمن گفت:

-چه چشم هاي وحشي و درشتي داري!

-از كجا فهميدي يه دختر خون آشام تو تهرانه؟

-اين شتره كه خونشو خوردي، ازت خيلي دلخور بود، مي گفت من كه يه شتر گندم رو خر کرده، ازم سوار ي گرفته، بهش برخورده بود، پس زهرش رو به تو رسوند، روحش

ما رو در شهر بنتون در كافه خون آشام ها پيدا كرد و گفت يك خون آشام در تهران هست، يك دختر. خيلي هم خوشگله و تنهاست. من و الينا و استقن خودمونو رسونديم

اينجا. باور نمي كرديم تو ايرانم خون آشام باشه، حالا كه با چشم خودمون ديديم، شاخ در آورديم، نيم متر. تازه ديديم عروس شدي، اومديم تو عروسيت، بهت تبريك بگيم.

-خيلي خوش اومدين.

يهو استقن هم امد و با ديدن من تو بغل ديمن، گفت:

-داداش! تو خيلي خودخواهي! نامرد!

-چرا؟

-الينا رو که مال خودت کردی، حالام آبگین رو تو بغلت گرفتی، لافل این زیبایی وحشی رو بدش به من.

-نه، بذار باهاتش برقصم. این همه دختر این جاست. اون طناز، چقدر ماهه! آبگین مال منه.

اگر خون آشامی می گفت کسی مال منه، بقیه حق تعرض و کامجویی از اون رو نداشتن و دیمن با این وسیله، منو از شر بقیه خون آشام ها حفظ کرد.

خودمم عاشق دیمن بودم، می خواستم تا صبح سرم رو بذارم رو شونش و برقصم. باورم نمی شد، خون آشام ها انقدر با معرفت باشند که تو عروسی یه خون آشام غریبه

شرکت کنن. یهو دیدم همه جمعیت که دور شتر می رقصیدن، ایستادن و محو رقص من شدن. اونا که دیمن رو نمی دیدن، فقط من رو می دیدن. ارشیا، پدر آردین فریادی از

شوق کشید:

یکی بره پخش ماشینشو روشن کنه، عروس می خواد برقصه.

همه دم گرفتن:

-عروس داره می رقصه، عروس باید قرش بده، پیچ و تاب خوشگلش بده.

صدای موزیک تتدی همراه خواننده رپ در صحرای نیمه تاریک پیچید.

شمسی جونم خر شده

چند روزیه گم شده

حالا که پیدا شده

زن علی میرا شده

رفتم دم دالون

تو اون نم نم بارون

برم یه درو ببندم

لقد نخوره به دندم

عروس و دوماد اومدن

ساقدوشا دورشونن

چقدر به هم میان و

همه خیلی خوشحالن

موزیک کارش که بیسته

انگاری بیست بیسته

من و دیمن با این آهنگ رقص شادی رو شروع کردیم. همه برامون دست می زدن. دلم برای آردین می سوخت، در حالی که نامزدش تو بغل یه نره خر خارجی بود و داشت

فشارش می داد، برامون کف می زد. اون فقط من رو می دید، دیمن خودش رو نامریی کرده بود. آردین به خیال خودش منو تشویق می کرد، در حالی که من و دیمن رو تشویق

می کرد، رقیب عشقیشو.

وای! وای! هزار ماشالا! ببین چه خوب قرش میده!

شنله هم افتاده بود و ... خداجون! بقیشو نگم خیلی بهتره.

دیمن تنگ گوشم گفت:

تو مال این نوع زندگی نیستی، مال دنیای مایی. بذار خونت رو میک بزئم، ببرمت به نیو اورلئان. شهر طوفانا، هیجانا، عیش و نوشا.

حرفشو ادامه دادم:

و شهر طوفان کاترینا.

از اون طوفان خیلی گذشته، حالا شهر آباد شده. نمی دونی کنار ساحل چه کیفی میده!

من، من دارم عروس میشم.

موهای دور گردنم رو کنار زد و یهو دوتا دندون نیشش زدن بیرون، چقدر سفید و نوک تیز بودن. با دستش گردنم رو ماساژ داد و آرام در گوشم زمزمه کرد:

کافیه بذاری خونتو بمکم، بعد با خودم می برمت. تو حیفی اینجا باشی، حیفی.

یک لحظه از خود بی خود شدم و نشئه ای عمیق در رگ هایم پخش شد، سست و بی حس شدم، خودم رو در ساحل نیو اورلئان و کنار دیمن و استفان حس کردم، آب های

شکاف و زلال، ساحل سرسبز و شاعرانه، هتلا و بارای مجلل، نوشیدنیهای گران قیمت و خون های مردمان خوش تن و بدن و سفید آمریکایی. خواستم بهش بگم: «بمک! خونم

رو بمک تا تهش!» اما نگام به چهره جذاب و مردانه آردین افتاد، داشت با شور و اشتیاق برای من که تو بغل رقیبش بودم، دست می زد. افتادم تو دو دلی و منصرف شدم، به

سختی خودم رو از آغوش تتگ دیمن بیرون کشیدم و گفتم:

نه، من، ایرانیم. تو ایران به دنیا اومدم و باید شوهر ایرونی داشته باشم، نه، نه!

صدای گرم دیمن تو دهلیز چپ قلبم پیچید:

-هنوزم فرصت داری، تا گفتن بله، بهش فکر کن!

بعد اخمی کرد و ادامه داد:

-اجازه میدی تو عروسیت باشیم؟ تا صبح؟

-آره، باعث افتخار منه.

آردین اومد کنارم.

با خودت حرف می زنی؟

نه، داشتم می گفتم قربونت برم آردین جونم! چه جشن مفصلی برا من برپا کردی!

مرسی عزیزم، تو چقدر قدر شناس و با وفایی! با داشتن تو هیچ غمی ندارم!

دیگه از شتره چیزی نمونده بود. داشت خاموش می شد. سوار اتومبیلامون شدیم و به سمت باغ راه افتادیم. همه از کار غیر عادی من و پریدنم رو شتر تعجب کرده بودن،

تتگ گوش هم پچ پچ می کردن و منو با انگشت اشاره شون نشون هم می دادن.

سردر باغ پر از چراغ بود. از در که وارد شدیم، تمام زیر پامون فرش قرمز انداخته بودن و دور تا دورمون درختای میوه بود که الان تو فصل پاییز خشک شده بودن، فقط کاج

ها سبز بودن. لای درخت ها پر از چراغای رنگارنگ نئون بود که چشمک می زدن. چه کرده بود آردین!

سه تا دختر بچه ناز، هفت هشت سال، با بلوز و دامن صورتی رفتن پشت سرم و انتهای شنلم رو گرفتن که روی زمین کشیده نشه. آردین یه شاخ گل سرخ رو از روی شنل،

توی موهام فرو برد. عروسی شده بودم، مٹ قرص ماه!

هر صد متر یه باند گذاشته بودن، به اندازه ی قد یه بچه ده ساله. باندها، آهنگای یار مبارک باد رو پخش می کردن. من و آردین شونه به شونه هم روی فرش قرمز راه می

رفتیم. دور تا دورمون پر از جمعیت بود. ارواح پدر و مادر و قوم من هم دور و برمون می پلکیدن. ده ها خون آشام هم لای جمعیت بودن. اونا نامرئی بودن. دوستان دیمین و

استفان، خودشون هم دو طرف من و آردین شونه به شونه ما میومدن. ساقدوشای من. تو دلم گفتم: «یا پنج تن آل عبا! چه عروسی ای بشه امشب.»

از خوشی تو دلم خربزه قاچ می کردم و رقص بندری می رفتم.

امشب چه شبی ست شب مراد است امشب

این خانه پر از شمع و چراغ است امشب

بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا

نمی دونم چه حسی تو این آهنگ بادا بادا مبارک بادا هست، که تو هیچ آهنگ دیگه ای نیست. این همه آهنگ برای عروسی ساختن، ولی این آهنگه یه چیز دیگه اس. آدم رو

می بره تو ابرا؛ تو رویاهای ناشناخته.

کوچه تنگه بله عروس قشنگه بله

دست به زلفاش نزنید مروارید بنده بله

بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا



این حیاط و اون حیاط می ریزن نقل و نبات

به سر عروس و دوماد می ریزن نقل و نبات

بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا

حدود دو کیلومتر مسیر فرش قرمز رو در میان ارواح، خون آشاما و فک و فامیل آتیش به جون گرفته یی دوماد با این آهنگ حرکت کردیم، تا به یه محوطه پر نور و وسیع

رسیدیم. دور تا دور این محوطه یی گرد و بزرگ رو درخت های مصنوعی، نخل و شمشاد پوشونده بودن. از داخل شاخ و برگ و دور ساقه یی این درخت ها، لامپ های چشمک

زن ریز سبز، قرمز و نارنجی به دخترها چشمک می زدن؛ و وسط میدون یه شتر رنگارنگ و آدین بندی شده ایستاده بود و پنبه دانه می جوید. چه آواره های با ابهتی داشت.

بی اختیار جیغ زدم.

یا قمر بنی هاشم، بازم شتر؟

آردین نیش گل و گشادش رو وا کرد و گفت:

-آره، ولی این یه شتر مخصوصه.

با نگرانی گفتم:

می ترسم بازم این شتره رم کنه، عروسی به این خوبی خراب بشه. بیا و از خیر شتر بگذر!

نه عزیزم، این شتر رو ویژه امشب درست کردیم. کلی پول باهات دادیم. بابام دوس داره خطبه عقد من و تو روی شتر خونده بشه. بعد من و تو با این شتر مجهز توی باغ

بچرخیم.

-ای درد بی درمون بگیر یی آردین! شتر مجهز دیگه چه حقه ایه؟

بیا بریم جلوتر برات توضیح می دم.

رفتیم کنار شتر. تمام بدنش رو با پارچه های حریر نارنجی و صورتی پوشونده بودند. یه اتاقک چهار گوش یک و نیم در دو متر روی کوهانش دیده می شد. تمام گردن این

حیون بیچاره رو با زنجیرهای پلاتین و لامپ های کوچولوی چشمک زن تزئین کرده بودند.  
آردین لبخندی زد و گفت:

کف این جهاز شتره، قالیچه درجه یک ابریشمی کاشونه. من و تو می ریم می شینیم روش.  
-ای درد تو جونت کنن! جا قحطیه بریم رو شتر خطبه عقد بخونیم؟

-بابام می گه خوش یمنه و برکت میاره. خطبه ی خودش و مهناز جون رو روی خر خوندن.  
حالا بیست ساله با هم زندگی عشقولانه ای دارن. گفت رو شتر بخونیم، دیگه مو لا  
درز زندگیتون نمی ره. ایشالا دویست سال با عشقوای زندگی کنین.

-ای درد تو جونت کنن آردین!

آردین گفت:

تازه فیلم برداری با کیفیت اچ دی هم داریم. یه عمر می شینیم پای ال سی دی و می بینیم  
چطور خطبه عقدمونو اون تو خوندن.

-آخه من به تکونای شتره حساسیت دارم؛ بالا میارم.

-نگو آبگین جونم، دل بابام می شکنه.

- ای به درک که می شکنه!

-این شتر مجهز به بخاری، کولر، چنجر قوی، راهنما و چراغ جلو است. بوق هم داره!

-راست می گی آردین؟ همه اینا رو برای من روش نصب کردی؟

-آره قربونت برم. یه یخچال کوچولو هم داره، پر از میوه و بستنی و شیرینی.

-مگه قراره باهاش جایی بریم؟

-آره. باهاش دور باغ رو می گردیم و همه برامون کف می زنن. یه وقت دیدی اون بالا  
هوس بستنی کردی؛ راحت در یخچالشو باز می کنی و برش می داری.

یهو ارشیا با صورت خندونش اومد جلو.

-بچه ها عاقد اومد؛ کم کم باید برین بالای شتره.

با ناز و عشوه ناليدم:

نه، تو رو خدا نه.

ارشيا دهان گشادش رو باز كرد.

-شما كه هزار ماشا... خودتون يه پا شتر چرونين! چه قشنگ اون شتر زخمي رو مهار كردين. نباس كه از شتر بترسين!

-مي ترسم بابايي.

-آخ قربون اون بابايي گفتنت برم! يه بار ديگه بگو؟

-بابايي؟

-جون دلم؟

-نمي خوام برم اون تو.

-عزيزم اون جا كه ترس نداره؛ پر از خوردني و شكلاته. تازه يه خاطره جذاب ازتون مي مونه.

-مي ترسم، دلم شور مي زنه.

-ترس نداره عزيزم. مگه نشنيد يه زن و شوهر چتر باز خطبه عقدشون رو تو آسمون و در حال چتر بازي خوندن؟

آردين گفت:

-بابا من راضيش مي كنم.

پدر خودم در حالي كه روي دوش مادر شوهرم نشسته بود و گوش هاي اونو مي كشيد، چشمكي بهم زد و گفت:

-تو دهننگ بلوچي، ماست. تروهات و ناكوهات همه شتر چرون و بز چرون بودن، اون وقت از شتر مي ترسي؟ آبروي طايفه نارويي ها رو گم بردي!

بي اختيار داد زدم:

-باشه، به خاطر پدرم مي رم توي جهاز.

اشک شوق از چشماي ارشيا سرازير شد. پريد و لپمو ماچ کرد.

مرسي دخترم، مرسي. رو سفيدم کردي. مي دونستم تو مهربوني.

زير لب گفتم:

پيه جون با توي جينگيل خاله که نبودم! داشتم با پدر تو گور رفته حرف مي زدم! توهم زدي  
ها

شنگر! افسار شتر رو گرفت و حرکاتي به خودش داد و چيزهايي رو با فرياد، خطاب به شتر  
گفت:

-«هوش، هاش، غوش، موش، ماش» تا شتر زانو بزنه. شنگر نام ساريون بود که از دهان  
ارشيا شنیده بودم. معمولا ساريان ها يا بمي هستن يا بلوچ، يا يزدی، يا کرمانی و

...

شنگر هم يه اسم بلوچي بود. شنگر، اما لباس بلوچي نپوشیده بود. کت و شلوار به تن داشت.  
بالاخره شتر با اون ابهتش زانو زد. پرده داخل جهاز رو کنار زد. عجب اتاق

زيباي درست کرده بودن. ديوارهاي اتاق رو با قاليچه هاي مينياتوري پوشانده بودن. کفش  
هم يک قاليچه ابريشمي بوم کرم پهن کرده و دو تا پشتي ترکمني به ديواره اش

تکيه داده بودن. لابد اون جا محل نشستن من و آردين بود. تمام سقف، در و ديوار را  
چراغاي چشمک زن نصب کرده و چند بلندگوي بيضي شکل در گوشه هاي اتاق ديده مي

شد. جلوي اتاق کاملا باز بود و مي شد همه چيز رو از اون جا ديد.

براي يک لحظه رفتم تو فکر.

«چطور پدر آردين اين همه به شتر علاقه داره؟ آدماي عشق شتر، بيشتتر اهل کوير هستن.  
اين پدر و مادر آردين هم فکر کنم مال کوير بودن. آردين به من نگفته بود

زادگاهشون کجاست؛ فقط بز کارخونشون رو داده بود.»

ارشيا گفت:

-سوار بشين.

یهو آهنگ بادا بادا مبارک بادا، به یه آهنگ شاد دیگه تغییر کرد و همه شروع به کف زدن و هورا کشیدن کردن.

سرمه به چشمام

شونه به زلفام

سرخاب رو لپام

ماتیک رو لب هام

برای شوهر

شوهر شوهره، شوهر

بالشت پره، شوهر

شب زیر سره، شوهر

نازت می خره، شوهر

اسم شوهر اومده

بوی دلبر اومده

اون دم در اومده

انتظار سر اومده

شوهر شوهره، شوهر

قند عسله شوهر

در و گوهره شوهر

یار و یاوره شوهر

بالشت پره شوهر

کي تاج سره؟ شوهر

از گل بهتره؟ شوهر

الهي قريون شوهر

همه چيم فداي شوهر

يهو طناز ميكروفون رو گرفت. دلم قيلي ويلي رفت. بلند و با عشوه گفت:

کي تاج سره؟

جمعيت خوش گذرون همه با هم فرياد زدن:

شوهر.

نازت مي خره؟

دوباره همه فرياد زدن:

شوهر.

بعد دست زدن و دم گرفتن و شلنگ اندازان خوندن.

قريون شوهر، قريون شوهر! فداي شوهر، فداي شوهر!

بشکن و رقص و دست بود که همين جور بي ريا تقديم عروس و دوماه مي شد.

چه جشني شده بود امشب. راست راستي داشتم كيف مي کردم. عين فرشته هاي آسموني!

با اون شغل، خيلي سخت بود برم تو جهاز شتر، ولي رفتم. آردين هم اومد و کنارم نشست. بي پدر خودشو چسبوند به تن و بدنم. تف به روح زن آزارت بيا! چراغ جلو شتر و

هر چهار تا راهنماشو روشن کرد. بعد يهو ساربون شتر رو بلند کرد. داشتم ميقتادم، رفتم تو بغل آردين. واي ماما چه آغوش گرم و مردونه اي داشت. همين جور دو دستي

بهش چسبيده بودم. آردين گفت:

بسبه ديگه! همه دارن نگاهمون مي کنن؛ حيا کن دختر!

«تو رو خدا ببين كي به كي گفت حيا كن! حالا تريب ادب و آداب گرفته بود.»

گفتم:

-خواب ديدي خير باشه. ضربه بلند شدن شتر پرتم كرد سمت شوما.

گفت:

-ايش! چه افاده فروش هم هست!

-افاده چيه؟ ضربه شتره بود، بعدشم ضربه روحي!

-ضربه روحي چرا؟

-دلمو شكوندي.

خنديد و گفت:

-آخه بدجوري ضايع ترسيدي. تو كه آبروي هر چي دختره بردي! نه به اون پريدنت رو شتر،  
نه به اين ترسيدنت!

رفتم تو فاز شوخي.

-آخه دوس دارم؛ آغوش گرم تو رو دوس دارم. شوهر كردن رو دوس دارم. علوسيو دوز  
دالم! همه چي رو دوس دالم!

نيتشش وا شد. ضربان قلبش تندتر شد.

راست مي گي دوس داري؟

-خيلي!

يهو شتره خودشو تكون داد؛ تكوني شديد. پرت شدم جهت مخالف آردين و سرم محكم به  
ديوار قالي پوش خورد.

به جون مامانم، از ترس همه ي استخونام لرزيدن. سر آردين داد كشيدم:

-تف به ذانت آردين! اينم كاره؟ عقدكنون رو شتر؟

-آخه پدرم خيلي به شتر علاقه داره. اولاً شتر چرون بوده.

تو هم با اون پدريت و علاقه هاش! اصلا شما اهل كجا هستين كه اين همه شتر دوس دارين؟  
 يهو صدای ارشیا بلند شد. جلو گردن دراز شتر ایستاده بود. چه قد و بالایی، چه كت و شلوار  
 شیکي. با یک بلندگوي دستي با ما حرف مي زد تا صداش بهمون برسه. از اون  
 بالا، با دیدن آدما حس مي کردم با زمین خیلی فاصله دارم. سعی کردم از پنجره کناریم، زیر  
 پای شتر رو ببینم. از آنچه دیدم، شگفت زده شدم. با تعجب پلکامو به هم زدم. خواب  
 بودم یا بيدار؟ واي زیر پامون چقدر رویایی بود! شتر رو برده بودن روی باغچه اي پر از  
 گل هاي رز صورتی و همین طور تند تند از ما فیلم و عکس مي گرفتند. تا نزدیک  
 زانوهای شتر تو گل رز بود. شتر با اون هیكل عظیمش مرتب گردنشو بالا مي آورد و فک  
 هاش رو برهم مي سابید. فکر کنم داشت عصباني مي شد از نور فلاش ها و صدای  
 موزیک و قر و قنبیل آدمیزاد جماعت. به آردین گفتم:

-این شتره داره عصباني مي شه ها! يه بار رم نکنه مٹ اون یکی. من حالاشم خودمو باختم!  
 خندید و گفت:

نه. مگه نمي بيني ساربون افسارشو سفت گرفته؟

-افسار اون یکی رو هم گرفته بود. افسارشو در آورد و فرار کرد. واي اگه رم کنه من از  
 ترس مي ميرم! بعد اون چشمتو از كاسه در ميآرم.

-نترس. اين جا كلي وسايل نجات هست. از جليقه بگير تا تشك اضطراري.

-تشك اضطراري؟ مگه قراره زفافمون هم رو شتر باشه؟ خیلی حقه اي آردین، خیلی!

نه، تشك براي اينه كه در مواقع خطر، دور خودمون ببندیم و بپریم پایین. تسمه مخصوص  
 داره.

-خیالم راحت شد. گفتم نکنه بابا و مامانت زفافشون رو روی خر برگزار کردن؛ تو هم مي  
 خوای این کار رو با من بکنی.

آردین نگاه احمقانه اي به من انداخت و چیزی نگفت.

با خودم غرغر کردم:



«من نمي دونم به خدا؛ چرا اين بچه ها چشم و دلشون به کارهاي بابا ننه هاشونه! هر کار اونا مي کنن بچه ها هم مي خوان بکنن. بسه ديگه؛ تقليد کورکورانه بسه! يه

طرحي نو، تتوعي، ابتکاري! حالا اگه ننه باباي کفن شده آردين زفافشون رو روي کره مريخ برگزار کرده بودن، اونم مي خواست اين کار رو بکنه؟ واه واه! مُردم از دست اين

جوان هاي دهن بين. اگر آردين دهن بين نبود، الان من رو اين شتره چي کار داشتم؟ مثل بچه آدم يک سفره عقد تو اتاقي آدين بندي شده و شيک برام انداخته بودن. اين قدر

هم تڪون تڪون نمي خوردم و اين ور و اون ور نمي افتادم. همه دل و روده ام اومده تو حلقم. حالاست که روي صورت آردين بيارم بالا.»

شتره هم داشت مثل من غر غر مي کرد. صداهاي عجيب از خودش در مي آورد. لابد طفلي با من هم دردي مي کرد. ارشيا تو بلندگو گفت:

-الان ميكروفون رو مي دم دست عاقد. آردين جون تو هم آمپلي فايرت رو روشن کن، مي خواهيم صداي بله گفتن تاريخي عروس گلم رو با اکو، توي فضاي باغ بشنويم. اين

لحظه ي تاريخي بايد با صداي بلند و شفاف ثبت و ضبط بشه.

به آردين گفتم:

-وا! درد بگيري، اين شتره بلندگو هم داره؟

-همه چي داره. دزدگير هم داره!

-چه شتر محشر يه اين!

-بابام عاشق شتره. تازه مي خواست نعل هاشو اسپورت کنه، نعل اسپورت گيرش نيومده. سفارش داده چيني ها براش بسازن.

-پس اين شتر مجهز، مال باباته؟

-آره. روز به روز اونو مجهزتر مي کنه تا باهاش تو اين باغ دور بزنه و ياد گذشته هاش بيفته. ياد زمون شتر چروني هاش؛ ياد کوير و شب هاي کوير.

صداي عاقد که بلند شد، موزيک تند رو عوض کردن. يه موزيک متن ملایم و عاشقانه اي براي حرف هاي عاقد گذاشتن تا صداي اونو همراهي کنه. عاقد توي ميكروفون

گفت:

-همه ساکت.

به عاقد که رو به روی ما، دقیقا جلو گردن شتر ایستاده بود و یک کلاه سیاه هم روی سرش بود نگاه کردم. روحانی نبود، اما کت بلندی پوشیده بود؛ با یک شلوار لوله تفنگی

سرمه ای. جوانی لاغر اندام، دفتر گنده ای رو باز کرده و پشت سرش ایستاده بود. یهو شتره سرش رو جلو برد و ریش های بلند عاقد رو لیسید. هی لیسید و خرخر کرد و بعد

ناگهان تمام ریش های اونو گاز گرفت و سرشو عقب برد. تمام ریش های عاقد، قالبی تو دهانش بود. همه رو قورت داد و ناپدیدشون کرد. عاقد از ترس دو متر عقب پرید و

همین طور با قیافه عوض شده و بی ریش از داخل میکروفون فریاد زد:

-این قرتی بازیا چیه در آوردین؟ خطبه رو شتر خوندن دیگه چه صیغه ایه! شتره همه ریشای منو کند!

ارشیا گفت:

-تقصیر شتر بیچاره چیه؟ ریشای تو مصنوعیه! این قدر هم داد و بی داد نکن، اون سبیلتم میفته ها!

صدای هرهر و کرکر مهمون ها همه جا رو پر کرد. تو دلم دعا کردم:

«خدایا خودت کمک کن. نذار این شتر چموش، عقدکنون منو به هم بزنه.»

ارشیا کنار عاقد رفت و تنگ گوشش چیزهایی گفت. عاقد دوباره جلو اومد. این بار ساریان افسار شتر رو محکم گرفته بود و نمی داشت سرشو تکون بده. صدای غرش شتر

بلندتر شد.

عاقد دوباره گفت:

صلي ... علي محمد

صلي ... عليه و آله و سلم

مرحبا يا مرحبا يا مرحبا

مرحبا جدالحسين، مرحبا

يا نبي ا...، سلام عليك

یا رسول ا...، سلام علیک

یا حبیب ا...، سلام علیک

همه با هم جمیعا صلوات

اللهم صلی علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم.

جمیعت همراه عاقد صلوات فرستادن.

دل من تو سینم تاپ تاپ می کرد. داشتم شوور دار می شدم. چقدر آرزوی این لحظه رو داشتم. بارها نصف شب ها از خواب می پریدم و در نیمه ی شب رو به آسمان می گفتم:

خدا جون من شوهر، من آهنگ بادا بادا مبارک بادا، من عروسی، من باقلوا و من قطاب می خواهم!

ناگهان دیم من رو دیدم. خدایا، برای همیشه مال یکی دیگه می شم. دیم من، اون خون آشام افسانه ای هم منو می خواد. ازم خواستگاری کرد. یک لحظه ایالت نیو اورلئان با اون

همه جذابیت هاش جلو چشمم مجسم شد. بپریم پایین از این شتره برم از این شهر از این کشور. من دیم من، من خون آشام و من نیو اورلئان!

صدای عاقد دوباره بلند شد:

بسم ا... الرحمن الرحیم

پیامبر اکرم (ص) فرمودند: هر کس یک بار در زندگی خود متعه کند، درجه اش به مانند درجه حسن مجتبی علیه السلام خواهد بود و هر کس دو بار متعه کند، درجه اش به

مانند حسین سید الشهداء علیه السلام خواهد بود و هر کس سه بار این کار را انجام دهد، به درجه علی مرتضی علیه السلام نایل می آید؛ و هر کس چهار بار متعه بگیرد،

درجه اش همانند من خواهد ...

یهو دستیارش با سقلمه زد تو پهلوش و عاقد فهمید خیط کرده. با صدایی گرفته گفت:

ببخشید حضار محترم، داشتم از رو دفترچه می خوندم. موقت با دایم عوضی اشتباه شد.

صدای هر هر و کر کر ملت همه باغ رو پر کرد.

اي رو استخر پر از خون بخندين! خدا جون نذار اين عاقد، جلسه عقد منو به هم بزنه. گير دو تا دسمبو افتاده بودم. يكي شتره بود و يكي هم اين عاقد دست و پا چلفتي!

حالا هي تند تند كاغذ بود كه يواشكي به دست عاقد مي دادن و اونم با موذي گري مي داشت تو جيب كت بلند و قهوه ايش. فكر كنم اين نامه ها از مردا بود كه شماره تلفن و

آدرسشون رو مي دادن به عاقد تا براشون متعه درست كنه. آخرش عاقد خسته شد و از پشت بلندگو گفت:

-آقاياں محترم كه بنده رو شرمنده مي كنين، ديگه كاغذ پراني بسه. در پايان مراسم عقد همكارم كارت ويزيت منو بين شما پخش خواهد كرد. از اين به بعد اگه كسي كاغذ

بياورد، اسمشو از بلندگو اعلام خواهم كرد تا عيال مربوطش به حسابش رسيدگي كنه. هر چي راه خودش رو داره. هول نكنين، نگران هم نباشين. الحمدا... "جنس" اون قدر

هست كه به همه برسه. ما تو دوره فراواني و ارزاني هستيم! خداوند همه شما رو به درجه رسولش نايل كنه!

صداي مردها بلند شد:

-الهي آمين!

چقدر با حرارت و بلند آمين گفتن. اي كوفت تو حلق چشم چرون و دل سير نشدني شما اعجوبه ها بيفته! كور بشين ديگه نتونين رنگ زن رو هم ببينين؛ دله ها! طمع كارا!

زنا اخم كردن. گاهي هم صداي ناله و آخي بلند مي شد. فكر كنم لنگه كفشي بر سر مردی كچل مي خورد و يا نيشگوني دردناك از جايي گرفته مي شد.

آردين خوشگله، با خشم به عاقد گفت:

صبح شد آقا، بخون ديگه! اين بالا علف داره سبز مي شه و قد مي كشه.

عاقد چشم هاي تنگ و لوچش رو به سمت ما انداخت و گفت:

-چشم عزيزم. مي بيني اشتباه يك عالم چه ولوله اي درست مي كنه؟ اينه كه علما بايد خيلي حواسشون جمع باشه. اشتباه يك عالم، عالمي رو بر باد مي ده!

-بخون بخون، يالا بخون! بخون بخون، زودي بخون!

جمعيت دم گرفته بودن و عاقد دوباره شروع كرد:

بسم ا... الرحمن الرحيم

پیامبر اکرم (ص) می فرمایند:

ما من شاب تزوج في حداثته سنه إلا عَجَّ شيطانُه: يا وَيْلَهُ، يا وَيْلَهُ! عَصَمَ مِنِّي ثُلْثِي دِينِهِ، فَلْيَتَّقِ اللَّهَ الْعَبْدُ فِي الثَّلَاثِ الْبَاقِي.

هر جوانی که در سن کم ازدواج کند، شیطان فریاد بر می آورد که: وای بر من ، وای بر من! دو سوم دینش را از دستبرد من مصون نگه داشت. پس بنده باید برای حفظ یک

سوم باقی مانده دینش، تقوای الهی پیشه سازد.

و باز در جای دیگر می فرمایند:

أَرْبَعَةٌ تَزِيدُ فِي الْعُمْرِ: التَّزْوِيجُ بِالْبَكَارِ، وَ الْغَيْسَالُ بِالْمَاءِ الْحَارِّ وَ النَّوْمُ عَلَى الْيَسَارِ وَ أَكْلُ التُّفَاحِ بِالسَّحَارِ.

چهار چیز بر عمر می افزایند: ازدواج با دختران، شستنش با آب گرم، خوابیدن بر شانه چپ و خوردن سیب در سحرگاهان.

خدمت همه حضار محترم، به خصوص خانواده های عروس و داماد و به خصوص عروس خانم و شاه داماد سلام می کنم. برای سلامتی خودتون و عروس و داماد اجماعاً

صلوات!

همه با فریاد گفتن:

-اللهم صلي علي محمد و آل محمد.

پدر آردین ضربه ای زد به کمر عاقد و با خشم گفت:

د زودتر خطبه عقد رو بخون؛ چرا این قدر حاشیه می ری؟

عاقد همون طور پشت بلندگو گفت:

-از پدر شاه داماد استدعا دارم خود رو کنترل کرده و از هر گونه ضربه زدن به کمر بنده و عجله خودداری نمایند؛ که از قدیم گفتن عجله کار شیطونه.

صدای هر هر جمعیت بلند شد. زن و مرد دلشون رو از خنده گرفته بودن. بعضی ها هی دولا و راست می شدن و عق می زدن.

تو خودم نالیدم:

«ای خدا، چرا هی پشه تو کار ما میاد؟!»

دوباره نگاهم به دیمین گور به گوری افتاد که داشت با کروات قرمزش بازی می کرد. تو خودم گفتم:

«اما دیمین هم خوش تیپ تره، هم خوشگل تر. با چه عشقی به من نگاه می کنه. ای خدا، با کدومشون بیشتر خوشبخت می شم؟ دیمین یا آردین؟»

صدای عاقد دوباره منو به خود آورد.

در امر مقدس ازدواج از شک و دو دلی بپرهیزید. عروس خانم و شاه داماد باید بدونن که می خوان عمری زیر یک سقف زندگی کنن. با دیده ی مهر و محبت به هم نگاه کنن.

آقا داماد و عروس خانم بدونن که زن و مرد همچون شاخه های گل هستن. شاید هم کمی کج باشن. باید با کج بودن هم دیگر مدارا کنن. از بعضی خطاهای هم چشم پوشی کنن

و گذشت داشته باشن. گذشت پایه های زندگی رو محکم می کنه. بعضی مواقع، اگه بخوای با خسونت شاخه ای کج رو صاف کنی می شکنه و دلی که شکست دیگه شکسته.

اشکی که چکید دیگه چکیده. خب پدر عروس خانم و آقا داماد با شناسنامه های خود بیان و رضایتشونو برای این وصلت فرخنده اعلام کنن.

ارشیا با شناسنامهش جلو رفت و چیزی تنگ گوش عاقد گفت. عاقد گفت:

-خدا رحمتشون کنه.

اشکم کنار بینیم چکید. پدرمو می گفت. نگاهش کردم. با چهره ای غمگین کنار عاقد ایستاده بود و مرتب می گفت من راضیم، من راضیم. اما صداش به گوش کسی نمی رسید.

آخ بابا جون بمیرم برات. برای جون مرگی و زود پریپر شدنت. مطمئن باش با کمک آردین، قاتل هاتونو پیدا می کنم و به سزای عمل ننگینشون می رسونم. شما رو از

سرگردانی و برزخ در اون دنیا نجات می دم و به آرامش ابدی می رسونم. قول می دم بابا، قول می دم. هق هق ... هق هق.

عاقد چیزی گفت. جمعیت صلوات ختم کردن و صدای پیچ فاتحه خوندن آردین رو توی جهاز شتر شنیدم. داشتن برای پدر مرحومم فاتحه می خوندن.

یهو آردین فاتحش رو قطع کرد و منو محکم در آغوش گرفت.

-گریه نکن عزیزم، گریه نکن. خدا رحمتش کنه. انگار بگیر بابای من، بابای تو هم هست.

-آخه آر دین من شب عقدکنونم هیچ قومی ندارم. حتی یه نفر، یه نفر! چقدر بدبخت من!

با صدایی بغض آلود گفت:

-خدا رو که داری، یعنی همه کس رو داری. منو داری. غصه نخور عشق من. منم داره گریه می گیره.

و بعد او هم شروع به گریه کرد.

هق هق ... هق هق.

صدای هق هق گریه ما دو نفر از بلندگوی روی شتر پخش می شد. عاقد نگاهی به بالا انداخت و گفت:

شاه داماد به خاطر داشته باشن تا من خطبه عقد رو نخوندم از انجام هر گونه عملیات ایضایی خودداری کنند. صدای گریه عروس مال چیه؟ هنوز خطبه نخونده حمله رو

شروع کردی؟ دختر مردم رو مجروح کردی؟

دوباره صدای قهقهه جمعیت بلند شد. همه دم گرفتن:

شروع کردن، شروع کردن! ایول، ایول؛ شاه دامادو ایول!

عاقد فریاد زد:

-خفه! ببخشید ساکت. هنوز خطبه عقد تموم نشده.

حاج آقا دوباره شروع کردن:

-قال الرسول ا... (ص): النکاح سنتي و من رغب عن سنتي، فليس مني

داشتن می لرزیدم. صدای عاقد رو نمی شنیدم. گوشم زق زق می کرد. تو عالم دیگه ای بودم. آخرین لحظات بود. عرق کرده بودم و تب داشتم. دیگه داشت تموم می شد. بار

دیگه به دیمن که پشت سر ارشیا ایستاده بود نگاه کردم. تی شرت مشکی، بازوهای کلفت و هیکل ورزشی. اگه دوستم نداشت چرا اون پیشنهاد رو بهم کرد؟ چرا از اون ور

دنيا، آمريکا اومده تو عروسيم؟ پس دوسم داره و عاشقمه! پاشم؛ پاشم برم تا دير نشده. من و اون مال هميم. از يه جنسيم؛ خون آشام هستيم.

آردين گفت:

کجا بري؟ هنوز بله رو نگفتي.

از شدت هيجان و سر در گمي جمله آخرم رو بلند به زبون رانده بودم و همه جا پخش شده بود.

جمعيت با هم دم گرفتن. دست مي زدن و مي خوندن:

-هنوز بله رو نگفتي، چرا يهويي در رفتي؟! هنوز بله رو نگفتي، چرا يهويي در رفتي؟! هنوز بله رو نگفتي ...

عاقده شروع کرد. همه ساکت شدن.

-دوشيزه محترمه سرکار خانم آبيگين شرقي فرزند اکرم؛ با مهریه سه هزار سکه طلا که ممکنه سه هزار بار در زندگي، شما رو از تصميم عجلانه طلاق منع کنه و روي

ديگه ي سکه زندگيتونو نشون بده و چهار صد مثقال طلاي ساخته شده که ممکنه چهار صد هزار بار از عيار خالص عشق شما با مزد ساخت، صبر رو به لحظات طلايي

زندگيتون تبديل کنه؛ آيا وکيلم که شما، عشق کاملتونو به شوهرتون مي دين و ازش عشق مي گيرين؟

-عروس داره به خدا توکل مي کنه!

-عشق رو به عنوان يه موهبت الهي مي پذيريد؟

-عروس رفته گل عشق بکاره!

-صبر پيشه مي کنيد و به تعهدتون وفادار مي مونيد؟

-عروس داره دلشو صاف مي کنه.

-مسئوليت راه سخت زندگي رو به عهده مي گيريد؟ تو غم و شادي هم شريك مي شين؟

-عروس داره دعا مي کنه.

-رفيق و يار و همسفر و همراه هم مي شين؟



-عروس قلبش داره کنده مي شه.

-آيا وکيلم شما رو به عقد دايم آردين سروی درآورم؟ وکيلم؟

من با يه دنيا اميد به چشماي آردين نگاه مي کنم و ازش عشق و اطمینان مي گیرم. بي اختيار مي گم:

-بعله-

هيلي لي لي لي لي لي

تموم شد لامصب. بله رو گفتم و حق هق کنان، خودم رو در آغوش آردين انداختم. صدای موزیک شادي شروع شد و همه شروع به رقصیدن کردن؛ زن و مرد. ديمن از جلوم

دور شده بود.

-من نيام، من نيام! خونه بابا بهتره.

خونه بابا نون و پسته، خونه شوهر غم و غصه!

اي يار مبارک بادا، ايشا... مبارک بادا. بادا بادا مبارک بادا، ايشا... مبارک بادا.

عروس خانم گريه مي کرد، گل گوشم گم شده.

شازده دوماه خنده مي کرد، تو جييم قايم شده.

اي يار مبارک بادا، ايشا... مبارک بادا. بادا بادا مبارک بادا، ايشا... مبارک بادا.

کي تو حجله؟ کي تو حجله؟ آقا آردين با زنش.

کي بگرده دور حجله؟ خواهره کوچیک ترش.

اي يار مبارک بادا، ايشا... مبارک بادا. بادا بادا مبارک بادا، ايشا... مبارک بادا.

نه که صدای ديس ديس بلندگوها خيلي قوي بود، ملت شاد و شنگول هم هي پایکوبي و رقاصي مي کردن. شتره وحشت کرد. اول آرواره هاش رو به هم سابيد و کف بر دهان

آورد. از اون بالا مي دیدم کف هاي سفيد دهانش روی زمین و گل هاي رز مي ریزه.

بعد نعره کشید و دور خودش چرخید. من و آردین تو جهاز رو هم افتادیم بدجور. فکر کنم سر آردین خورد به تیرک چوبی وسط اتاقک و بیهوش شد. شتر لامصب گردنش رو بالا

می برد و یهو عقب می زد تا افسارش رو از دست ساریان رها کنه و در بره، اما ساریون محکم افسار اونو گرفته بود و هی گردنشو با افسار تتگ می گرفت تا رامش کنه.

شتر خشمگین و وحشت زده هم تمام عصبانیتش رو روی ساریون بیچاره خالی کرد و یکهو به سمت ساریونش که مردی شکم گنده و چاق بود هجوم برد. رفت رو سرش و

ناگهان روی ساریون بیچاره زانو زد و خوابید.

صدای داد و فریاد سنگر شروع شد:

کمک، کمک!

از شناس خوب سنگر، کلش از زیر شکم شتر بیرون بود. ولی این خطر وجود داشت که شتر خودش رو بکشونه رو کله اون و شکمبه سنگینشو رو کلش هم فشار بده و

جمعشو بترکونه. جان ساریان در خطر بود. همه از او دور شده بودن و از ترس چشم هاشون زده بود بیرون. آردین بیهوش بود و من وقت چندانی برای نجات ساریان

نداشتم.

فوری از روی جهاز شتر، پایین پریدم و دو دستمو زیر شکمش بردم. در همون حال ده چنگال تیزم رو بیرون کشیده و زیر شکم شتر رو نشونه گرفتم. به حساس ترین نقطه

بدن او چنگ کشیدم. وگرنه به هیچ طریقی نمی شد اونو از روی کمر ساریان بلند کرد. شترها خیلی کینه ای هستن و زود زود آتیش عصبانیت و خشمشون خاموش نمی شه.

ناگهان شتر نعره ای کشید. از جا بلند شد و چهار نعل پا به فرار گذاشت. بیچاره آردین چند دقیقه قبل تو جهاز نشسته و منتظر بود با عروسش بره تو حجله؛ حالا رو یه شتر

رموک و عصبانی در حال التماس بود.

کمک! یکی به دادم برسه. این شتره منو برد.

فکر کنم تکان های شدید شتر اونو به هوش آورده و دیده بود. ای ددش وای! به جای بودن در کنار عروس گل و نازش، روی یه شتر عصبانی نشسته و شتره هی جفتک می

ندازه و اونو این ور و اون ور جهاز پرت می کنه.

ارشیا نیش شلش رو وا کرد؛ رو به سمت آردین داد زد:

-کاریت نداره پسر. کنترل دیجیتالی داره. رو دیوار اتاقک نصب شده. برش دار، کلیداشو فشار بده. امواج آرام کننده می فرسته به مغزش، مث بیعی می شه.

-کنترل رو پیدا نمی کنم. کمک کن بیعی!

-سعی کن بیداش کنی. سعی کن، وگرنه کارت تمومه!

ای ددم وای! فکر کنم کنترل دیجیتالی شتره پیش من بود. آخه من آدم فضولی هستم. دیدم یه کنترل رو دیوار جهاز نصبه؛ ورش داشتم و هی کلیداشو زدم. شایدم از بس با این

کنترل بازی کرده بودم، امواج تندی به مغز شتر فرستاده شده و این بلا رو به سر آردین آورده بود. برای این که شیرین کاریمو بیوشونم، نیش گشادمو وا کردم. نگاهی این ور

و اون ورم کردم و کنترل رو دور از چشم همه از جیب پیراهن عروسیم بیرون کشیدم و پرت کردم میون درختا. با خودم گفتم:

«بیچاره آردین. ننه مادرت بگرده!»

آردین و شتر دور شدن. ساریبان کمر شکسته رو با آمبولانس بردن. اگر چه جون سالم در برده بود، ولی همه می گفتن کمرش له شده و ممکنه تا آخر عمر فلج بشه؛ قطع

نخاع. مهمون ها بی خیال این چیزها رفتن دور میز خوردنی ها. مجموعه ای از میزها به طول دویست سیصد متر رو به هم چسبونده و زیر سقف سالنی وسیع در انتهای باغ

گذاشته بودن. پر از خوردنی و نوشیدنی؛ موز و سیب و انگور، کباب غاز و بره و انواع سوپ ها و شیرینی ها. همه جورش رو فراهم کرده بودن. بیچاره آردین مفقود الاثر،

اصلا خبری ازش نبود. معلوم نبود شتره چه بلایی به سرش آورده. ارشیا پدر شوهرم در حال رقص با یه خانم جوان و زیبا بود. آقا امید داشت با زنی سفید و مو فروری موز

می خورد و هر هر می خندید. شهناز در حال رقص عربی بود و عده ای برایش دست می زدن. عروسی پولدارهای تازه به دوران رسیده همش گناه و نافر مونی خداست.

عروسی مختلط، اونم تو باغ خارج شهر؟ خدا همتونو هدایت کنه. همتون که مشغول بخور و شور و شادی هستید. کفار شو کی پس می ده؟ شوهر ناپدید شده و بدبخت

من؟

هميشه اين جوريه. موقع غذا خوردن همه چي ياد آدم مي ره. ديدم همين جور مثل آدم هاي  
خل و چل ايستادم و به محل ناپديد شدن آردين نگاه مي كنم. هذيون مي گم. رفتم

كنار پدر آردين و با عشوه گفتم:

-بابا جون، سر آردين چي مياد؟

نيش شلش رو وا كرد و گفت:

-نترس شتره ديجيتاليه. بالاخره يه جورايي كنترلش مي كنه. غصه اون و روجك مارموز رو  
نخور. برو موز بخور نيرو بگيري. سنگول بشي.

بعد دست دختر بگليش رو گرفت.

-مياي بريم تو باغ قايم باشك بازي كنيم؟

دختر سرخ شد و زد به لپش.

-وا، خدا مرگم بده! مٹ اون دفعه؟

-آره. گفته بودي كه خيلي بهت خوش گذشته بود.

دختر با احتياط نگاهي اين ور و اون ورش انداخت. با صدايي خفه و ناز آلود گفت:

-باشه بريم.

اي خدا بگشه شما رو! خودم كفن پيچتون كنم كفاصطا! عروسي تو باغ و قشر مرفه بي درد  
همينه ديگه؛ همه جور چيزي توش هست. نو كيسه هاي تازه به دوران رسيده!

يهو دستي روي شونم خورد. برگشتم. افشين بود. دلم قبلي ويلي رفت.

-نتهايي عروس خانوم؟

-مگه نديدي؟ دوماد رو شتر برد.

-نترس برمي گرده؛ بادمجون بم افت نداره. افتخار يه دور رقص رو به من مي دين؟

دلم لرزيد. واي چه پررو بود اين افشين خان!

-نه افشين خان؛ شوما نامحرم منين. من به اين چيزا معتقدم. برخلاف قبلي ها، اما بريم تو  
باغ يه كم قدم بزويم. دلم گرفته.

مي خواستم بکشونمش تو تاریکی های بین درخت ها و خونشو بنوشم. خیلی تشنم بود. افشین گفت:

-باشه بریم. بلکه هم غم و غصتون به خاطر نبودن داماد با قدم زدن در هوای تازه کمتر بشه. رفتیم لای درختا. قسمتای تاریک؛ خیلی تاریک.

افشین رو بردم لای بوته ها. طلسمش کردم و دو لیتر خونش رو مکیدم. سرخوش و مست از خون به بالای سرم که پر از شاخ و برگ درختان خشک شده بود، نگاه کردم. با

دیدن نعش بی حس او، یاد نعش بی حس خودم افتاده بودم و خاطرات دوران کودکیم جلو چشمم رژه می رفتن.

زمانی که پنج سالم بود با مادرم اشرف برای آب تتی به باغ پرتقالی رفته بودیم. مادرم هیچ وقت به چشمه ی عمومی روستا نمی رفت و همیشه مخفیانه آب تتی و حمام می

کرد. تازه اون جا هم دلهره داشت. حمامش با ترس و لرز بود. داخل آب و پشتش به من بود. ناگهان دو مرد، از داخل درختا بیرون اومدن و به سمت او هجوم بردن. بازوهایش

رو گرفتن و مهارش کردن.

-صدات در نیاد!

-ولم کنید! من، من شوهر دارم.

-ما این چیزا سرمون نمی شه! هر چی داری داشته باش.

و بعد یکیشون با چشمان دریده اش به بدن مادرم خیره شد. عقب عقب رفت و فریاد زد:

-اون یه طوریه. یا بسم...! فکر کنم یه جنه. دو جنسیه؛ هم زن هم مرد.

-دو نفره در یه نفر؟ هم مرده، هم زن؟

-آره، ولی برای ما چه فرق می کنه؟ بیشتر باید زن باشه؛ چون یه دختر زاییده. هه هه!

اشرف مقاومت می کرد، اما اون دو جوان مست جلو چشم من اونو گیر انداخته، با زور اونو اذیت و آزار کردن و گریختن. مادرم کنار چشمه نشست و شروع به گریه کرد.

هنوز ناله ها و نفرینای جان سوز او در گوشم زق زق می کند. نامردای بی وجدان از جلوی خونه تا این جا که باغی خلوت بود، ما رو تعقیب کرده و کار خودشون رو کرده

بودن.

آهي كشيديم و چرخيدم. به زمان حال برگشتم. از بس خاطرات گذشته جان سوز بودن.

افشين نيمه هوش و خمار بود. نصف خونش رو مكيده بودم و در خلسه اي عميق خُرخر مي كرد. بي اختيار، بار ديگه رشته افكارم به گذشته رفت. خدا جون، اين كابوسا هيچ

وقت رهام نخواهند كرد؛ حتي شب عروسي!

سه روز بعد، کنار چشمه اشرف در حال شستن لباس بود. همان دو جوان به نزدش اومدن و خنديدن.

-برويم؟

اشرف با ترس و نگراني گفت:

-كجا بي وجدانا؟ بي غيرتا؟ الهي اين بلا رو به سر زن هاي خودتون هم بيارن.

-مياي يا به همه بگيم تو جني؟ تو هم زني هم مرد. بريم افشا كنيم؟ خونت رو مي ريزن زن. زنده زنده آتشت مي زنن.

رنگ مادرم مٲ گچ پريد. بي اختيار مي لرزيد. زير لب فحش داد:

-سگ پيسا!

با اون ها پشت پرچيني رفت. من کنار لباس هاي نيمه شسته و چرك نشسته بودم و نمي دونستم با او چه مي كنن. فقط صداي داد و بي داد، درگيري و جيع هاي وحشتناك

مادرم به گوشم مي رسيد.

ناگهان يكي از جوان ها با گردني خونين، دوان دوان از پشت پرچين بيرون اومد. يه دستش روي محل زخم بود، در حالي كه تلاش مي كرد از اون جا بگريزد، فرياد مي زد:

-كشت. ناكوم رو كشت!

اشرف از پشت پرچين بيرون اومد؛ با جامگ نارنجي و پاره پاره. داسي تيز در دستش بود. نفس نفس مي زد. منو نگاه نمي كرد و به دنبال گرفتن اون مردك بود، اما جون از

زير دستش جان سالم در برده و تلو تلو خوران در رفته بود. كمي بعد اشرف هم از هوش رفت و جلو پاي من بي حال افتاد.

اگر چه جوون زخمي همان شب مرد و لا دست ناکویش رفت، اما راز مادر مو فاش کرد. رازي که سال ها مخفي مونده بود. اون مردک قبل از مرگ، همه ماجرا و راز اشرف رو براي برادر و پدرش گفته بود.

هیچ وقت اون صحنه هاي فجيع از يادم نخواهند رفت. شب بود که عده زيادي از مردم روستا به دوار ما يورش آوردن و در خونمون رو آتیش زدن. بیتال ده و اقوام داد رحمان و یار محمد، دو جوان متجاوز پشت در بودن. قیافه ها خشمگین و عصباني بود. در چشمان اون ها هیچ رحم و مروتی دیده نمی شد. حتی نارویی ها، قوم اکرم هم از دستش عصباني بودن.

دوار پر از دود شده بود. من، اشرف و اکرم از لا به لاي آتیش ها بیرون امدیم. بیتال که مردی شکم گنده و چاق با لباس هاي رنگارنگ و کلاهی سفید بود، فریاد زد: بسوچی اکرم، آبروي هر چه نارویی بود بردي! تو هم باید مجازات شوي. پدرم در مانده گفت:

به چه گناهی؟ من چه کردم؟

بیتال نعره زد:

به جرم هم بستر شدن با یک جن و آوردن یک بچک از او. بچک تو هم تخم جن است و باید کشته شود.

مردم به بیتال ها یا همان جادوگرا اعتقاد شدید داشتن. دعوای خانگی، مشکلات میان زن و شوهرها به داورى اون ها گذاشته می شد. قصه هاي عجيبی از آنان تعريف می

کردن. می گفتن جادوگرا، قدرت زيادي دارن. اگر از دختری خوششان بیاد، شب به خانه دختر مورد علاقتون می رن؛ یا کنار چشمه ها که پر از دختر هست با خواندن

وردهای، دختر مورد نظر خود رو به شکل گربه در می آورن. گربه ناز رو زیر بغل گرفته به خونتون می برن. هر وقت خواستن، دوباره اونو به شکل دختر در میارن.

خرشون که از پل گذشت، دوباره دختر رو گربه می کنن. اگر جادوگری دختر رو نفرین کنه، حتما می گیره و حرف بیتال ها برای مردم حجت بود.

جلو در خونمون که داشت گرگر می سوخت. با همون سن کم خطر رو حس کردم. دو نفر به سمت پدر و مادرم دویدن و من مثل گرگی تیز پا از زیر دست و پای جمعیت

گریختم. می دونستم حرف بیتال رد خور نداشت. حکم مرگ من و پدر و مادرمو داده بود. من از ترس جان می دویدم و "نور شیر" جوان تیز پای ده، با سرعت دنبالم می کرد.

سه چهار جوان دیگه هم در جهت های مختلف ردم رو گرفتن تا دستگیرم کنن.

وارد محوطه وسیعی شدم که پر از درختان گز بود؛ گزهای خودرو. باید تلاش می کردم تا خودمو میون اون ها پنهان کنم.

از وحشت مرگ می لرزیدم. سردم شده بود، اما باید می دویدم و دور می شدم. آوایی غیبی به من می گفت نباید به چنگ این آدما بیفتم؛ در غیر این صورت مرگم حتمی بود.

ناگهان سوراخی تاریک دیدم. حفره ای که داخل زمین می رفت. سرمو داخل کوره کردم. بوی خاک مرطوب، پره های بینیم رو لرزوند. سعی کردم همانند گربه ای خودمو درون

حفره بتپونم، اما جام نمی شد. ناگهان چنگال هام از زیر ناخن هام بیرون زدن. در مواقع خشم، ترس و هیجان خودشون بیرون می اومدن. با چنگال هام خاک مرطوب رو کندم

و جلو رفتم. گودال مرتب عمیق تر می شد. همون جا فرو رفتم و خاک ها رو روی سر و بدنم ریختم. فکر کنم از دید تعقیب کننده هام پنهان شده بودم.

صدای نور شیر و چند نفر دیگه رو می شنیدم.

فرار کرد؟ شت؟

-آره. تخم جنه دیگه. جنا خودشون رو ناپدید می کنن، خدا به ما رحم کنه.

-اکرم و اشرف چی؟ اونا رو گرفتن؟

-آره. اونا دست و پا بسته در سرای بیتالن. صبح زود اونا رو می سوچانیم.

-بسوچی اکرم! حتما باید اونا رو سوچاند؟ نمی شه از ده بیرونشون کرد؟

-اگر ولشون کنیم، خودشونو غیب می کنن و بر می گردن مثل مار زخمی.

-تو راست می گی. جنا می تونن خود رو گم کنن و غیب بشن.

-اون وقت همه روستا رو جن می گیره. باید نابودشون کرد.



«خدایا، پدر و مادرم، اونا رو به دست تو می سپارم. نگذار آتیششون بززن.» یه لحظه در اون دخمه و زیر خاک ها یاد آتیش زدن تاج گل افتادم و به خود لرزیدم.

یعنی مادرم و پدرمو هم ... نه، نه!

صبح زود از زیر خاک های نرم و مرطوب بیرون اومدم. باید پدر و مادرمو نجات می دادم. به سمت میدان ده حرکت کردم. خدا جون چی می دیدم! باورم نمی شد؛ اکرم و اشرف

رو نیمه برهنه و خون آلود، دست و پا بسته کناری انداخته بودن. معلوم بود در خانه بیتال حسابی کتک خوردن. رنگ چهرشون سیاه و چشم هاشون از حدقه بیرون زده بودن.

دور تا دور اون ها پر از آدم بود. آدمای تشنه به خون. عاشق خشونت و آتیش زدن. بیتال چهار انگشتش رو داخل ریشای انبوهش فرو برد و گفت:

-این دو تا زن و مرد گناهکارن. اشرف، جنی اس که به صورت زنی در میان ما بود. سال ها با ما زندگی کرد و ما نفهمیدیم. معلوم نیست با هم دستي هم چه بلاهایی بر سر

چوک ها، پُستگ ها و جنین های ما در آوردن. اون ها ما رو گول زدن. نتیجه چی شد؟ کشته شدن دو مرد از طایفه نارویی ها، به دست این زن مجنون. این جن از رحم مادری

حقه باز بیرون اومده بود که او و شوهرش رو از ده بیرون روندیم.

بالای درخت خرما و میون شاخ و برگای انبوهش پنهان شده بودم و بر خود می لرزیدم. پدربزرگ و مادربزرگم رو از ده رانده و پدر و مادرم در آستانه ی مرگی فجیع و سخت

بودن. دوارمون رو آتیش زده و با خاک یکی کرده بودن. همه دار و زندگیمون از بین رفته و یه مرتبه دنیای اطرافم کن فیکون شده بود.

جمعیت فریاد زدن:

بکششون، اون ها رو بسوجان.

جادوگر دستشو بالا برد. حالت چهره و صورتشون نمی شد دید از بس ریشو بود. از شدت ترس و وحشت دهانم خشک شده و قدرت هیچ کاری نداشتم. به زیر پام نگاه کردم. گربه

ای در حال چال کردن مدفوعش بود. یک لحظه به خود لرزیدم.

«اگر منو پیدا کنن؟ نه!»

خودمو دست و پا بسته مجسم کردم که مانند تاج گل روم هیزم می ریزن و بعد آتیشم می زدن. اول موهای بافته شدم کز می کنن و بعد، تنم سیاه می شه. تاول می زنه. روغن

بدنم بیرون می زنه و بر شدت آتیش می افزایه و من جز غاله می شم.

نجات جون پدر و مادر یادم رفت. همون جا مثل احمق ها ماتم برده بود و در حال تماشای ریختن هیزم روی اکرم و اشرف بودم. پدرم با ازدواج خودش و اشرف، در واقع

جونش رو به معامله گذاشته بود. او همچون مردان و جوانان شیطون روستا، زاغ سیاه اشرف رو چوب زده و دختر رو که به خاطر افشا نشدن دو جنسی بودنش در باغ های

خلوت و دور از چشم بقیه حمام می کرد، تعقیب کرده. از پشت درختان لیمو و پرتقال اونو دیده بود که پیراهن خوش رنگ بلوچیش رو بیرون میاره و نگاهش تو چشمای درشت

و سیاه اون افتاده بود. عشق، عشق اونو آتش زده؛ و اکنون نعره های دردناکش در میان شعله های آتش، نعره هایی عاشقانه و مقدس بودن. همچون پروانه ای که خودشو به

شعله شمع زده می سوخت. خدای من، ای یار بی پناهان؛ پدر و مادرم جلوی چشم من سوختن، جز غاله شدن.

دوباره به همون مخفیگاهم رفتم. هیچ دختری بدبخت تر از من نبود. جلو چشم من، پدر و مادرم آتیش زده بودن. از شدت خشم و نا امیدي، زیر خاک ها تب کرده بودم و

چنگال های تیزمو بر در و دیوار می کشیدم. ناگهان چهره های نورانی پدر و مادرمو دیدم. دو مرغ عشق. چاله تنگ، انگاری حالا وسیع شده بود. مادرم دستی روی سرم کشید

و بوسه کرد. اکرم گفت:

-دخترم تو با بقیه آدمای فرق داری. تو نتیجه ی هم آغوشی من و مادر دو جنسیت هستی. قدرت های زیادی داری که خودت از اون ها خبر نداری و من اجازه ندارم به تو بگویم.

من خیلی چیزا رو نمی تونم به تو بگویم. خودت باید کشف کنی. از قدرنت استفاده کن. بیاتال رو نابود کن. اون قاتل ماست. تا زمانی که این موجود خبیث در قید حیات است و به

دست تو کشته نشده، من و مادرت دو روح سرگردان هستیم. باید بیاتال رو بیایی و به جرم قتل ما نابودش کنی. ما رو از این سرگردونی و حالت برزخی نجات بده. مجرم ها تا

زنده ان باید قصاص بشن. نباید بذاری به مرگ طبیعی بمیرن، وگرنه سرگردونی ما ابدی خواهد شد. ما رو نجات بده، نجات بده.

و بعد غیبتون زد.

تنها یک چیز می تونست آروم کنه. کشتن بیتال و زن مکارش که نمی دونستم کیست. بعضی زن های شوهردار بلوچ، ستري هستن. کم بیرون میان و ناشناختن. منم دختری

پنج ساله بودم. حتی درست چهره بیتال رو از میان اون همه ریش که تا نافش می رسید تشخیص نداده و دو سه مرتبه بیشتر اونو ندیده بودم. یک بار موقع آتیش زدن تاج گل و

بار دیگر آتیش زدن پدر و مادرم. بی همه چیز! خر دجال، می کشمت! تیکه تیکت می کنم!

از زیر خاک ها بیرون اومدم. گرسنم بود. بیست و چهار ساعت بود چیزی نخورده بودم. داخل روستا که نمی تونستم برم؛ همه در انتظار یافتن و دستگیری من بودن. تنهایی رو

با تمام وجودم حس می کردم. در زادگاه خودم بی هیچ جرم و جنایتی، همه تشنه به خونم بودن.

چنگال هام رو بیرون کشیدم و نگاهشون کردم. چقدر تیز و برنده بودن. با این که پنج سالم بود، اما کم کم به نیروهای خودم پی می بردم. باید نیروهای دیگری هم داشته باشم

که اگر گفت کشفشون خواهم کرد. من یک انسان استثنایی بودم. در همین حال مردی چوپان رو دیدم که با نوجوانی دوازده سیزده ساله از میان گزها عبور می کنن. روی

دوش مرد بیلی دیده می شد. لابد هر دو باغبان بودن و به سمت باغی می رفتن.

جامگ و پاجامک پسر بچه، سبز کم رنگ بود. از تترن ژاپنی لنگ سفیدی دور گردنش دیده می شد و کوش های گرونی به پا داشت. از سوزن دوزی های دم پای شلوارش

می شد فهمید که از طایفه حسین زهی هاست و پدرش پولداره.

جامک و پاجامک مرد میان سال که دنبال او حرکت می کرد کهنه و مندرس بود. او از غلامان بود. به جای کوش، پوزا به پا داشت. پوزا را از برگ درخت خرماي وحشی

درست می کنن. غلام گفت:

-عبدالغفار جان به بابایت نگی ها راجع به کش رفتن تریاک ها! من بدبخت می شم.

نه؛ ولی دیگه اون کار رو نکنی. هر چه من گفتم، همان رو انجام بده. سر خود کاری نکن.

-چشم ارباب.

از کنار چاله من رد شدن. عبدالغفار چه پسر زیبا و خوش اندامی بود. کمر باریک با موهای انبوه فروری. یک لحظه احساس گرسنگی وحشتناکم یادم افتاد. بی اراده دنبالشون

راه افتادم. حس می کردم، پسرک بتونه عطش شدید و گرسنگی منو برطرف کنه.. حسی غریزی و ناخودآگاه منو دنبال این دو می کشوند. اون ها به سویی باغ پدر عبدالغفار

می رفتن. عبدالغفار گفت:

-آگه باغ رو خوب آبیاری کنی، به پدر می گم مزد دیروزت رو هم بده. چرا با پدرم تندی کردی، ادهم دیوانه!؟

-جلو زن و فرزندانم منو تحقیر کرد. فحش داد. خشم گرفتم.

-سعی کن دیگه خشم نگیری. زن ها و دخترهای غلام ها باید از اربابشون اطاعت کنن.

-چشم ارباب.

هر دو وارد باغی سرسبز و وسیع شدن. بوی علف و برگ درختان، ریه هامو نوازش داد. باغ با دقت و ظرافت کرت بندی شده بود و بوته های خیار و بادمجان و گوجه همه

جا دیده می شد. سرباز، شهر مساعدي برای کشاورزی است. حتی برنج هم در اون جا می کارن. درختان خرما، نارنگی، لیمو، پرتقال و انبه تمام باغ رو پر کرده بود.

عبدالغفار لنگش رو کناری گذاشت و بسته ای سیگار وینستون از جیب جامک زیبا و خوش رنگش بیرون آورد. بسته رو جلو ادهم گرفت. ادهم، غلام سیاه چرده نخي برداشت

و هر دو کنار جویی نشستن و سیگار دود کردن. با دیدن گل و گردن بدون لنگ عبدالغفار و رگ های درشت و مقویش، میل شدیدی به نوشیدن خون در من بیدار شد. هر ده

چنگالم بیرون زده بودن، اما باید فرصتی مناسب پیدا می کردم.

ادهم گفت:

-دیروز چه غوغایی در ده بود. دیدی چطور اون دو جن رو سوزوندن؟

-دیدم. هر دو زنده زنده کباب شدن، اما جن اصلی فرار کرده.

-همون دختر بچگ؟

-بله. باید اونو هم پیدا کنیم، وگرنه همه ما رو نابود خواهد کرد. جن ها موجودات کینه ای و خطرناکی هستن.

-اما من از اون ها نمی ترسم.

فکر می کنی. هنوز با جن رو به رو نشدی.

مگه تو رو به رو شدی؟

نه.

پس چی می گی؟

از بیتال ها و جادوگرها شنیدم.

بلند شو و به کارت برس. و ارها رو باز کن؛ نوبت آب گیری ماست.

چشم ارباب.

من می رم ته باغ کمی آب تتی کنم.

باشه. تو برو، من خودم به کارها رسیدگی می کنم.

دنبال غفار راه افتادم. کنار چشمه ای زلال ایستادم. جامگ خود رو بیرون آورد و بعد نگاهی به اطرافش انداخت تا کسی نباشه. من لای بوته های بلند ذرت پنهان شده بودم.

وارد آب شد.

از شدت ترس و هیجان می لرزیدم. اولین مرتبه بود که می خواستم خون بنوشم. تنها پنج سال داشتم و غفار خوش گوشت، خوش تن و بدن دوازده سیزده ساله بود. گردش

خون رو درون رگ های گردن و اندامش می دیدم و این بر عطش و تشنگیم می افزود. پسر بچه مدتی در آب دست و پا زد و بعد روی بوته ها ولو شد. به شکم خوابیده بود و

سیگار دود می کرد. از تابش گرمای ملایم خورشید بر تنش لذت می برد. سیگار و حتی حشیش و تریاک کشیدن برای کودکان و نوجوانان امری عادی بود.

حالا وفتشه! باید بپری روی گردنش و چنگال هات رو فرو کنی. بعد بنوشی، بنوشی تا سیر بشی. تا قدرت بگیری و بیتال رو تیکه تیکش کنی. مردم این ده رو یکی یکی بکشی.

همونا که زمان جزغاله و منقبض شدن بدن مادر و پدرم، هورا می کشیدن و هلله می کردن.

غفار بی خیال از خطر بزرگی که در چند قدمیش بود سیگار دود می کرد. به کمر خوابیده بود. یک مرتبه، همچون کرکسی که روی گنجشکی بپرد از پشت سر روی او پریدم و

چنگال هام رو در گردن سفیدش فرو بردم. خون قرمز و خوشمزه بیرون زد. لیمو روی گردنش گذاشتم. یک مرتبه پسر بچه وحشت زده برگشت و با پاهای قویش ضربه ای به

شکم من کوبید. محکم در چند متری او پرتاب شدم. بلوچ ها، نه که اهل کار و تلاش دایمی هستن اندامی ورزیده و قدرتمند دارن. حتی زن های بلوچ از بس سر چشمه آب می

آورن و سینی ده یازده کیلویی لباس شسته رو روی سر حمل می کنن ورزیده و عصلانی هستن.

غفار اولش ترسید. خون از گردنش می ریخت. بعد که هیکل کوچک منو دید، ترسش ریخت و با خشم به سمت حمله آورد.

-سگ پیس! جن بی پدر و مادر! حالا نشونت می دم.

افتاد روی بدن کوچک و لاغر من. گردنبندي از نقره به گردن داشت. با تماس گردنبندي به صورتم وحشت زده دریافتم که قدرت انجام هیچ کاری رو ندارم و فلج شدم. همان جا

بود که فهمیدم دشمن شماره یک من نقره است. غفار خندید.

-جن بو داده، یک دفعه مثل مرده ها بی حال شدي!

خون های داغ او روی سینه و گردنم می ریخت. مدتی منو همان طور نگه داشت. فکر کرد من لاجون و بی حالم. نمی دونست اگر این گردن بند رو از روی گردنم برداره چه

موجود خطرناکی می شم.

پسر بچه فکر کرد کارم تمام شده است. از روی سینه ی من بلند شد تا فکری به حال زخم گردنش بکنه. هر دو دستش رو روی محل خون ریزی گذاشته بود.

-ادهم، ادهم؟

نمی دونم غلام کدوم گوری رفته بود که صدایش رو نمی شنید. کم کم بی حس و بی حال می شد و من آرام آرام قوت می گرفتم و اثر تماس نقره از بین می رفت.

از شدت ضعف و بی حسی روی زمین نشست. بلند شدم و رو به روش ایستادم. چشم در چشمش انداختم. همه ی این کارها غریزی و بدون آگاهی و آموزش قبلی بود. به

چشمان ترسان او نگاه کردم. سبز لجنی بودن. آرام گفتم:

-غفار جان، اجازه می دی خونت رو بخورم؟

با کمال تعجب دیدم خیلی آرام و با لحن عاشقانه ای گفت:

بخور؛ خونم رو بخور. همش مال تو.

لب هام رو بر سوراخ بریده گردنش گذاشتم و تمام خون داغ و شور اونو مک زدم. چقدر به دهانم مزه کرد.

ناگهان غباری بلند شد و چند انسان گرگ نما (گرگینه ها) اومدن. سرهاشون عین گرگ بود. دو تا گوش بلند هم داشتن. اما روی دو پا راه می رفتن و نیم بیشتر بدنشان از مو

و پشم پوشیده شده بود. پوزخندی بر لب های اون ها دیده می شد. گرگ نماها گفتن:

به دنیای خون آشام ها خوش اومدی. می تونی اونو خون آشام کنی و حیات رو به او برگردونی. تا ابد برده تو خواهد بود؛ رام و گوش به فرمانت. می تونی او رو برای

همیشه نابود کنی.

چگونه او رو نابود کنم؟

باید خودت بفهمی. ما اجازه نداریم همه چیز رو به تو بگیریم!

صدای بزغاله ای منو به خود آورد. بز با یک میخ طویله بزرگ به زمین بسته شده بود تا داخل کرت ها نره و بوته های خیار، باقلا و گوجه رو نخوره. بی اختیار به سمت بز

رفتم و میخ طویله رو از زمین کندم.

ندایی از درونم می گفت: «قلبش رو نشونه بگیر. قلبش رو!»

به طرف تن لاجون بچه رفتم. میخ رو با دو دست گرفتم و با تمام نیروم در قلبش فرو بردم. تا انتهای میخ رفت تو تن پسر بچه و فکر کنم از اون طرف بدنش هم در اومد. زیر

لب گفتم: «عجب زوری دارم!»

ناگهان غباری بلند شد. چند نفر از لای غبار سفید رنگ بیرون اومدن. شکل گرگ بودن و جسد رو بردن.

سیر شده بودم. نشستم و به جوی آب زیر پام نگاه کردم. آب زلال از اون جا رد می شد. ناگهان سه نفر دورم رو گرفتند. سرهاشون شبیه گرگ بود. یکی از اون ها بسته ای

سیگار در آورد و به همه تعارف کرد. جلوی منم گرفت. خجالت کشیدم. گفت:

-بردار؛ تو الان جزو مایي.

سیگاری برداشتم. یکی از مردان برام فندک زد و من اولین پک رو زدم. سرفه هم نکردم. دور هم نشستیم و سیگار کشیدیم. اون ها منو نوازش می کردن و دلداري می دادن.

ناگهان پدر و مادرم هم اومدن. مادرم منو بوسید.

-قربون دختر زرنگم.

پدرم نیش گشادش رو باز کرد و گفت:

تو رو خدا آبیگین انتقام ما رو بگیر.

پک عمیقی به سیگار زدم و گفتم:

-حتما پدر، حتما!

تا تو اونا رو نکشی روح ما در عذاب و سرگردانیست.

-مطمئن باش.

یک مرتبه همه غیبتون زد. از جا بلند شدم.

-ادم کجاست؟ چرا وقتی غفار صدایش کرد جواب نداد؟

شروع کردم به جستجو در باغ. باید اون گور به گوری رو هم پیدا می کردم و حسابش رو می رسیدم. مقداری که گشتم؛ جسدش رو دیدم. پاهاش توی جوی آبی افتاده بود و

نصف بیشتر بدنش بیرون روی خاک ها بود. روی سینه ی او ماری زنگی لم داده و به من نگاه می کرد. پشم های سینه ادم از زیر یقه جامگش بیرون زده و چشماش به

آسمان افتاده بودن.

نگاهی به دور و برم انداختم. مرگ و نابودی در اطرافم می چرخید همچون گردابی نامرئی.

بی اراده فریادی وحشتناک زدم و خطاب به مردم روستا گفتم:

-همتونو می کشم، همه رو. کاری می کنم که خودتون می خواستین. یه جن می شم برای نابودی و اذیت همتون. نامردا! آدم سوزا!



\*\*\*

زن ها همدیگه رو هل مي دادن و به هم آب مي پاشیدن. چهار زن جوان از پونزده ساله تا بیست ساله و دو دختر سه چهار ساله بودن. رودخونه در واقع حمامشون بود. از بالای نخل همشون رو مي دیدم. جای پام رو روی تنه درخت محکم تر کردم. باید به اون ها حمله کنم. یک هفته از خوردن خون غفار مي گذشت و من همچنان توي همون چاله خوابیده بودم. احساس گرسنگي، بار دیگه منو وادار کرد تا از چالم بیرون بیام. گوشت گرم و خون تازه داخل چشمه بود. بدون اراده به سمت چشمه ي روستا راه افتادم.

صدای قهقهه ي شاد و مستانه زن ها اشتها رو تحریک مي کرد. مثل صدای قدقد مرغ های چاقی مي موند، جلوی آدمی که سه روزه چیزی نخورده باشه. روی درخت های چهار دور چشمه، جامگ ها و پاجامگ های زنانه دیده مي شد. این علامتی بود به مردها که به چشمه نزدیک نشن، وگرنه چش و چارشون خونین و زخمی خواهد شد. چشمه رو دور زدم و از پشتش اون، از این درخت بالا اومدم.

تصمیم داشتم امشب بعد از خوردن خون یکی از این زن ها، سراغ بیتال برم و کار رو تمام کنم. بیتال و همه خانوادش رو لت و پار می کردم.

صدای ناله مانند پدرم در گوشم زنگ می زد:

بیتال رو بکش. اگر اونو بکشی ما به آرامش می رسیم.

می کشم پدر، می کشم. خون به پا می کنم تا در تاریخ بنویسن.

مادرت هنگام سوخته شدن شش ماهه حامله بود. تو یک خواهر کوچولو هم داشتی. روح او هم آرامش می خواد و مسبب اصلی بیتاله.

گفتم:

هر کس کشته بشه، با مرگ قاتلش به آرامش می رسه؟

بله دخترم. حتما باید قاتل رو مجازات کرد، وگرنه روح مقتول در عذاب و سرگردانی ابدی خواهد موند.

پس اونايي كه قاتل رو عفو مي كنن چي؟

-جريان عفو، خودش برنامه اي ديگه داره. با عفو صاحبان خون، قاتل از كشته شدن نجات پيدا نمي كنه.

-جوک مي گي بابا؟ پس چه مي كند؟

-يا دو مرتبه آدم مي كشه و اعدام مي شه؛ يا با تصادف و مرگي فجييع سقط مي شود و يا بر اثر عذاب وجدان خودكشي مي كنه.

-پس عاقبت قاتل كشته شدن است.

-بله دخترم، قانون طبيعت همينه. به اين علت كه قاتل رو بايد كشت. بايد مزه كشتن رو به او چشوند. تك تك سلول هاي يك قاتل فرياد مي زنه ما رو به سزاي عمل كثيفمون

برسونيد.

پس گذشت چي مي شه؟

-گذشت به صاحبان خون آرامش مي ده، اما خطر صد در صد مرگ غير طبيعي رو از قاتل برطرف نمي كنه. قانون طبيعت، خدا و پيامبر ميگه: "بكشي، محال است كشته

نشي!"

به بدن زن هاي زير پام نگاه كردم. چه راحت در حال شوخي و آب تني بودن؛ در حالي كه از بلايي كه تهديدشون مي كرد آگاه نبودن. يكيشون خيلي زيبا و جوان بود. بر خلاف

بيشتر مردم اين روستا كه سبزه متمايل به سياه هستن، پوستي سفيد داشت؛ مثل مرمر. زن ها گلابتون صدايش مي كردن و با او بيشتتر شوخي کرده و سر به سرش مي

گذاشتن.

-گلابتون جن اومد، چسبيده به دمت.

زن زيبا، به سرعت به پشت خود نگاه مي كرد و بقيه هر هر مي خنديدن.

يكي از زن ها گفت:

-بيتال و همه خانوادش غيبشون زده. سه روزه كه دواشون رو بستن.

يعني از اين جا شته ان؟

-آره، شُتن.

-چرا؟

-قجرها و مامورها دنبالشون هستن. مي خوان بيتال رو دستگير كنن.

-چرا؟

مي گن، بيتال از قاچاچي هاي بزرگ هروئين بوده. به ظاهر ملا، اما در اصل همه كاره يك باند بين المللي ورود هروئين به كشوره. بار قاچاقش لو مي ره و كارگرها و

معاونش به گناهان خود اعتراف مي كنن و اونو هم لو مي دن.

زني كه موهاي بافتش را باز مي كرد، گفت:

-مي گن هفت هشت ساله تو كار قاچاق بوده!

زني چاق و سياه گفت:

-روستاي ما سه روز در محاصره مامورها بوده، اما بيتال با زن بچه هاش فرار کرده.

-با پسر و دخترهاش؟

-آره. دو تا دخترش رو هم برده.

آه از نهادم بلند شد. نامرد جادوگر فرار کرده.

چنگال هام رو بيرون كشيدم و زير لب غريدم: «هر كجا كه بري پيدات مي كنم نامرد ضعيف كش!»

سه تا از زن ها در حال لباس پوشيدن و حركت به سمت خونه هاشون بودن. زن هاي بلوچ، لباساي رنگين و زيبايي مي پوشن و با سليقه اي باور نكردني روي جامه هاي

خود رو سوزن دوزي مي كنن. جامگ اون ها نارنجي، صورتي، قرمز و يا زرشكي است. يقش باز است. زنان بلوچ، از بس مشغول كار هستن اندام ورزيده و كمري باريك

دارن.

براي پوشاندن سر و موها از تكو و سريگ كه بلندتر از چارقه استفاده مي كنن. گاهي تكوي اون ها تا كمرشان هم پايين مياد. بستگي به سليقه و طرز فكرشون داره.

تکوها با سلیقه و هنرمندی پولک دوزي و سوزن دوزي شدن. با نقش و نگارهایی شاد و زیبا، گل و گیاه.

از نوع دوخت هر جامک و پاجامگ می شه فهمید این زن زیبا و خوش اندام از کدام طایفه است.

ناگهان تکوي گلابتون در جوي آب افتاد. جيغ زد و دنبالش دوید.

تکويم، تکويم رو آب برد!

زني داد زد:

-از چشمه دور نشو؛ ممکنه مردی اون طرف ها باشه. اون وقت تکو که هیچی، خودت رو هم ببره!

اما گلابتون همچنان دنبال تکویش می دوید. به سرعت از درخت پایین اومدم. بره آهویی از گله آهوان جدا شده بود. در حالی که او خم شده و کنار جوي آب دنبال روسریش

می دوید، من هم پا به پاش می دویدم.

در دویست متری محل آبتیش خم شد و تونست تکوش رو بگیره. به شاخه درختی که تا میان چشمه اومده، بند شده بود. از خوشحالی خندید. همان طور که کنار آب می خندید،

چرخید که برگردد. دو چال روی گونه های سفیدش دیده می شد. با دیدن من دونست که به جای خنده ی کنار آب، باید روی آب بخنده؛ چون از وحشت جیغی کشید و نیشش رو

بست. دو چال شرقی و مینیاتوری گونه هاش ناپدید شدن.

چشم در چشمان خاکستری و برافش انداختم و گفتم:

-دنبالم بیا.

دختر کوتاه قد سیاه مو، طلسم شد و پشت سرم حرکت کرد. من می دویدم و اون دنبال من. صدای زن ها رو از کنار چشمه می شنیدم که او رو صدا می کردن.

گلابتون؟ گلابتون کجا شتی؟

از کنار چشمه دور و وارد نخلستانی آباد و سرسبز شدم. گلابتون با اون قد کوتاه و پاهای کوچکش دنبالم می دوید. کنار درختی، میان بوته های انبوه ذرت ایستادم. دخترک هم

رو به روم ايستاد. چشم در چشمش دوختم. يك لحظه محو صورت زيبا و چشمان درشتش شدم. مي خواستم خونش رو بمکم و نابودش کنم، اما فکري ديگه در سرم افتاد. «

اونو براي خودم نگه مي دارم. بنده ي من مي شود اين زن زيبا.»

گلابتون؟

بله عزيزم.

بيا جلو .

آرام آرام جلو اومد. يکهو به گردنش پریدم و چنگال هام رو در اون فرو بردم. لب بر محل زخم گذاشتم. بوي خون مستم کرد.

نوшиدم. صدای نجوای خفه اونو مي شنيدم:

بنوش، بنوش. خون منو بنوش.

لذتي عجيب از نوشيدن خونش مي برد. در بزاق ما خون آشام ها ماده اي سکرآور و مست کننده به نام اندروفين وجود دارد که اعتياد آور است. وقتي داخل خون قرباني مي

ره، خلسه اي لذت آور در وجودش پخش مي شه. هر کس معتاد اندروفين شد، محاله بتونه ترک کنه و مرتب به خون آشام ها التماس مي کنه تا خونش رو بياشامن و ما از

اين اعتياد براي بهره کشي و استنثار انسان هاي خون دهنده استفاده مي کنيم. انسان هايي که حاضرن هر کاري بکنن تا دوباره اندروفين بزاق ما در رگ هاشون پخش بشه.

اين اعتياد صد برابر بدتر از اعتياد به هروئين و شيشه است.

در حالي که قرباني من، در خلسه و رويابي شاد غرق شده بود؛ نصف بيشتري خونش رو مکيدم و بالاي سرش نشستم.

صدای زن ها نمي اومد. ما رو گم کرده بودن. اراده کردم تا گلابتون دوباره به هوش بيايد. نمي خواستم بميره و باز زنده بشه. در اون صورت خون آشامي خطرناک مي شد. فقط

مي خواستم تحت اختيار من در بيايد. اين بود که جونش در نيومده، مقداري از خون دهانم رو داخل بدنش کردم. مدتي گذشت و لب هاي دختر پانزده ساله سفيد چهره و مو سياه

تکاني خوردن و روي هم لغزيدن. بعد چشماش رو باز کرد. مردمک چشماش دم به قرمزي مي زد.

من، من کجا هستم؟

چشم در چشمش دوختم و هیپنوتیزم کردم:

تو گلابتون برده ی من، آبگین شرقی هستی.

بلند شد و نشست. با چشمان درشتش منو نگاه کرد.

سلام آبگین، پرنسس بزرگ!

سلام گلابتون. مخت تکون خورده؟ پرنسس بزرگ چیه؟

من از دنیای خون آشام ها میام. از کنار شاهزاده دیمیتری بزرگ، آخرین نسل ذکور باقی  
مونده از موروی ها؛ و تو پرنسس آبگین، آخرین بازمانده از نسل مونث موروی ها

هستی.

ببینم سرت به زمین خورده؟ داری چرت و پرت می گی!

بیوخ بابا. به من دستور داده شده مراقب شما باشم. تا یک موروی کامل بشید و شاهزاده  
دیمیتری سراغتون بیاد و با هم ازدواج کنین.

اون وقت گلابی جون اگر ازدواج نکنیم، چی می شه؟

اگر شما دو نفر به هم نرسید، نسلتون از بین خواهد رفت و استری گوی ها پیروز خواهند  
شد.

بیسکویت جون، تو در این چند دقیقه این همه اطلاعات به دست آوردی؟

بله پرنسس عزیز. استری گوی ها، همه موروی ها رو نابود کردن و در به در دنبال شما و  
دیمیتری هستن.

دختر جون دیمیتری دیگه کیه؟

بذار بگم. مادر واقعی شما جادوی باد رو خوب بلد بود و تخمک بارور شده ی شما رو در  
دل اشرف مادرت جای داد. آخرین تخمک باقیمونده از موروی ها رو.

عجب! پس من دختر مهمی هستم و خودم خبر نداشتم.

بله قربون. اجداد شما همه شاه و شاهزاده بودن. الان هم شما در خطر هستید.

واسه چي؟

-چون من كه مسوول حفظ جان شما شدم، يك دمپاير آموزش نديدم. مجبوري منو نگهبان شما كردن! در واقع من دمپايي كهنه در بيابانم.

-جن بو داده، اين جا كه از خودم قدرتمندتر نمي بينم! چه كسي مي خواد نابودم كنه؟

-فكر مي كنيد پرنسس. اين جا نزديك مرز پاكستانه و هر لحظه ممكنه استري گويي بيباد و شما رو نابود كنه. اون ها حتي نسل نگهبان هاي دمپاير رو هم از ميان بردن!

-نگهبانا ديگه كي هستن؟

-اونا از دمپايرها هستن و من تنها دمپايري هستم كه با جادوي ديميترى درست شده. البته يه دمپاير اصلي هم باردار شدم، داره رشد مي كنه.

-پس تو دختر بدجنس، تو اين چند دقيقه رفتي و با ديميترى حال و هول مي كردي؟

-نه سرورم. ديميترى با جادوي آب، زمين، هوا و آتش كه هر چهار تا رو مي دونه منو تبديل به يك دمپاير كرد.

-ديميترى جادوگره؟

-البته عزيزم. موروي ها، خون آشام هايي هستن كه جادو رو مي دونن. اندامي كشيده و لاغر دارن. قد بلند هستن و از مانكن ترين مانكن هاي انسان ها، قلمي تر و

زيباترند. اما اون ها فاني هستن. اون ها نيمه انسان نيمه خون آشامن. به غذا و هوا نياز دارن. زاد و ولد مي كنند و در عين حال خون مي خورن.

-چرا من مانكن و بلند نيستم؟

-چون تو هنوز در سن رشدي. وقتي يك موروي كامل بشي، بلند و لاغر مي شي.

-چرا ديميترى تو رو با جادو يك دمپاير كرد؟

-كه من بشم يه نگهبان و خون دهنده براي تو. البته اين ديميترى ناقلا منو كه ديد، با من زناشويي كرد و منو همسر خودش كرد.

-اي بي وجدان! دمپايرها چه جونورايي هستن؟

-اون ها نيمي از ژن هاي خون آشام ها و نيمي از ژن هاي انسان ها رو دارن. از نور فرار نمي كنن؛ در عين حال سرعت عمل و قدرت موروي ها را هم دارن و البته خون

آشامن. بيشتريشون نگهبان موروي ها هستن.

-ديميتري گاگول تر از تو پيدا نكرد كه باهات زناشويي كرد.

-اون بيچاره تقصيري نداشت. بعد از مدت ها زني رو پيدا كرده بود، مثل قحطي زده ها و زن نديده ها عمل كرد. فكر مي كنم با من ازدواج كرد، بلكه يك دمپاير واقعي بزام.

آخه دمپايرها از آميزش موروي ها و انسان ها به وجود ميان.

-پس جنابعلي كارخونه دمپاير سازي ديميتري هستي!

-بله سرورم. چون همه ي زناي موروي ها، توسط استري گوي ها كشته شدن به جز تو.

-چرا ديميتري اين قدر مي ترسه در جمع ظاهر بشه؟ مگر قدرت نداره؟

-چون استري گوي هايي كه دنبالش هستن، بسيار قوي تر از اون هستن. اونا دنبال تو هم خواهند بود. اگه كشفت كنن. ولي هنوز از وجود تو خبر ندارن. كافيه يكيشون از

مرز پاكستان، كراچي يا لاهور بياد و تو رو كشف كنه؛ بلافاصله بهت حمله مي كنن و نابودت مي سازن.

-آخه چرا؟

-استري گوي ها خون آشام هاي مرده هستن. در واقع اون ها روح هستن و به خاطر نيروي حيات دهنده خون به اين دنيا بر گشتن. نيازي به هوا و غذا ندارن. زاد و ولد نمي

كنن، اما خون مي خوان. فقط خون اون ها رو زنده نگه مي داره. خون موروي ها اون ها رو قوي مي كنه. در ضمن به جز قبيله خودشون، دوست ندارن طايفه هاي خون

آشامي ديگه وجود داشته باشه. اون ها دنبال نابودي نسل موروي ها و دمپايرها هستن تا فقط استري گوي ها و دمپايرها بر زمين حاكم باشنند.

-پس اونا گربه ان و ما موش؟

-بله عزيزم. اونا قصد دارن موروي ها رو نابود كنن. دمپايرها هم كه فقط توسط موروي ها بچه دار مي شن و بقاي نسلشون به اون ها بستگي داره؛ خواه ناخواه نابود مي

شن. يك دمپاير با آميزش دمپاير ديگه بچه دار نمي شه. با آميزش انسان هم بچه دار نمي شه.



يعني فقط با ما موروي ها بچه دار مي شن و نسلشون ادامه پيدا مي کنه؟

بله عزيزم. و به همين علت مي خوان هيچ موروي در دنيا نباشه.

-اين استري گوي هاي خشک و روح شده، از نابودي موروي ها چه نفعي مي برن؟

-استري گوي ها مي خوان حاکم مطلق زمين باشن و موروي ها هم داعيه سلطنت بر زمين رو دارن. ديميتري مي گفت در حال اختراع سلاحي مخوف براي از بين بردن

استري گوي هاست.

پس اکنون در بطن تو يک دمپايره؟ تنها دمپاير دنيا؟

-بله، اما ديميتري با آميزش انسان ها مي تونه دوباره دمپاير بسازه. ولي شما تک هستيد؛ چون اگه نابود بشيد، نسلتون منقرض مي شه.

يک دفعه سرنوشت آدم از اين رو به اون رو مي شه. اصلا روح من هم خبر نداشت که پرنسس موروي ها هستم و شاهزاده اي به انتظار بزرگ شدن منه. تک هستم و ادامه

نسل يک گروه از خون آشام ها به زنده بودن من بستگي داره. اما قدرت عجيب و تفاوت داشتن با انسان ها، باعث مي شد حرف هاي اين دختر بلوچ رو باور کنم. از درونم هم

ندايي مي گفت که اون راست ميگه. يه الهام غيبي. واي خدا جون، شاهزاده ديميتري! يک لحظه اونو تصور کردم؛ سوار بر اسب سفيدش مياد و منو با خودش مي بره اون

بالاها، ميون ابرها.

گلابتون گفت:

-اکنون خطرهاي زيادي ما رو تهديد مي کنه. ما جاودان نيستيم.

-چرا نيستيم؟

موروي ها و دمپايرها نيمه انسان، نيمه خون آشام هستن. تمام خصوصيات جسمي و نيازهاي انساني رو دارن، در عين اين که جادو و قدرت خون آشام ها رو هم يدک مي

کشن. هر لحظه ممکنه به دست استري گوي ها يا ساکنين خشمگين تاک نابود بشيم.

تو مي گي چکار کنيم؟

بايد پنهان بشويم. من مي تونم در روستا بچرخم راحت و آزاد، اما تو نه بانوي من.

-من در گودالي ميان گزهام.

-اون جا خطرناکه. بايد جايي مطمئن پيدا کنيم.

-کجا؟

-فکر کنم گورستان از همه ي مکان ها بهتره. براي گول زدن استري گوي ها بايد داخل قبري مخفي شويد.

-قبري خالي؟

-نه، بهتر است قبري صاحب دار باشد. اين طوري خطرش کمتر است و شک کمتری متوجه شماست. استري گوي ها خيلي باهوشن.

-هر چي تو بگي. خودت ترتيبشو بده. حالا من گشمنه، دارم ضعف مي کنم از گشنگي. بعد هم اين قدر رسمي با من حرف نزن خودموني باش.

-باشه عزيزم، خودموني باهات مي حرفم. تا چند لحظه قبل هنوز تحت تاثير ابهت ديميتري بودم.

-همون که باهات عروسي کرد، بچه دارت کرد.

-من که چيري حس نکردم، فقط ديمتري گفت بچه دارم کرده. در واقع تو خواب بودم بچه بارم گذاشتن.

-دستي به شکم سفيدش کشيد.

-برم و براي شما غذا بيارم.

-خودت که هستي. پس اون رگ ها و گردن زيبا براي چيه؟

-من به شما خون مي دهم، اما احساس ضعف شديدی دارم. برم يکي رو تور کنم بيارم اين جا شما خونم رو بمک؛ من خون اونو. وگرنه هر دو از ضعف لا گور خواهيم رفت و

اثري از ما نخواهد موند.

گلاب رفت و من منتظر بودم تا او بيايد و منو سير از خون کنه. او نگرهپان من بود و بايد منو تغذيه مي کرد. اما بيشتر به فکر شکم صاحب مرده خودش بود. مي خواست ابتدا

یه بدبختی رو گول بزنه، بیاره این جا تا بعد از خون دادن به من از حال نرود و غش نکند. ایرونیه دیگه؛ حسابگر و دقیق کار می کنه، حتی موقع خون دادن!

در میون نخلستانی آباد و سرسبز، دور از مردم روستا منتظر نگهبان خود بودم تا بیاد و شیرم رو، نه خونم رو بده و منو از این گرسنگی کشنده برهاند.

ناگهان صدای خنده های ریز گلاب منو به خود آورد. دختر مرد کش بلوچ. دنبال او مردی قد بلند و گردن کلفت میومد با لب و لوجه آویزون و عشقو لی. لباس سفید بلوچیش منو

کشته بود.

-هی گلاب این جا خیلی دنجه، عالیه!

با خودم گفتم: «از عالی هم بزن برو بالاتر. حالا این دختر یه حالی بهت بده که برای همیشه بری لا گور ابدی.»

گلاب گفت:

-اوه راست می گی، این جا دنجه "جلب" جان.

بیا در آغوشم گلاب من.

گلاب به سمت او یورش برد.

دختر وحشی بلوچ، با کف دستش ضربه ای سخت به سینه مرد کوفت؛ طوری که مرد روی شن های مرطوب نخلستان افتاد، ناتوان و گیج.

جلب عاشق پیشه، از قدرت و شدت ضربه گلاب گیج شد و چشماش از حدقه بیرون زد.

-چرا حمله می کنی غلامک؟ اونم ناغافل؟!!

تا چشمت در بیاد جلب زن آزار! اکنون زمان مکافات. تو بارها منو اذیت کردی و زور گفتی.

تو؟ توی غلامک می خوای منو ادب کنی؟ من اربابم، از طایفه ای بزرگ!

مرد بلوچ خواست از جاش بلند بشه، گلاب با کف پا کوبید توی شکم گنده او و مرد دوباره میخ شد به زمین.

تو از جون من چی می خوای؟ این قدرت و زور رو از کجا آوردی؟ این جور نبودی که!

به تو ربطی ندارد ، زورگو ، من فقط ... چون ات رو می خوام !

من چه گناهی کردم؟ خودت با دلبری و عشوه گری منو آوردی این جا.

رگ های گردن گلاب بیرون زدن. با خشم گفت:

-این دفعه خودم تو رو کشوندم این جا، اما یادت رفته ده ها بار به زور من و دخترهای دیگر ده رو آزار و اذیت کردی؟ پارسال یادت رفته مست کرده بودی؛ من در کوچه با

کوزه ای آب به طرف خونمون می رفتم. دنبالم کردی. من از ترس پریدم داخل خونمون و تو بدون شرم و حیا از پدر پیر و مادر و خواهرانم داخل خونه شدی و جلو چشم اون

ها منو داخل اتاقی کشوندی؛ با شلاق و کتک در میان جیغ و التماس های من اذیتم کردی. یادته؟ چقدر دخترهای غلام ده رو بی سیرت کردی، یادته؟ حالا زمان مکافات جالب

خان!

دوباره با لگد تخت سینه جالب کوفت و بعد سریگ خودشو از روی زمین برداشت، به دندان گزید و جر داد. چند تیکه کرد و دست و پای جالب رو محکم بست.

-آبگین جان بیا بیرون، بیا من در خدمتم.

من جلو رفتم. ساندویچ من آماده بود و ساندویچ گلاب هم با چشمان گشاد و قورباغه ای، ما رو نگاه می کرد. جالب از ترس می لرزید.

موهای بلند و سیاه گلابتون رو چنگ زدم و گردنش رو به طرف لب هام کشیدم. چنگال هام رو در گلویش فرو بردم. خون شفاف و خوشمزهش بیرون جهید.

خونش رو مکیدم و با شکمی پر، روی خاک های نمناک نخلستان افتادم. از محل زخم گلاب خون میومد.

گلاب گردنش رو مالید.

سرت رو بیاور نزدیک من.

گردنش رو لیسیدم. محل زخم خوب شد. اکنون گلاب با عقده های زیاد به سمت جالب می رفت.

مرد بلوچ با دیدن حرکات و اعمال وحشیانه و خونین ما، فهمیده بود که این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری ها نیست و محاله جون سالم در ببره. گلاب که اکنون به خاطر

جادوي پرنس ديميتري، داراي قدرتي زياد شده بود، نزديکش رفت.

با خشونت لگدي توي مخ جلب کوفت. از کله ي مرد صدای طبل اومد. گويي کله ي بزرگ او تو خالي بود که صدایي اين چنين مي داد.

گلاب: چطوري جلب جون؟

-منو نکش. به من رحم کن. هر چه زمين و باغ دارم مال تو.

-زجرها و تحقيرها و دردهايي که به من هديه دادي با اين چيزها تمام نمي شه.

-نه نه! من خاک زير پاتم. به من رحم کن.

گلاب به حرف هاي او توجه نکرد.

ناگهان چشمان گلاب به مرد خيره شد. برق خشم و جنون از اون ها بيرون زد. دهانش رو باز کرد. دو دندان نيش دراز شده اش پيدا شدن. نوک اون ها مثل سوزن تيز بود. از

شدت سفيدي و تميزي برق مي زدن. يک لحظه توي دلم آرزو کردم کاش من هم به جاي چنگال دندان هايي مانند او داشتم؛ کارم هم راحت تر بود. نگاهم رو همچنان به صورت

گلاب زوم کرده بودم.

چهره ي گردش، درازتر و چوئش به سمت پايين کشيده شد. پوست صورتش سبز رنگ گشت و حالي حيواني پيدا کرد. ديگه اون خوشگلي و ملاحظت زنانه در صورت حيوانيش

ديده نمي شد. خشونت و مرگ در اون موج مي زد. غرشي ببرگونه کرد که تا عمق استخوان هام رو لرزاند. با چابکي و سرعت روي مرد پرید و دندان هاش رو بر گردن او

گذاشت. صدای نعره ي قرباني بلند شد و او قورت قورت خونش رو نوشيد. حدود سه چهار دقيقه طولش داد.

آنگاه لب هاي خون آلودش رو از گردن جلب برداشت. آهي از روي رضایت کشيد و دهان خونينش رو به سمت آسمان برد.

-چه خون خوشمزه و پر ملاتي داشت!

بعد لبش را تمیز کرد و گفت:

-بايد اثر جرم رو از بين ببريم.

-چطوري؟

براي از بين بردن استري گوي ها سه راه وجود دارد؛ آتیشش بزنييم، يا سرشو جدا كنيم و يا با چوب نقره اي در قلبش فرو كنيم. جادو اثر خواهد كرد و جسدش محو خواهد شد.

گفتم:

ولي او استري گوي نيست، انسان است.

بله، اين براي احتياط است. ديميتري گفته حتي قرباني هاي انسانيتان را نابود كنيد. ممكن است در حين كشمكش با شما، قطره اي از خونتان در دهانش چكیده باشد و مي

دانيد كه اگر قرباني هنگام مردن، خون يك خون آشام را داشته باشد دوباره زنده و تبديل به استري گوي خواهد شد.

-اما اين خلاف قوانين موروي هاس. اگر ما قربانيان خود رو هنگام خون دادن بکشيم؛ استري گوي مي شويم.

درسته، اما ديميتري گفت كه چون تو در وضعيت اضطراري و تنها موروي هستي؛ اين قانون دربارت صدق نمي كنه.

تو رو خدا، من استتاييم؟

بله قدر موقعيت خود رو نمي دوني. تو تنها دختر بازمانده از نسل موروي ها هستي. حتي از مردان موروي فقط شانزده تا براي ديميتري مونده!

يعني من شانزده قوم دارم؟

بله، اما همه مرد هستن. اگر ديميتري و اون موروي ها هم كسي رو هنگام خون دادن بکشن، استري گوي خواهد شد. اما شما نه!

موهاي طلاييم رو چنگ زدم و گفتم:

-چرا من نه؟

-چون قوانين براي لحظات عادي، نه اضطراري. او توسط نيروي جادويي خود اين قانون رو فقط دوباره تو بي اثر کرده؛ تا زماني كه به وضع عادي برسيم.

پس من بايد او را بکشم؟

گلابتون گفت:

بله بانوي من. اگر من اونو بکشم، استري گوي خواهم شد! بعد خواهم پريد روتون و تیکه تیکتون خواهم کرد.

نگاهش به داس تيزي کنار زمين افتاد. به من چشمک زد:

ترتیبش رو بده.

باشه، چنان بدم که تا هفت پشتش رو فراموش کنه.

داس رو برداشتم و با یک حرکت قدرتمند، سر مردک رو مثل ته خیار بریدم. با ان سن کم، قدرتي ماورايي داشتم.

گلاب نیش مرده شور بردش رو باز کرد و گفت:

به این می گن یه کار تمیز.

ناگهان گرد و خاکی بلند شد. چند انسان گرگ نما از دل فضا پدیدار شدن. جسد رو بلند کردن و چند ثانیه بعد در تونلی سفید غیبشون زد.

گلابتون خندید.

-این کار دیمیتري و دوستان مورویش است. اونا با این وسیله به تو کمک می کنن اثر جرم رو محو کنی تا گرفتار مامورها نشی؛ یا شکی برانگیخته نشه.

قومش چه فکر خواهند کرد؟

-مثل بعضی مردهای بی غیرت بلوچ که زن و بچه رو رها می کنن و به کراچی یا کویت می رن، فکر خواهند کرد به اون جاها رفته.

-عجب! پس کارت حرف نداره.

بله نداره. بعضی مردان بلوچ عادت عجیبی دارن؛ مرد، زن جوانش رو رها می کنه و شش هفت سال در امارات و کویت حمالی می کنه. وقتی بر می گرده، دو سه بچه دور و

بر زن هست. به زنش می گه وقتی من رفتم یک دانه بچگ داشتیم، حالا چهار تا شدن؟ زنش می خنده و می گه این ها رو خدا داده. این اسمش خداداده، این رحمان داد، این یکی

مولا داده. مرد که مي فهمه تقصير خودش هست چيزي نميگه و يک رحيم داد ديگر درست مي کنه و دوباره به امارات مي ره و اون جا زني ديگر مي گيره. اين رسم زندگي

بعضي هاست.

-عجب رسم مزخرفيه!

گلاب ادامه داد:

-بعضي هاشون هم که غيرتي هستن وقتي از کويت برمي گردن، زن خود رو در خونه اي با چند مرد گردن کلفت مي بينن.

-و اي! زنشون چه مي کنه اون وقت؟

-زن بيچاره از نداري ساقی شده و وافور بر لب اين و اون مي چسبونه و اون ها هم اونو اذيت و آزار مي کنن.

-اون وقت شوهره چي کار مي کنه؟

-زن بيچاره رو مي کشه و صداش رو هم در نميارن.

نه!

-نگمه. اون نامردها نمي گویند ما اين زن جوان رو بي خرجي رها کردیم.

-خاک تو سرشون کنن دو دستي.

-واقعا! زن خود رو ول کرده و سراغ زن هاي دبي و کويت رفتن.

-تازه دوقورت و نيمشون هم باقيه.

-بله و اون ها حق خود مي دانن تا زن بيچاره رو بکشن. قوم زن هم صداشون در نمياد.

-چرا؟

-چون حق مرد مي دانن زن خطاکار رو بکشه.

-اما خطاکار اصلي مرده.

-بله، اما اون ها فقط حق رو به مرد مي دن.



-چه فلاکتی.

-چرا هي سرت رو مثل بز وحشي تڪون مي دي و از من سوال و جواب مي پرسي؟

-پس چکار کنم؟

-گلاب: پاشو بریم بالای کوه. فردا صبح باید قبری مناسب برای مخفی شدن تو پیدا کنم.

-قبر جاداری باشه.

-ای بمیری آبگین! گورت هم باید مناسب سلیقت باشه؟ هي هي!

-از کوه های زیبا و سرسبز تاک بالا رفتیم. دختر منو در غاری پنهان کرد و گفت:

-از این غار بیرون نمیای. این جا خطرناکه؛ هر لحظه ممکنه استری گویی برای خوردن خون و درست کردن بنده ای برای عیاشی بیاد و تو رو ببینه. اون ها می خون مردم

رو از بندگی خدا دور و برده و بنده خود بسازن.

-از کجا می فهمن که پرنسس هستم؟

-اون ها ذهن تو رو می خونن. اگر گل شاه پسند داشتیم، نصف خطر رفع شده بود.

-گل شاه پسند چه خاصیتی داره؟

-خاصیتش اینه که اگر همراهت باشه، استری گویی ها و خون آشام ها نمی تونن وارد ذهنت بشن و اسرار تو رو بفهمن.

-پس جادوشون به چه درد می خوره؟

-حتی جادوشون روی تو خنثی می شود و قادر به در اختیار قرار گرفتن روح تو نیستن.

-برام پیدا کن.

-این جا نیست. باید در نیو اورلئان یا ایالت جورجیای امریکا دنبالش بگردم.

-پس تو به چه دردی می خوری آب شش؟

-من اجازه ندارم لحظه ای تو رو تنها بگذارم تا جایی امنی برات پیدا کنم.

-لابد جایی امنی هم یه گور فابریک مدل بالاست؟

-بله، با يه مُرده توش.

-چرا مرده؟

-چون هيچ کس فکر نمي کنه يک خون آشام در قبر مرده اي پنهان بشه.

با خوشحالي گفتم:

- چقدر تو پلفلسلي!

بدون توجه به حرفم ادامه داد:

-اما همه مي دونن خون آشام ها در گورهاي خالي و گورهايي که خودشون با دست خودشون کنندن پنهان مي شن.

-حالا يه گور با مرده از کجا پيدا مي کني؟

-امشب مي روم مرده اش رو درست کنم، گوشش رو فردا خواهند کند.

پس امشب هم دلي از عزا در خواهي آورد.

نه، بايد طوري او رو بکشم؛ انگاري به مرگ عادي مرده.

-اوا چرا؟ حيفه خونتش حروم بشه.

بايد همه فکر کنن به مرگ عادي مرده و زود دفنش کنن.

-چطوري اين کار رو مي کني؟

-از ضعف هاي خودش استفاده مي کنم. هر انساني ضعف هايي داره که مي تونه باعث کفن شدنش بشه.

منو هم گور يه پيرزن يا پيرمرد زشت و ابله رو نکني! هم گور من بايد خوشگل باشه؛ بانمک باشه!

- لا گور بري الهي که فردا خواهي رفت! مرده هم خوشگل و زشت داره؟!!

يعني نداره؟

در طول نیم ساعت کرم ها و مورچه ها داخل گوشت های بدن مرده رو در آوردن، فقط اسکلتش مونده. چه زشت باشه، چه خوشگل!

به هر حال یه جوون خوشگل رو خفه کن. نذار کلاس من بیاد پایین. هر چی باشه من یک پرنسس.

به خاطر تو می رم سراغ شیرجان.

- شیرجان دیگه کیه؟

یه نامرد که مستحق مردنه. باید بکشمش.

مگه چکار می کنه؟

کثافت کاری و آزار و اذیت یه دختر یتیم. شیرجان یه جوان سی ساله قوی هیگله.

- کار بدش چیه؟

-از یه خونواده استاد کار بدبخت زن گرفته. زنش دختر خوبی بود.

بیود؟

-آره. دو سال بعد از زن گرفتتش، مادر زنش می میره و خواهر زنش ریحان شونزده ساله رو به خانه ی خود میاره.

-چرا؟

-چون کس دیگه ای رو نداشته و بلوچ ها به قوم خود خیلی اهمیت می دهند و مشکل یک نفر از اقوام رو مشکل خودشون می دونن.

- خب شیرجان که کار خوبی کرده، یه دختر یتیم رو آورده خونش.

-بله. اولش خوب بوده، اما کم کم زیبایی خیره کننده ریحان چشم اونو کور می کنه.

-خاک تو سرش کنم کثافت عوضی!

گلاب خندید و ادامه داد:

یه روز که زنش خونه نبوده، خواهر زنش رو اذیت می کنه.

-آه! تف! لا گور بره الهی.

-هوای بلوچستان داغ و انرژي زاست. مردهاي هوسران و بي ايمان رو به سوي گناه مي کښونه.

-خب بعدش چي مي شه؟

-از اون روز به بعد هر شب و روز که خونه خالي مي شه، دختر بي پناه رو آزار مي ده و اونو تهديد مي کنه.

-چه تهديدي؟

-اگر حرفي بزنه و جريان رو لو بده، اونو خواهد کشت.

-چه حيوون کثيفي.

-ريحان دوست منه و هنگامي که براي آوردن آب و شستن لباس سر چشمه مي آمد، رازش رو براي من گفت.

-چه دل زجر کشيده اي داشته اون دختر.

-از اون بدتر، راز ديگري رو فاش کرد.

-چه رازي؟

-يک روز که او کنار شيرجان بوده، مورو خواهرش سر زده از مزرعه مياد تا داسش رو برداره.

-واي! و حتما ...

-بله. صدهايي از اتاق مي شنوه و در رو باز مي کنه.

-خدا جون چه ماجراي پر هيچاني!

-شوهر و خواهرش رو در وضعيتي نامناسب مي بينه. مي خواد داد و هوار راه بندازه.

-کار درستش همين بوده.

-اما شيرجان جلوي دهانش رو مي گيره و با کتک و ضرب و زور دست و پاش رو مي بنده.

-ريحان به او حمله نمي کنه؟

نه، چون مثل سگ از او مي ترسيده.

-بعدش؟

-ريحان رو تهديد مي کنه حرفي نزنه، وگرنه کشته خواهد شد.

-با زن دست و پا بستش چه مي کنه؟

-مورو، زنش رو در طويله مي ندازه و براي مشورت با بيتال به خونشون مي ره.

-بيتال اين وسط چکاره بوده؟

-بيتال، خودش ايد خلاف کارهاي ده هست و همه، در هر کاري از او کمک مي گيرن.

-حتي زن آزارها؟

-در همه کاري. زن آزاري کوچيک کوچيکشه.

-خب بعد چي مي شه؟

-شير جان مي دونه که اگر اين رسوايي درز پيدا کنه، براش گران تمام مي شه.

-چرا؟

-حداقلش اين بود که قوم ريحان، او رو از خونش مي بردن.

-اين که اين قدر ترس نداشته.

-بله، اما او عاشق دختر شانزده ساله شده بود. حاضر بود بميره، اما ريحان رو از دست نده.

-خب بعد چي شد؟

-بيتال مرد بي رحم و مزخرفيه خيلي. او براي کمک به شيرجان شرط مي ذاره.

-چه شرطي؟

-شرط وصال ريحان. نقشه اي براي از بين بردن مورو مي کشه و با کمک شير، اجرا مي کنن.

-چه نقشه اي؟

-استاد کارها زمستان ها که کردستان و گیلان و جاهای دیگر سرد است، برای کار و بنایی به بلوچستان می آیند.

-کم کم هوا تاریک می شه.

-نمی خوای بقیشو بگم؟

-چرا. بگو، زودتر بریم.

-یکی از استاد کارها به نام مراد دنبال دخترهای اون چنایی می گشته. بیاتل به او میگه شب به دوار پشت خونشون بیاد.

-چه ربطی به مورو دارد این؟

-آخه اونا مورو رو هم برهنه کرده و در اون خونه نگه می دارن.

-بعد چی می شه؟

-هنگامی که مراد با زور به مورو حمله کرده و قصد اذیت اونو داشته، بیاتل و چند نفر از دوست و آشناهای او و خود شیرجان سر می رسن.

-چه آدم های کثیفی.

-اونا با کمک هم، همون جا زن نگون بخت رو به جرم کثافت کاری می کشن و مراد رو هم با کتک و تحقیر از روستا بیرون می کنن.

-چه دنیای کثیفی.

-ریحان برای من تعریف کرد که سه روز بعد، شیرجان اونو که در حال اسف باری بوده و زانوی غم در بغل داشته نزد بیاتل می بره.

-بیچاره ریحان.

-بله. او از غصه روانی شده بود. بیاتل سه شب او رو در خونه نگه می داره و حسابی اذیتش می کنه.

-دختر اعتراض نمی کنه؟

-نه. یه دختر بی کس چه اعتراضی بکنه؟ با نقشه و دسیسه ای دیگه اونو هم می کشن!

-خب بعد چی شد؟

-بعد هم براي اين كه دختر به شیرجان وابسته بشه، اونو معتاد مي كنن و بعد از چهلم مورو، شیرجان اونو عقد مي كنه.

-همسر قاتل خواهرش مي شه؟

-بله؛ و به همين دليل دختر بيچاره از غصه روز به روز آب مي شه و در جنگال اعتياد و شیرجان نامرد دست و پا مي زنه.

-و حالا تو مي خواي شیرجان رو بفرستي لا گور تا ريحان دوستت نفس راحتی بكشه.

-درسته. ريحان در خونه شیرجان زجر مي كشه. نمي تونه يك ثانيه اونو تحمل كنه.

-حق داره بيچاره.

-او هر لحظه قصد خودكشي و سوزوندن خودشو داره. تصور كن، با قاتل خواهرت بخواي زير يك سقف باشي. چه زجري مي كشي؟

-باشه. تو ترتيب شير رو بده و گور منو آماده كن.

-اين گلابتون رو نمي شد دست كم گرفت. واقعا دست شيطان رو هم از پشت بسته بود. با اين كه يك دمپاير افتخاري بود كه توسط پرنسس ديميتري و جادوي روح او كه

منحصر به خاندان سلطنتيش بود دمپاير شده، اما از صد تا استري گوي هم بدذات تر و گور به گوري تر بود.

فردا صبح منو از راه هاي فرعي و دور از چشم مردم، به قبرستان كشوند و چند نفر رو در حال كندن گوري نشان داد.

-اين قبر شیرجانه. سرعت عمل رو حال مي كني؟

-چه بلایي به سرش آوردي كفن دوز؟

-شیرجان در خونه با ريحان در حال خماري شديدي بودن.

-تو چطور نصف شبا راحت اين طرف اون طرف مي ري؟ مگه پدريت بي خيالته؟

-كاملا. مي دوني كه من غلام و شش خواهر و سه برادر كوچك تر از خودم دارم.

-واي! يازده نفر يد در يه خونه؟

- او هوم. بلوچ ها در هيچ كاري پيشرفت نكنن، در توليد نسل و بقاي قومشان فعاليت شديد دارن.

- يعني تا اين حد؟

- درسته. كمتر بلوچي رو پيدا مي كني كه از شش تا كمتر داشته باشه.

- پدريت كار هم مي كنه؟

- پدرم كارگر ساختمانيه.

- و مادرت؟

- مادرم كه هميشه يكي تو شكم داره و يكي تو بغل. هميشه ي خدا مشغول بشور و بيز و بچه داريه.

- پس بچه ها هر جا برن هر جا بيان بي خيالن؟

- اين قدر تو حرفم نپر! بذار ماجراي قتل و گول زدن گيشر رو دقيق بگم، وگرنه يادم مي ره.

- خب من ساكت مي شم. فقط بگو چطور پدر و مادرت اجازه مي دادن نصف شب اين ور اون ور بري؟

- پدر و مادرم وقتي نداشتن تا ببينن بچه هاشون كجا مي رن و با كي مي پرن! اونا فقط مي كاشتن و ديگرون درو مي كردن.

- يعني چي؟

- يعني از صبح زود تا غروب جون مي كندن، شب هم خسته مي خوابيدن.

- و تربيت بچه و اينارو بي خيال هستن.

- بله؛ و به همين خاطر بچه هاشون به انواع فسادها آلودن و اونام عين خيالشون نيست.

- برو تو ماجراي قتل شيري، گوگولي!

- فكر كردم ببينم چه كار كنم تا شيري همين امشب بار سفر رو ببنده و بره لا گور؛ ديدم بهترين راهش استفاده از ترياكه.

- ترياك؟



-آره. اون و زنش معتاد بودن و مواد كم گيرشون ميومد.

-اين چه ربطي به مرگ شيري داره؟

-اگه يه شبه ده منقال، بيست منقال بهشون مي رسوندم، مثل قحطي زده ها هي مي كشيدن، هي مي كشيدن.

-و تو ده منقال ترياك گير اوردي؟

-گورم كجا بود كه كفن هم داشته باشم! قيمت ده منقال ترياك سر به فلک مي زه!

-پس چي كردي مارموز؟

-با يه باغدار پير روي هم ريخته بودم به اسم گيشر.

-خيلي پير بود يعني؟

-آره؛ شصت سال رو شيرين داشت و تا اين سن ده زن قبلشو لا گور کرده بود.

-وا، خدا مرگم بده! چجوري؟

-به طور مرموزي زناش بعد از چند سال زندگي سقط مي شدن. انگاري مرده يه جورايي شوم بود.

-اينو بقيه مردم هم فهميده بودن؟

-آره؛ و به همين علت بود كه ديگه كسي به اون زن نمي داد. اونم پولدار و عاشق زن بود.

-خب طفلكي چكار مي كرد؟

-به زنای اون جورې اطرافش ناخنك مي زد. يكي از اونا هم كه خيلي دوستشون داشت من بودم.

-عجب! نكنه زناشو مي كشته؟

-نه، ترياكيشون مي کرده. بهشون خيلي مي داده، اور دوز مي شدن. تنوع طلب بوده و هميشه يه تازشو مي خواسته.

-خب تو رفتي سراغ گيشر زن باره؟

-بله. پير مرد شصت ساله هيكلي داشت مانند رستم و كمري سفت و بي مانند.

با این که سنش بالا بود؟

-او هوم. در خونشو که زدم، انگاری خدا عرش رو دو دستی تقدیمش کرد؛ نیشش رفت تا لاله های گوشش.

گفت:

"چه عجب یاد من کردی؟"

از بی پولی بدبختی؟

بیا داخل، بیا چراغ عمرم.

الهی که این چراغ خاموش بشه بری لا گور!

اون وقت کی به تو مهر و محبت کنه، پولت بده و هواتو داشته باشه؟

خر مثل تو زیاده؛

خر بی پول آره، ولی مٹ من نه!"

رفتم به دوارش و پای منقلش نشستم هم کشیدم، هم ساقی او شدم و لوله و افور به دهانش گذاشتم.

به گلاب گفتم:

-اونم هی با تو حال می کرد؟

گلاب نیش شلش رو وا کرد:

نه، فقط دوست داشت باهاش حرف بزوم از تنهایی بیاد بیرون. بعدش مٹ الاغا، گرفت خوابید.

-خاک تو سرش! چه پیرمرد عجیبی.

-وقتی خرخرش به هوا رفت آروم آروم از کنارش بلند شدم.

-عجب ناجنسی هستی تو! بعدش؟

رفتم سراغ صندوقچه اش. ته صندوقچه اش يه قابلمه روحي داشت پر از حبه هاي ترياک خالص.

-مگه در شو قفل نمي کرد اون همه جنسو؟

-چرا، اما من که مي رفتم اين کارو نمي کرد. به من اطمینان داشت.

-خب؟

يک مشتش رو برداشتم و ريختم داخل جيب جامگم. پيرمرد شصت ساله رفته بود تو خواب، اونم خواب سنگين.

-چرا اين مرد که تو رو به خونه اش راه داده؟ حالا خوابيده بود، اونم عميق؟

-به خاطر ترياک. سنشم که بالا بود. کفن شده، تو خوابم لباشو غنچه کرده، به نوک متکا، بوس مي داد و مي خنديد.

-و نمي دونست عشقش ده پونزده مثقال از ترياکاشو هپل هپو کرده و در رفته.

-آره، همين طوره. البته از آدم پولداري مثل او بعیده دنبال چند مثقال ترياک بگرده. خيلي زمين و طلا داره.

-به فرض، اگر بيدار مي شد و مي فهميد، پدريت رو در نمي آورد؟

-نه. اون براي ده تا تک تومني جونش در ميومد و حاضر بود تا پاي جون بر اش دعوا کنه، اما ...

-اما چي؟ چرا خفه خون گرفتي؟ اونم جاي حساسش!

-اما وقتي پاي زن و اين مسایل به ميون ميومد، حاضر بود ميليون، ميليون خرج کنه. تازه، اگر مي فهميد به روي خودش نمي آورد.

-چرا؟

-چون دختر زيبايي مثل من رو از دست مي داد و باهانش قهر مي کردم.

-معلوم ميشه خيلي دوست داره.

-آره، اون غرق پوله، حاضره همه پولاش رو به پاي دختران زيبايي مثل من خرج کنه، اما يک قرون به آدم بيچاره و درمونده اي نده.

-عجب انسان نوع دوستي!

-خلاصه ساعت ده شب بود و من با يه مشت تریاک خالص رفتم دم خونه شيري و زنش .  
صدای دعواشون میومد .

شيري مي ناليد:

-امروز هيچ کاري نکردي زن، از خماري در حال مرگم.

ريحان مي گفت:

-به من چه، من زنتم، تو مردی، تو بايد پول و مواد بياري خونه .

-سراغ بيताल نرفتي، التماسش کني، نيم متقال بهت بده؟

-نه، اون از ريخت من سير شده، از من جوون تر و خوشگل تر دورش ريخته، محل سگم  
نمي ذاره، چه برسه به ول خرجي .

-تف به مرامت بياد بيताल! تف!

در زدم .

-تق تق .

-راحت داد بري تو؟

-آره، شيرجان با اون چشمای سرخ و پف کرده از زور خماري در رو باز کرد . با ديدن من  
اخماش رفت تو هم . با خشم گفت:

-چي مي خواي غلام بچه؟!

گفتم:

-من، ده پونزده متقال تریاک از يه جايي کش رفتم . جا نداشتم بکشم . گفتم بيام اين جا، با هم  
بکشيم .

چشماش برق زدن . گفت:

-خوش اومدي . بيا تو .

-تو هم رفتي؟

-آره، زودي منقل رو آماده كردن. ترياكا رو از جيم توي يك بشقاب ملامين ريختم و گفتم:

-هر چي مي خواين بکشيد، هر چي موند، با خودم مي برم، برا بابام. اونم گناه داره.

-باشه، يه كميشو مي كشيم، بپيشو ببر.

-جون ريحان همشو نكشي ها.

-نه.

گلاب آب دهانش رو قورت داد و گفت:

-شنيدی كه وقتي آدميزاد، طناب مفت گيرش بيداد، خودش رو با اون دار مي زنه؟

گفتم:

-نه.

گفت:

-شيری و زنش، ده پونزده مثقال ترياك مفت، همين جور سخاوتمندانه ريخته بود جلوشون.

پريدم تو حرفش.

-و مي دونستن اگر چيزي ازش بمونه، از دستشون رفته .

گلاب با بدجنسي خنديد.

-آره و شروع كردند به دود كردن. به خصوص شيري كه چند روز بود بدجور، خمار بود.

گفتم:

-حتما اونقدر كشيده كه كف از حلقش بيرون زد.

گلاب گفت:

-آره، نفسش به سختي بالا ميومد و پاهاش مي لرزيدن. با زحمت به زنش گفت:

«آب ليمو، آب ليمو.»

ريحانم آب ليمو بهش نداد؟

-آره، چون حال و روز ريحان بدتر از اون بود. اون دوتا، همه حبه ها رو دود کرده و توي ريه فرستاده بودن.

تو چه کردي؟

رفتم و از بالاي طاقچه دوار ، چند ليموي تازه و ترش پيدا کردم. آبش رو داخل ليواني بلوري ريختم و جلو چشمان حيرت زده شيري، فقط به ريحان دادم.

-بخور جانم، بخور.

با کنجکاوي گفتم:

شير جان چي؟ به اونم دادی؟

نه، اون باهاس کوفت مي خورد. ندادم تا بميره!

مرد؟

-آره؛ البته با کمک متکابي که روي دهانش گذاشتم تا حالش حسابي جا بباد! صبح که ريحان به هوش اومد و بهش گفتم شوهرش مرده، از ته دل خوشحال شد. نگاهي به

چشمي از حدقه بيرون زده شوهرش انداخت و آشکارا لرزيد. با لحنی ذوق زده گفت:

-يعني واقعا مرده؟

گفتم:

-فکر کنم.

زن زجر کشيده، سرشو رو به آسمون برد و از ته دل گفت:

-خداجون شکر! شکر!

با خودم فکر کردم، چرا بايد آدميزاد دوپا انقدر خبيث باشه که همه از نبودنش لذت ببرن و خدا رو شکر کنن؟ من نمي دونم والا.

صدای گلاب م k, از افکارم پرتاب کرد بيرون.

ريحان از خوشحالي بال در آورده بود.

گفتم:

یعنی از مرگ شوهرش کیفور شده بود؟

حندید.

خیلی، با دمش گردو می شکست. منم جاش بودم، همین حالو داشتم.

گلاب گفت:

من سفارشای لازم رو به ریحان کردم؛ گفتم اسمی از من نبره. به همه بگه تریاکا رو تو جاده پیدا کردن و هی کشیدن. شوهرش اوردوز کرده.

گلاب ساکت شد.

به قبرستان نگاه کردم. محیط کسالت آور و غم انگیزی بود. بعضی انسانا خیال می کنن که با رفتن توی گور و مردن، همه چیز تمام میشه، در حالی که تازه همه چیز شروع

میشه و مردن آغازی دیگر است.

سنگ قبر سنی ها با سنگ قبر شیعه ها فرق داشت. یعنی سنی ها اصلا سنگ قبر نداشتن. این موجود دوپای ایرانی، از حالا برای پز دادن بعد مرگش، مقبره های میلیاردی

می خره. گران ترین سنگ قبر رو سفارش می ده و به بهترین شاعر می گوید برایش شعر روی قبر بنویسه. بعضیا گورشون رو جلو خودشون می کنن، وسیعش می کنن،

داخلش را با گچ سفید می کنن یا دیوارای سردابه گورشون رو با بهترین سنگای خارجی می پوشونن، بعد میان جلو قبرشون، برای جلب توجه بقیه گریه و زاری می کنن و

نماز می خونن، دختر و پسرشون هم گریه می کنن ولی توی دلشون می گن «زودتر بمیر تا به ارثت برسیم» یارو همی گریه میکنه جلو قبرش ولی بعد میره دزدی و اختلاس و

گران فروشی میکنه، عین آب خوردن، حق یتیم و صغیر رو می خوره تا به جای قبر، براش سردابه بکنن و نمی دونه که اینا به دردش نمی خوره. توی قبرستان شیعه ها تا

دلت بخواد انواع سنگ قبرای گران قیمت و پر زرق و برق، بعضیا هم خارجی و میلیونی روی سینه لاگور رفته هاس، اما این جا، قبرستانشون همش خاکیه. روی هر قبری

کپه ای خاک جمع شده و اگر مرده توی گور رفته، مرد باشه، دو تکه سنگ یکی در بالای سر میت و دیگری پایین سرشون قرار میدن و اگر زن باشه، فقط یک سنگ در

قسمت سرش قرار ميدن، حتي در سنگ قبرم تبغيض هست، پايمال شدن حق زن ها هست. براي مردا دوتا سنگ، و براي زن ها يک سنگ مي گذارن. اين که ميگيم سنگ، نه

سنگ قبر براق مشکي چيني، نج، سنگ معمولي که تو کوه و کمر ريخته، اما چيز جالبي که در قبرستان ديدم تعداد زياد قبراي دو سنگي بود، اين يعني زن ها توانايي بيشتري

در لاگور کردن مردا دارن و از هر ده نفر مردی که کفن ميشه و ميره توي گور، شايد يک زن بره!

يک مرتبه صداي گلاب منو از افکارم بيرون کشيد. گفت:

من براي اغواي اين دو قبرکن ميرم.

گفتم:

قبرش تنگ نباشه، ميت بيفته روم!

گفت :

نه، هواتو دارم. اونا در قسمت غربي ته گودال قبر، حفره اي ديگر مي کنن که به اون لحد ميگن و مرده رو در اون مي چپونن.

گفتم:

من چي کار کنم اون وقت؟

گفت:

تا مدتي که من اين دو گور کن مرده خور رو پشت اون نخلا مي برم، تو در قسمت شرقي گودال، حفره اي براي خودت بکن، بعد برو توش.

مي ترسم، از حفره هاي تنگ و تاريخ مي ترسم.

خنترس! مثلا تو يک موروي هستي.

خنديدم و گفتم:

بي شعور! بميري الهي که زنده زنده دفنم مي کنی!

من دستورات ديمي رو اجرا مي کنم. براي حفظ جون خودته.



-حالا چرا بايد برم هم گور شير جان بشم؟

-اينجا در اصل قبر شيرجانه ولي مخفي گاه تو هم هست. بايد صبر كنيم تا بزرگ تر و قوي تر شي.

-تاكي بايد اين تو باشم؟

-تا وقتي كه يك موروي قوي شي و ديميتري اجازه خروجت رو بده.

-من از تنهائي مي پوسم.

-نه، تو مي توني منو از داخل قبر دعوت كني، من با نيروي دمپايري خودم ميام و تغذيت مي كنم.

-مگر زندگي همش تغذيه و شكم چرونيه؟

-فعلا، پاي جون تو در ميونه. البته ديميتري، توانايي ديگريم به من داده، تو هرگز از قبر بيرون نيا!

-و! تا چند سال بايد لاگور باشم آتيش به جون گرفته؟!!

-تا ... ولس كن عزيزم. من اجازه ندارم همه چيز رو بگم. زمانش دست ديميتري، نامزد توس

گفتم :

-اي كفن شه اين ديميتري كه منو زنده به گور كرد.

-زنده به گور شدن بهتر از نابودي كامله. نسل شما در خطر و تو بايد اين فداكاري رو بكني.

-يعني من هيچ راهي به دنياي زنده ها ندارم؟

-چرا، من پل ارتباطي تو و دنياي بالاي سرت هستم.

-پس انتقام من از بيتال و زنش چي ميشه؟! روح پدر و مادرم مثل ارواح يهودي سرگردان در ناراحتي و عذاب هستن.

-فعلا كه اونا آب شدن و رفتن زير زمين. فكر كنم از مرز خارج شده باشن. بايد صبر كني.

پس هیچ راهی به جز تو گور کردن من نمونده!

نه.

آه، خدا! تنهایی و بی کسی، سال ها در گور بودن، من فقط خدا رو داشتم و بس. رو به سوی آسمان کردم و خطاب به خدای مهربون گفتم:

-غربت دیرینه ام را با تو قسمت می کنم

تا ابد با درد و رنج خویش خلوت می کنم

توی گورم ای خدا، تنها و بی کس مانده ام

من در این ویرانه ها احساس غربت می کنم

ندایی در درونم می گفت:

«رویاهایی هست که شاید هرگز تعبیر نشوند

اما همیشه شیرینند

مثل رویای داشتن دیمیتری، شاهزاده بزرگ موروی ها!

صبر کن دختر، صبر کن.»

گلابتون، روسری زرشکیش رو روی شانه هایش سراند، موهای مشکی و برافش دو طرف چهره سفید و ملوسش رو قاب گرفته بود. دختر پونزده ساله و زیبای بلوچ که به

قول خودش از نسل انگلیسیا بود.

در زمان هایی نه چندان دور، انگلیسیا، پاکستان رو در اختیار داشتن، حتی به بلوچستان ایرانم میومدن. در زمان جنگ جهانی دوم و حمله به ایران، با زن های بلوچ آمیزش

داشتن و ژن های نسل خود رو میان بلوچا پخش کردن. بعضی از دخترای بلوچ که از نسل این انگلیسیای مکار و موبور هستن، انقدر خوشگل و ماهن که دست آنجلینا جولی

و جسیکا البا رو هم از پشت بستن. این زن ها از شدت زیبایی، می ترسن از خونه بیرون بیان، چون مردا و پسرای بلوچ، طاقت دیدن اون همه زیبایی و ملاحظت رو نداشتن و

بلایی بر سرشون می آوردن. یکی از این دختران زیبا، گلابتون بود که حالا به سمت دو گورکن خاک آلود و خسته می رفت. اونا، کندن قبر رو تمام کرده و حالا کناری نشسته

و سیگار دود می کردن. منتظر آوردن مرده بودن تا لا گورش کنن، ابدی! بیچاره شیرجان! خودش برای تصاحب ریحان نقشه کشید و زنش مورو رو کشت، مدتی نگذشت که

دیگری برای کفن پیچ کردندش طرح داد و حالا باید بره لای جمیع اموات، فاتحه مع الصلوات. این رسم دنیاس، بکشی، کشته میشی، نقشه بکشی برات نقشه می کشن، در

خانه ای را برای دست درازی به ناموس کسی بزنی، دسته جمعی، به ناموست حمله می کنن، واه واه! چه دنیایی!

از پشت دیوار نیمه خراب گورستان می دیدم که چشمان چهارتا شده دو گورکن، روی صورت گلابتون زوم شده و به حرفای اون گوش می کنن. بعد همانند آهنی که جذب آهن

ربا میشه، دنبال او و عشوه هایش راه افتادن. قرار بود گلابتون اونا رو به دورترین محل دنج ببره و خرشون کنه. وقت زیادی برای تلف کردن نداشتم، با عجله کنار گور

اومدم. عجب گور عمیقی! یک و نیم متری عمق داشت. بوی خاک نمناک پیچید توی دماغم و عق زدم.

و! خدا مرگم بده، سال ها باید این تو باشم.

ناگهان از دو گور جلوی من، دستایی بیرون اومدن. داشتن با من بای بای می کردن. دستای پدر و مادر کفن شدم بودن، صدای مامان جونم رو شنیدم.

سلام آگین. تو تنها نیستی. من و بابات همسایه های گور به گور تیم! فاصله گورهای ما فقط سه متره.

گفتم:

قسمت رو می بینید؟ قرار بود منم با شما سوزانده و کنارتون دفن شم، اما در رفتم.

مادرم گفت:

-این چه ربطی به قسمت داره؟

-همین که دوباره برگشتم پیش شما و با پای خودم میرم تو گور خودم!

هر دو با هم گفتن:

-آخرش اومدی کنار ما دختر گل!

نگاه کردم. دیدم راست میگویند طفلکیا. همسایه گور به گوری اونا بودم.

دلم محکم تر شد. وارد قبرم شدم. در قسمت غربی اون جا، حفره ای برای چپاندن مرده درست کرده بودن. من تند تند در قسمت شرقی قبر، چاله ای کندم. چنگالای تیز و

فولادیم به کمک میومدن. وقتی چاله به اندازه جثه کوچکم شد، داخلش شدم و خاک ها رو روی خودم ریختم. شش هایم، هوا رو از روزنه های بسیار ریز خاک درون گودال

می کشوندن، هوای مرطوب و خاک آلوده؛ این جادوی من بود، جادوی هوا. نمی دونستم چه قدرتای دیگریم داشتم! من یک پرنسس بودم. پرنسس موروی ها و از خیلی قدرت

هایم آگاه نبودم.

بزودی سر و صدای آدمايي رو شنیدم و بعد صدای گورکنا رو. به گلاب فحشای بد بد می دادن.

-گیس بریده ما رو تا دم چشمه برد، نشنه برگردوند، از کارمونم افتادیم.

-حتی گوشه ای کوچک از چشمه رو نشونمونم نداد، چه برسه به ...

-خیلی نامرد بود. دهنمون رو آب انداخت و غییش زد.

زیبا، اما مکار بود، بهش فکر نکن!

-آره، اما بهتره به کارمون برسیم.

این که من چطور از فاصله یک و نیم متری عمق زمین، در حالی که روم خاک ریخته بودن و لابد گوشامم پر از خاک شدن، می شنیدم و می دیدم، از قدرتای ما خون

آشاماس. ما اگر تمرکز کنیم از صد متری، دویست متری، صداها رو می شنویم و حتی در ذهن افراد می ریم و فکرشون رو می خونیم. قدرت دیدمونم قوی تر از مال انسان

هاس.

مرده رو در میان گریه و زاری اقوام، توی قبر فرو کردن و داخل لحد گذاشتن، منم از داخل لحد خودم همه چیز رو می دیدم، عده ای گریه می کردن، عده ای تو سر خود می

زدن، ریحان با یک دست بشکن می زد و با دست دیگر بر سینه می کوبید و شیون می کرد، این تفاوت انسان دویا با سایر مخلوقات خداونده، همیشه اونی نیست که زبانش

میگه و کردارش نشون میده.

عاقبت خشتاي لحد رو هم چیدن و یک زندگي انساني تمام شد، اما بعد زندگي ديگر او تازه شروع مي شد. به محض اين که خاکا رو روي هر دوي ما ريختن، فکرايي ر مي خوندم. من در ذهن گلابتون بودم. انگار مغزم بجاي او فکر مي کرد.

«خب قسمت اولش بخير گذشت. جاي کوچولوي من امنه و حالا نوبت منه تا انتقام پونزده سال تحقير و بدبختيم رو از اين مردم بگيرم.»

«غلام! غلام بچگ! هي! بيا تو دامن ناكو! دختر ناز يه بوس به ناكوت ميدي؟ گلاب جان امشب در دوارم، تنهام، يادت باشه حتما بيابي ها.»

«با چشم حقارت و دختري ناجور نگاهم مي كردن و توقعات آنچناني داشتن، چقدر اذيتم كردن، خون يكي يکيتون رو مي خورم. نامردا! زن آزارا!»

اين گلاب که قدرت خون آشامي پيدا کرده بود، عجب كينه اي داشت و مي خواست پدر اين مردم رو در بياره. خدا نكنه يكي قدرت پيدا كنه!

سعي كردم فكرم رو روي مرده ي توي گور رفته متمرکز كنم. ببينم شب اول قبري چه بلايي به سرش خواهند آورد، بخصوص که مرده ي گناهكاري بود.

شب اول قبر، ناگهان نوري شديد، داخل قبر رو پر کرد و دو ملك، يكي بسيار زيبا و ديگري عينهو مادر فولاد زره داخل قبر شير جان اومدن. در دست اون ملك اخمو يك گرز

سنگين ديده مي شد. شيرجان، مثل بچه آدم، از لاي كفش بيرون اومد و كف قبر که حالا وسيع شده بود، نشست. ملك قشنگ گفت:

به دنياي گور به گوريا خوش اومديد، مي بينم لاکفن هستين شادان!

شير جان لبخندي زوركي زد و گفت:

مرسي خانم جان. الهي من قربونت برم! از وقتي مردم تا حالا با كسي حرف نزده بودم. اصلا چطور شد که اين طور شد؟

تو خواهر زنت رو اذيت و آزار کرده و بعد زنت رو کشته اي. با حقه بازي زنت رو زير سنگ لحد کردي. اون وقت قانون زندگي دنيايي بر تو اعمال شده، شخص ديگري در

مغز پوکت القا کرده تا جا داري، تریاک بکشي، هي بکشي و اوردوز کني، بي حس بشي، با متکا خفه ات کنه، بميري، بيابي لاي گور. حالا در عالم گور به گوريا هستي، افتاد؟

-حسابي افتاد. همسر دومم کجاست؟ ريحانم!

-حالا با کدخدای ده رفته توی باغی و برایش عشوه میاد. داره با کدخدا تیک می زنه تا مقداری تریاک بگیره و زهر مارش کنه، بعد از مراسم لاگور کردن تو، کدخدا اونو برد.

-کجا برد؟

-سر قبر پدرش، یعنی تو نمی دونی؟

-هنوز کفنم خشک نشده، کاش امشب جلو خودش رو می گرفت!

-از بس تو مرد خوبی بودی!

-این چیزای سفید چیه از بدنم بیرون می زنه؟

-این شیر مادرته که خوردی، فشار شب اول قبر باعث شده از تنت بزنه بیرون.

-ولی من که فشاری حس نمی کنم.

-از بس تریاک کشیدی بی وجدان! درد رو حس نمی کنی، وگرنه صدای آخ و اوخت تا آسمون هفتم می رفت. تو توی رگات پر از مرفینه، بهتره بگیرم توی مرفین رگات، یه خرده خونم پیدا میشه.

-باز خوبه این اعتیاد، شب اول قبری به دادم رسید. راست میگن، هیچ چیزی بی حکمت نیست!

-ملک گرز به دست گفت:

-نامه اعمالش سیاهه. بگذار بیرمش قعر جهنم.

-نه، صبر کن نامه اعمالش رو ورق بزوم. شاید نقطه سفیدی در سیاهیا یافتم. خداوند منتظر بهانه ایه تا بندگانش رو ببخشه، بخصوص توی گور رفته های دست از همه جا

-کوتاه رو!

-ملک ماه روی، نامه ی اعمال شیری رو ورق زد و یکهو گفت:

-یافتم، یافتم.

-ملک بد اخلاق گفت:

-چي رو ياقتي؟

-نقطه اي سفيد در نامه عمل اين ميت روسياه.

-بنال! ببينم چيه.

-اين جا نوشته، در يك شب زمستاني، تکه ناني به سگ گرسنه اي داده و اون رو سير کرده.

-مطمئني؟ از اين امامزاده، اين معجزات بر نمياد!

-راست ميگي. زيرش، چيزايي با قرمز نوشته شده.

-چي؟

-اين کار رو به خاطر خدا نکرده.

-به خاطر چي کرده؟

-ترس از حمله سگ. نونش داده تا از حمله اون در امان باشه.

-ولي به هر حال اين کار رو کرده.

-انگار نکرده، چون اصل نيته و نيت او خدايي نبوده، زميني بوده.

-ملک سيه چشم خوش بر و رو، دوباره دفتر اعمال شير جان رو ورق زد. ناگهان جيغ زد:

-و اي خدا جون!

-ملک بد اخلاق زشت روي گفت:

-بازم چيزي پيدا كردي؟

-آره.

-بخون ببينم! من وقت چنداني ندارم. مرده هاي ديگريم در انتظارم هستن.

-ملک زيبا از روي دفتر خواند:

-دو جوان شرور با موتور ايژ دختري ساده و روستايي رو گول زده و به بيابونا برده بودن. در استخري پر آب، با دخترک شنا مي کردن و قصد داشتن بعد از سه روز اذيت و

آزارِ دختر سیزده چهارده ساله، او رو در همان استخر خفه کنن. یکیشون سر دختر رو زیر آب برده و در حالی که قربانی بیچاره قورت قورت آب می خورده و در واپسین

لحظات حیاتش بوده، شیرجان با شتر از راه می رسه تا مرکبش رو سیراب کنه و خودش تتی به آب گوارای این استخر دور افتاده بزنه. اونا رو می بینه و با جان فشانی و

حمله به دو شرور، دختر رو از مرگ حتمی نجات می ده.

ملک گرز به دست گفت:

-پس تمومه. بهشتی شد.

فرشته خوشگل سرش را به علامت نفی بالا برد.

-نچ! بازم تبصره ای قرمز زیر این نامه هست.

-چی؟ بازم تبصره؟

شیرجان نالید:

-فرشته مهربون، چه کار به تبصره مبصره هاش داری؟! همون اصلشو که خوندي بسه، ای دهانت را با گل پر کنن!

فرشته زیبا، بدون توجه به حرف شیرجان خواند:

-وقتی آن دو جوان رفتن، خودش اسیر هوای نفس شد و دختر رو آزار داد، بعدم از ترس رسوا نشدن و گیر نیفتادن به دست قوم و طایفه او، با خنجر دخترک رو کشت و

جسدش رو در بیابان دفن کرد.

فرشته چماق دار زد تو سر شیرجان و غرید:

-لعنت به ذات شیطانی تو!

شیرجان با گریه گفت:

-من تقصیری نداشتم. سه هفته در بیابون بار قاچاق حمل می کردم. سه هفته از زن و همسرم دور بودم. بعد یک دختر زیبا در میان آبای زلال ...

چماق فرشته عذاب با صدایی وحشتناک بر کله کفن پیچ شده مرد خورد، فرشته فریاد زد:



ساکت! هوي نفس خالص! اگر تو اون دختر رو به خاطر خدا، به خانوادش مي رسوندي، حالا در بهشت بودي، با ده ها دختر زيباتر و فتان تر از او، حوريه هاي بهشتي!

شيرجان زد توي سرش و ناليد:

-هواي نفس عقم را از بين برد.

-همين ديگه. نتونستي هواي نفس کثيفت رو کنترل کني. اونم يه دختر بي پناه که دلش رو به حمايت تو خوش کرده. مي دوني دخترک چقدر ذوق کرده بود که اون رو نجات داده

بودي؟

نه!

داشت عاشقت مي شد، تو را به چشم فرشته اي از طرف خدا مي ديد که خدای مهربون براي نجاتش فرستاده.

نه!

نه و مرگ! نه و کوفت! زدي و همه چي رو خراب کردي، همه تصورات روحاني دختر رو.

نه!

نه و مرض! مي داني مثال تو و اون دختر به چه مي ماند؟

نه!

نه و درد! روزي مردی کشاورز گوسفندي رو از دهان گرگي نجات داد، با بيل به گرگ حمله کرد و اون رو فراري داد.

نه!

نه و نگمه! اما خودش گوسفند رو به خونه برد، سرش رو برید تا کبابش کنه و بزنه به بدن.

نه!

نه و ننه سرما! گوسفند گفت تو که خودت از گرگ بدتر بودي، نجات دادنت چه بود؟

نه!

نه و گرز! نه و جهنم!

گرزها بود که بر سر و مغز شیری فرود می اومد و ترق ترق صدا می داد. کله اش تو خالی بود. فرشته زیبا، دست ملک عذاب رو گرفت و نگذاشت کله تو خالی شیر جان رو

بترکونه. آن گاه برای سومین بار جیغ زد:

فقط یک نامه سفید دیگر در این دفتر هست، فقط یک نامه! اونم در صفحه ماقبل آخر، پاراگراف آخر، جمله آخر، خدا کنه باعث نجاتش شه!

فرشته بد اخلاق غرید:

فکر نکنم، چون خبائث ذات این حیوان، قبلا به اثبات رسیده. حالا بخون ببینم!

فرشته مهربان با صدای ملیح و جادویش خوند:

-اتاق یک زن بیوه و مجرد، آتش گرفته بود. زن سراسیمه بیرون پریده، اما پسر دوازده سالش در اتاق گیر افتاده بود، زن تازه بیوه شده و تنها این پسر رو داشت. می خواست

خود رو به دل آتش بزنه و پسر رو نجات بده، اما مردم او رو گرفته بودن، چون رفتن زن داخل دیوار، باعث نجات پسر بچه نمی شد و خود زن رو هم می سوزوند.

زن فریاد می زد:

«بذارین برم، بذارین منم با او بسوزم. ولم کنید! ولم کنید!»

-خب بعد چی شد؟

-شیرجان سطل آبی روی بدن خود ریخت و پتویی روی سرش انداخت، زد به دل آتش.

به به! و پسر رو نجات داد؟

-کاملا درسته.

-خب تمومه. شیرجان به خاطر همین کارش بهشتی میشه.

-نچ! باز مثل گاب نه من شیرده کارشو خراب کرده.

-چطور؟

بعد از نجات پسرک منت گذاريا و بيگاري کشيدن از پسر و مادرش شروع شد.

-يعني به خاطر کار خوبش منت سر بچه يتيم مي گذاشته؟

-از اون هم بدتر، پسر يتيم رو به خاطر نجات از آتش، سر کاراي سخت، مثل بنايي و فرقون کشي مي برده، مجبورش مي کرده مفت و مجاني براش کار کنه .

-خاک تو سرش! سي و چند سال عمر از خدا گرفته، يک کار درست و حسابي، به خاطر خدا نکرده!

-تازه با مادر پسر م عروسي کرده، سر زنش هوو آورده.

-اين نفس اماره خالص رو صاف مي برم تو جهنم.

-بيبين ببر اون ته ته جهنم، با شکم بندازش رو ميله هاي گداخته.

-حتما!

وای! وای! من فکر مي کردم فرشته مهربون، پادرمياني خواهد کرد. نگو در برابر قانون و عدل الهي، فرشته هاي مهربانم، از فرشته هاي نامهربان بدتر مي شن!

دو فرشته رفتن و من تنها شدم. راستي ما آدما، چرا يک دونه کار خوب براي اون دنيا نمي کنيم و همش به فکر منافع و لذتاي اين دنياييم؟

دختر ي پنج ساله، در ته گوري خارج از روستا، تک و تنها بودم. وای از تنهائي! چه سخته تحمل تنهائي! با خود زمزمه کردم:

-خدایا! اين جا آسمان و هوايي در کار نيست، روزگارم ابريست، من اگر تنهائيم، ياد تو با من هست، خدای من، روزگارم سياه است، کاش اين بار، جاي خورشيد تو آفتاب من

شوي.

نه پدري، نه مادري، تنها دل خوشيم گلاب بود که بيداد و باهام حرف بزنه ، اونم سرش جاهاي ديگر گرم بود. يارب مبادا که گدا معتبر شود، گر معتبر شود، از خدا بي خبر شود.

اون دختر عقده اي غلام، حالا که قدرتي پيدا کرده بود، تند تند جووناي خوش تيپ روستا رو به جاهاي خلوت مي کشوند. اونا رو طلسم مي کرد و يک ليتر خونشون رو مي

آشاميد. مثل ماده گرگي گرسنه افتاده بود تو روستا، حال و هول مي کرد. اون وقت من پرنسس تو قعر زمين خاک مي خوردم. تف به اين دنيا بيداد!

گلاب بیشتر مردان و زنان روستا رو به دادن خون معتاد کرده بود. اونا براي نوشيدن خونشون به اون التماس مي کردن و هر چه مي خواست در اختيارش مي گذاشتن بي ريا. از داخل ذهن خبيثش مي خوندم که دوست داره همه مردان ده رو معتاد کنه، به پاپش بيفتن و التماس کنن.

گلاب جون، اول خون منو بنوش، من سه روز خماري کشيدم.

گلاب خاتون، خودم دربست نوکرتم، اين گردنبنده مال تو. خون منو بخور.

جانور، داشت هم خون مي خورد، هم عقده هاشو خالي مي کرد. يک بار که تو ذهنش رفته بودم ديدم براي خوردن خون مردم نرخم تعيين کرده.

-هر نيم ليتر، ده هزار تومن. تو چند ليتر از خون تو به من مي دي؟

من؟ يک و نيم ليتر.

-ميشه سي هزار تومن.

يعني خرتر از اين مردم پيدا مي کرد؟! هم خون مي دادن، هم پول. خوب که فکر کردم، ديدم خرتر از اينها هم هست. معتادا، کراکيا و هرويينيا. اونا، هم جونشون، جواني و

طراوتشون رو ميدن، هم کلي پول براي مواد!

هر چند روز، گلابتون، ميومد و گردن معطرش رو در اختيار من مي گذاشت تا منم خون بگيرم. زمان مي گذشت. کم کم در ته گور بزرگ و بزرگ تر مي شدم، پاهام قد مي

کشيدن و به سمت لحد شيرجان مي رفتن. صدای ترق و توروق استخوناش رو مي شنيدم که به خاطر قد کشيدنم، خرد مي شدن. بيچاره شيرجان به خاطر من رفته بود لاگور،

حالا هم توي گور گرفتار من بود و اذيت مي شد. فکر کنم دوازده ساله بودم که شبی صداهايي از روي گورم شنيدم.

حواس پنج گانم، به خاطر نيروي خون يک خون آشام، که هر چند روز يک بار کوفت مي کرم به شدت قوي شده بود. از همان زير خاک با چشمان تيزبين و ماورايي خودم،

دخترى هفده هجده ساله و جواني رو ديدم که درست روي قبر من نشستن و حرفاي عاشقانه براي هم مي زنن. تو دلم گفتم:

«بي دين ها! جايي بهتر از گور من پيدا نکردين، نيروي جوونيتونو خالي کنين؟! حالا يک عشق و عاشقي نشونتون بدم که حظ کنين.»

شیطننت من گل کرد و همون جا از زیر گور سردم، هر دو دستم رو بیرون آوردم و روی کمر پسر رو نوازش کردم. پسر خر کیف شد و گفت:

-تا حالا از این کارا نمی کردی!

دختر:

-کدوم کارا؟

-داری زیر بغلامو قلقلک می دی، جون مادرت نکن! من قلقلکیم.

-من هیچ جاتو قلقلک نمی دم، زود باش از این جا بریم، دلشوره دارم.

-دلشوره نداری، مرض داری.

-چرا؟

-چون حالا داری کمرم رو خراش میدی.

-یعنی من دارم کمرتو نوازش می کنم؟

-پس این دستای نرم مال کیه؟

دختر:

-دستای من که کنارم افتاده، رو کمر تو نیست!

-پس اینا پاچه خره که داره کمرم رو خراش می اندازه؟

-داری شوخی می کنی؟ سربه سرم می داری؟

پسر خندید.

-باشه، هرکی میخواد باشه، بذار ادامه بده.

شدت فشارم رو بیشتر کردم و یکهو با چنگالام کمر اون بیچاره رو چنان خراشی دادم که نعرش بلند شد.

-ای ددم وای! چه زوری داری تو!

دختر:

-من؟ من که دستام رو پاهامه.

و بعد براي اين که پسر خنگ و مست رو خرفهم کنه، دوتا دستاشو برد بالا و موهاي بلند پسر رو چنگ زد.

-بيبين هالو، اين دوتا دستاي منه، مي خواي هر ده تا انگشتمو بکنم تو دهن گشادت؟! چرا هذيان ميگي؟!

-نه!

-چرا ديگه، فکر کنم عشق شديدي که به من داري زده به مخت، اونو معيوب کرده.

-نه!

-به جون مامانم اينا، زده به کله ات!

پسر بيچاره نگاهی به کمرش انداخت و دید دو دست از زیر خاک بيرون اومده و کمرش رو خراش ميده، دستاي دخلم داره موهاشو چنگ مي زنه، از شدت ترس نعره اي

کشيد، از روي گورم بلند شد. بعدم هر دو از لابه لاي گورا پا به فرار گذاشتن، هي ميفتادن رو گورا و دوباره بلند مي شدن.

دختره هي جيغ مي زد:

-کمک! جن اومده! جن!

پسره مي زد تو سر خودش.

-ساکت شو برنجک! آبرومون ميره ها!

-هي گفتم نامزد بازي، قبل از عروسي خوبيت نداره، هي اصرار کردي، منو کشوندي توي قبرستون، اينم مزدش.

-حالا مگه چي شده؟

-جن اومده سراغمون، د زودتر بدو! ممکنه منو بدزده!

-نترس! من هواتو دارم.

مي بينم تمام تن و بدنت مي لرزه، جلوتر از من فرار مي کنی!

و پسر از خجالت ساکت شد.

در پانزده سالگی، اون ته گور نمی دونستم چه قیافه ای دارم. فقط موهای بلندم رو می دیدم که طلایی شده و پوستم سفید و لطیف. پاهام از لحد خودم رفته بود جلو و تا انتهای

لحد شیرجان، تنها مونس و همدم چسبیده بود، تمام استخوانی اون به ساق هایم چسبیده بودن و خراشم می دادن. یعنی این مردا هر جا باشن، زهرشون رو به آدم می ریزن،

اگر چه توی گور! هر جا باشن باید اذیت کنن. نشون بدن مرد هستن و از زن ها سرتر.

تو این افکار بودم که سر و صداهایی از بالای گورم بلند شد.

ناگهان صدای سنجابی رو شنیدم و از قعر گورم، پیرمردی با موهای بلند و آشفته رو دیدم. پیر مرد قوز داشت و کمرش خمیده بود. داخل قفسی، یک سنجاب ملوس با گردنی

سفید وجود داشت. او هم سنجابش رو کنار گور من گذاشت.

پیرمرد قوزی، در قفس رو باز کرد و سنجاب رو بیرون آورد. یک پای اون رو با زنجیری درشت و محکم به تنه درختی بست و بعد شروع به خواندن وردهایی عجیب و غریب

کرد.

تن تام، سن جان، دخ بان، شاته.

ناگهان سنجاب، تبدیل به دختری زیبا و چهارده ساله شد. دختر نگو! قرص ماه! کمر باریک و قد بلند! چشمانی درشت و ابروهای کمانی! دختر التماس می کرد:

نکن، این کارو نکن. منو رها کنم، برم.

نمیشه دختر جان، انقدر زور زدم و زحمت کشیدم، تا تو رو با جادو به سنجاب تبدیل کردم.

التماس دختر بیشتر شد.

من دختری از خانواده ای پولدار بودم، مرا به سنجاب تبدیل کردی و هی این گور اون گور می کشونی، آخه چرا؟

چون من جادوگری در حال سفرم. بهترین جا برای من قبرستانه. جادوگرا قبر و مرده ها رو خیلی دوست دارن. زیر زمینی تاریک و خرابه های متروکه، هتلائی شش ستاره

اونا هستن.

مرا رها کن. دو ساله در چنگال تو اسیرم. دیگه بسمه. بگذار برم، دختر دیگري رو جادو کن!

نه. من فقط تو رو دوست دارم. عاشق اون التماساتم، اون صدای ناز و مخملیت.

نه، نه. تو رو خدا ولم کن، دلم برای پدر و مادرم، خواهرام تنگ شده.

دختر خواست فرار کنه، اما پاش با زنجیر به درخت بسته شده بود. مرد قوزي گفت:

فرار از دست من محاله. اول که آزاد و رها بودي، نباید به وسوسه شیطان گوش مي کردي.

-چه وسوسه اي؟

-این که هر روز کنار زیر زمین تاریک خونه اتون بیاي و با کنجکايي داخلش رو نگاه کني. بارها پدر و مادرت گفته بودن، داخل این زیر زمین نشو که جن داره نگفته بودن؟

-چرا.

اون روز که در خانه تنها بودي، ناگهان سنجابي رو دیدي که از جلوت رد شد و تو که عاشق حیوانات بودي، تعقیبش کردي.

-کاش مرده بودم و این کار رو نمی کردم.

-اون سنجاب طعمه من بود برای گیر انداختن تو.

-چطور؟

-زیر زمین قلمرو جادوگري من بود. جادوي من فقط در اون جا اثر مي کرد. سال ها اون محیط خلوت رو برای جادوگریام آماده کرده بودم و کافي بود تو دختر زیبا پات رو

بذاري اون جا.

-وای! کاش به حرف پدرم گوش مي دادم. حتما حکمتي داشت که مي گفت وارد زیر زمین نشم.

-بله و شما دختر و پسرای کم سن و سال، به حرف بزرگ تراتون اصلا گوش نمی کنین. فکر مي کنید اونا نمی فهمن و شما مي فهمین، در حالی که کاملاً بر عکسه.

-افسوس!



-زمانيم افسوس مي خوريد كه كار از كار گذشته و اسير جادوگري مثل من شديد. افسوس كه گذشته ديگه بر نمي گرده! حالا هي افسوس بخور! دنبال اون سنجاب خوش خط و

خال اومدي تو زير زمين، قلمرو من. منم با خوندن وردي تو را به قالب سنجاب بردم. روزا سنجابي و شبا يك دختر زيبا براي من.

دختر به تلخي گريست.

-اين حرفا رو ده ها بار تكرر كردي.

-دوست دارم بازم تكرر كنم. از گفتن اونا و افسوس خوردناتي تو لذت مي برم. هه هه!

دخترك زد رو لپش.

-با اين كه بارها با خودم عهد بستم به حرفاي تكراري تو گوش ندم و در پاسخ اين سوالا سكوت كنم، اما بازم گوش مي دم، حرف مي زنم، چقدر من احمق!

- نه دختر، اين از حماقت تو نيست، اين در ذات وجودي شما زن هاس.

-چطور مگه؟

-اگر يك روز كه چه بگويم، يك ساعت فكتون نجنيه و سوال و جواب نكنين، درجا مي ميريد. مثل ماهي كه مدام فکش رو مي جنبونه، فك شما زنا هم بايد بجنبه، اگر چه

اسير جادوگري قوزي و پير مثل من باشيد!

دختر به اون قرص ماهي، در حال گفتگو و التماس با پيرمردي هشتاد ساله بود. جادوگرم كيف مي كرد. مدتي اون رو اذيت كرد و بعد دوباره وردهايي خوند و به دختر فوت

كرد.

-بان، بي، سن، جان، بوم.

دختر يكهو به سنجاب تبديل شد. اون رو گرفت. زنجير رو از پاش باز كرد و دومرتبه داخل قفس انداخت.

-استراحت كن ناز گلم. فردا بايد كلي فال بگيريم.

داخل قفس سنجاب جعبه اي ديده مي شد، پر از كاغذاي فال. لابد اونا کنار خيابون مي نشستن و سنجاب با پوزه زيبايش يكي از كاغذا رو بيرون مي كشيد و به دست مرد مي

داد، اونم به مشترې. از این به بعد باید دقت کنم، این گنجشکا و مرغ عشقا و سنجاباي فالگیر، شاید دخترکاني زیبا باشن که روز فال مي بینن و شب تبدیل مي شن.

جادوگرا موجوداتي خبیث هستن. اونا براي عیش و نوش خود جادو مي کنن و مردم از همه جا بي خبر رو به بند مي کشن. منم جادو بلد بودم. همه موروي ها اهل جادو

هستن، اما اونا قسم خوردن از نیروي جادوشون بر علیه انسانا استفاده نکنن و نیروي خود رو فقط براي بقایشون، به کار ببرن.

جادوگر قوزي، قفسش رو برداشت و از کنار گورم دور شد. دلم به حال دخترک مي سوخت. دختر بیچاره.

در هفده سالگي فهميدم این گلاب چقدر بدجنسه و باید در پاک بودن قلب او شک کنم. او جواناي معتاد به خونش رو، به بازياي عجیبي مجبور مي کرد. يکي از این بازي

دعواي برره اي بود. يکي ميفتاد روي زمین، ديگري مي پرید روش، بعد سومي و چهارمي و گلاب هرهر مي خندید و کیف مي کرد!

از زماني که برق وارد روستا شده، ده پونزده سالي مي گذشت و فیلماي تلویزیون اثرات خود رو روي مردم و نسل جدید گذاشته بود، وگرنه این گلابتون ذلیل مرده، دعواي

برره اي رو از کجا بلد شده بود؟ اینه، باید در سریال سازي دقت کرد. سریالا و سه ریالا تا عمق افکار مردم اثر مي گذارن. حتما، گلابتون، در زمان کودکی دعواي برره اي ها

رو دیده بود، اما از ترس پدرش نمي تونسته اجراش کنه و حالا عقده هاي دوران کودکیش رو روي مردم خالي مي کرد.

من در ذهن گلاب بودم. افکار او، گویی در فکر منم پروریده مي شد، اما گلاب نمي تونست در ذهن من بره. در هفده و نیم سالگيم، درست زماني که حس کردم، دوازده سال

داخل قبري بودم، تاریک و مخوف، متوجه شدم گلاب که اکنون، زني بیست و هفت ساله و بسیار زیبا و فتان است، عاشق نجاري تازه وارد شده.

صبحي دل انگیز و بهاري، جوني قد بلند و زیبا به نام رستم وارد روستاي تاک شد. اون خود رو نجار معرفي کرد. نجار ماهريم بود.

مردم روستا از اون استقبال کردن. اونا نیاز به در و پنجره داشتن، براي خونه هاي تازه سازشون. گلابم براي سفارش دادن و ساختن دري نزد او رفت و با دیدن چشمان سبز

و صورت زيباي جون، دلش لرزيد. احساس كرد اونو دوست داره. نيمه شب، خرامان خرامان، از پنجره خونه اون، وارد اتاقش شد و آروم کنارش نشست.

رستم در خوابي عميق بود، تكونش داد. جون بيدار شد. چقدر ناز و خوشگل بود. ترسيده بود، اما سعي مي كرد خودش رو كنترل كنه. با صدائي خواب آلود گفت:

-ها، چي شده؟

گلاب عاشق، با نجوايي عاشقانه و دل انگيز گفت:

-منم، گلابتون. همون كه سه روز قبل يك در براي خونه ام سفارش دادم.

-در خونه شما كه هنوز آماده نشده، نصف شبې اومدي در خونه ات رو بگيري؟

-نه. اومدم بگم عاشقتم، دوست دارم.

-و! خدا منو بكشه! چرا زودتر نفهميده بودم؟! راس راسي تو عاشقمي؟!!

-آره عزيز دلم.

-شوور نداري؟

-نه.

-چرا نداري؟ تو كه سنت بالاست.

-فكر مي كني چند سالمه؟

-سي سال.

-دل منو شكستي! من فقط بيست سالمه.

-اوخ! بميرم براي دلت كه شكست!

-تو خيلي بدې، دل يه دختر عاشق چشم و گوش بسته رو شكستي.

بدجنس، بيست و هفت سالش بود، مثل خر دروغ مي گفت. تازه با اون همه كاراي زشتي كه کرده و بلاهايي كه سر مردم آورده بود، خود رو دختری معصوم و چشم و گوش

بسته مي خوند، جل الخالق! اين ديگه كيه!

رستم از رختخواب بیرون اومد و برای گلاب چای دم کرد. نشستن و چای خوردن. رستم گفت:

من فقط نجار نیستم. کارای خوشمزه ای هم بلدم.

مثلاً چه کاری؟

-خودت ببین!

رفت کنار دیوار و بعد مثل عنکبوتی از دیوار کاه گلی اتاق بالا رفت. دیوار که تمام شد رفتش رو ادامه داد و همان طور مثل رطیل روی سقف راه رفت. انگار پاهاش با چسبی

قوی به سقف چسبیده بود و رستم نمیفتاد پایین. گلاب با چشمان از حدقه بیرون زده، حرکات اونو تماشا می کرد. رد نگاهش، درست روی بدن اون بود که بالای سرش، روی

سقف راه می رفت. درست بالای سر گلابتون، رستم ناقلا، خودش رو رها کرد و تلی افتاد روی اون. جیغ گلاب در اتاق پیچید. ضربه برخورد مرد با تنش دردناک بود. گیجش

کرده بود. دست مرد به سر زن خورده و اون منگ و بی حس بود.

رستم به سرعت موهای پرپشت و انبوه گلاب رو کنار زد و لب بر گردن سفیدش گذاشت. دندونای تیز و دراز نیشش بیرون زدن و چهرش در اکولایی شد. نعره ای وحشتناک از

بیخ حلقومش بیرون داد و دندونا رو زیر گلوئی سفید زن فرو برد، خونش رو مکید، گلاب ناله های گورخر مانند می کرد. سرش گیج می رفت و دلش می لرزید از ترس.

دل منم لرزید. ناگهان به حقیقت وحشتناکی پی بردم! رستم یک استریگویی بود. همونایی که دیمیتری می ترسید، از مرز پاکستان وارد تاک بشن و حالا، یکیشون وارد شده بود.

معلوم بود یک ومپایر پیر و قویه.

کم کم گلاب داشت بی حال می شد، لابد می خواست جون بده، اما مرد رگای ساعد خود رو گاز گرفت. خون غلیظی از محل نبض اون بیرون جهید، رگای بریدش رو بر لب دختر

چسبوند، خونش در دهان گلاب ریخت. گلاب ناله ای کرد و بی اختیار خون اون رو نوشید، انگار شیر پاستوریزه می خورد، انقدر با ولع و لذت می خورد که دهان منم آب افتاد.

بعد بی حال کف دوار خوابید. گردنش خونی و زخم بود. رستم دست خود رو روی محل زخم کشید و کم کم زخم او خوب شد.

در ته گور جیغ زد:

-خدای من یک استریگویی! یک خون آشام با عمر ابدی!

اون دشمن من بود. کافی بود دختر رو طلسم کنه، وارد ذهن گلاب بشه و محل دفن مرا کشف کنه. نابود می شدم. رادار خطر یابیم می گفت «باید هر چه زودتر گورم رو ترک

کنم.» جایی که دوازده سال توش بودم و در آن، رشد کرده بودم.

تکانهی شدید به خود دادم که خاک های رویم رو کنار بزنم و برم بالای گور، ناگهان حس کردم زیرم خالی شد و دارم میرم پایین گور.

-ای وای! دارم میرم زیر گور، نکنه گور به گور می شم!

ناگهان همراه با آوار گورم ریختم در یک محوطه باز. استخوانای مرحوم شیرجان که اون همه سال همراهم بودن، با من اومدن و افتادن روم. یا جد بزرگوار! یادم افتاد

همچنان که در گورم قد می کشیدم و بزرگ می شدم، پاهام روی استخوانای اون می رفت و من مخصوصا فشار پام رو روی استخونا بیشتر می کردم تا بشکنن و من از

صداشون حال کنم، ترق و توروک استخوانای یک مرد، باعث تفریح می شد. خدا منو ببخشه! همچون گرمی زیر خاک، در طول دوازده سال هی قد می کشیدم و گنده می شدم.

گویی دل گور، برای من مانند رحم دوم مادر بود. اصلا نمی دونستم قیافم چه شکلی هست. چقدر به این خاکا و استخونا علاقه داشتم. خاکایی که دوازده سال همدم بودن،

باهاشون حرف زده بودم. درد و دل کرده بودم براشون، از نامردی روزگار گفته بودم، از تنهاییام، غصه هام.

بعد از دوازده سال چشمم به روشنایی افتاد. نور خیره کننده ای زد توی چشمم و بعد، کم کم به نور عادت کردم و اونا رو گشودم.

خود رو در محوطه ای اتاق گونه، زیر زمین دیدم. معلوم بود دیواراش رو با کلنگ کندن و بعد ناشیانه روی اونا گچ مالیده تا سفید بشن. اتاقی بود هشت نه متری، نه پنجره ای

داشت، نه روزنه ای به بیرون. کف اون رو گلیمی انداخته بودن و در گوشه ای سطل بزرگ و قرمزی دیده می شد.

چشمام رو با هر دو دست مالیدم و ناگهان دو متر ورجستم. خدای من! چه می دیدم! دختری سیزده چهارده ساله و زیبا، با موی افشان و بدون هیچ پوششی، روبروی سطل، از

ترس افتادن من در اتاق، خود رو به دیوار چسبانده و مثل گنجشک می لرزید. دیدم حالاس که موتور قلب دختر گریپاچ کنه و کلا بره اون دنیا. لبخند ملیحی زدم و گفتم:

نترس دخترم! من از روی سقف اتاق تو، رد می شدم، یکهو افتادم این جا. فکر کنم خاک زیر پام سست شده بود. تو کی هستی؟

زبان دختر بیچاره بند اومده بود. بلند شدم و خودم رو تکوندم. به گورم نگاه کردم. سقف گور سالم مانده و نریخته بود. پس فعلا خطری تهدیدم نمی کرد.

از جا بلند شدم و کنار پارچ سبز رنگ گوشه ی اتاق رفتم. لیوانی آب ریختم و آرام به سمت دختر حرکت کردم. از چشمان عسلی و درشتش فهمیدم که ترسش کمتر شده. لیوان

رو به اون دادم.

بگیر!

آب رو گرفت و نوشید، یکهو بغضش سر باز کرد و گریست. گریه ای جانسوز که در تمام عمر کوتاهم، روی خاک نشنیده بودم.

گذاشتم خوب گریه هاش رو بکنه و ترسش یا اندوهی که نمی دونستم برای چیه، خالی شه.

ناگهان چشمم به پاش افتاد، پای راست اون با زنجیر به دیوار بسته شده بود. حلقه ای فلزی مانند دستبند دور مچ پای سفید اون رو گرفته و توسط زنجیری چند متری به لوله

ای در کف زمین وصل بود. کف زمین، تیر آهنی نیم متری کاشته و دورش رو سیمان گرفته بودن. دخترک مانند گوسفندی بسته شده بود.

با تعجب گفتم:

تو کی هستی؟ سمت چیه؟

دختر که کم کم حالش رو می جست، گفت:

من، من شهربانو هستم. دختر کدخدا.

تو، این جا چه می کنی؟

مرا حبس کردن. خیلی وقته این جام، تک و تنها.

چند سالته؟

نمی دونم، ولی وقتی سمندر حبسم کرد، دوازده ساله بودم. این جا روز و شب نداره که بفهمم چقدر زندانی بودم.

سمندر کیه؟ چرا حبست کرده؟

سمندر گورکن این روستاس و منو با زور و حقه بازی حبس کرده.

خودم گیج شدم. گورکن ده، دختر کدخدا رو زیر زمین حبس کرده تا اون رو انیت و شکنجه کنه؟ چرا؟ چطوری؟

صدای غمگین دختر من رو به خود آورد.

پایم رو باز کن! نجاتم بده!

با یک حرکت قدرتی، زنجیر را از تیر آهن نیم متری کندم و بعد پابندش رو شکستم. تمام وجودم علامت سوال شده بود. دختره این جا چه می کنه؟ دخترک پای زخمی خود رو

که حالا آزاد شده بود می مالید و به من لبخند می زد.

ناگهان چراغ رادارم قرمز زد. از فکر دختر بیرون اومدم، چون خطری بزرگ تر تهدیدم می کرد.

وارد ذهن گلابتون شدم. رستم اون رو روی تشکی خوابانده بود. هر چند لحظه بالایی سرش می رفت، ببینه نفس می کشه یا نه. ناگهان گلاب عطسه ای زد و چشماي خود رو

باز کرد. مردمکای اون قرمز شده بودن. رستم خندید.

به دنیای استریگویا خوش اومدی.

از ترس یخ کردم. گلاب تنوع طلب کار خودش رو کرده و به خاطر دل بی صاحبش، به دشمن من تبدیل شده بود. گلابی که برای دیمیتري، آخرین شاهزاده موروی ها، یازده

دمپایر زابیده بود. زمانی که من در قبرم بودم، اون هر چند ماه دیمیتري رو ملاقات می کرد و بچه دار می شد. حتما محل مخفی شدن دیمیتري رو هم می دانست و اون رو لو

می داد. باید هر چه سریع تر کاری می کردم. جان خودم و دیمیتري و بقای نسل خاندانم در خطر بود.

از بخت بد، هم من و هم شهربانو بدون لباس بودیم. دختر رو که نمی دونستم چرا، اما در طول دوازده سال تمام لباسای کوچک من پوشیده بودن. حس ششمم به من می گفت

نبايد دختر رو در اين جا تنها بگذارم. بايد اون رو با خود بيرم و تا گلابتون كاملا به هوش نيامده، ترتيبش رو بدم و نابودش سازم، اما براي سرعت عمل، نبردن دختر، بهترين كار بود. بايد اون استريگوي خطرناك رو هم از ميان بردارم. زمان به سرعت براي من مي گذشت و هر لحظه، نابوديم رو حس مي كردم. به شهربانو گفتم:

بيبين دختر، من الان وقت زيادي ندارم. خودم در خطر هستم. تو بايد ماجراي آوردنت به اين جا رو براي من بگي، ولي حالانه.

ولي خانم، منو اين جا نگذار! سمندر كه بياد، خواهدديد كه سقف اين جا ريخته و من رو كتك خواهد زد.

تو مي توني با كمك اين زنجير و سوراخ بالاي سرت خودت رو نجات بدی. من وقت ندارم.

تو رو خدا نرو! خانم جون نرو!

زندگي من به مويي وصله. خودت به فكر خودت باش. خداحافظ.

خداحافظ.

ايستادم. قدم بلند شده بود. زير حفره گورم رفتم. دو دستم رو بالاي سر بردم، مثل كسي كه بخواد در آب شيرجه بزنه، در ميان چشمان حيرت زده دختر، اراده كردم بالا برم.

قدرتي زياد من رو به سمت بالا پرت كرد. طوري كه سقف خاكي گور شيرجان رو سوراخ كردم و خود را روي زمين گورستان ديدم. شب بود. شب پريستاره و روشن. ماه كامل در دل آسمان ديده مي شد و من در هول و ولا بودم عجيب.

بايد لباسي براي خود پيدا مي كردم، وگرنه اگر كسي از ساكنين ده من رو مي ديد، كه هيچ پوششي بر تن ندارم، همه رو خبر مي كرد و اين كارم رو عقب مي انداخت.

بلوچا، به خصوص در روستاها و در خونه هاشون، تواليت و دست شويي نداشتن. براي كار كوچك و بزرگشون، زن و مرد و بچه از خانه بيرون ميومدن و لابلاي بوته ها و علفاي بيايون كنار دوارشون، كارشون رو مي كردن. حتي كار بزرگه رو. بايد كنار خانه اي مي رفتم و خدا خدا مي كردم، زني بلند قد، براي كار بزرگه بيرون بياد و من خفتش رو بگيرم، لباساش رو بپوشم، وگرنه در اين وقت شب، هيچ زني، براي گردش، از دوارش بيرون نميومد.



گورستان رو پشت سر گذاشتم و به طرف روستا حرکت کردم. باید طوري مسيرم رو انتخاب مي کردم تا مردي، زني، هيکل زيبا و مانکنيم رو نبينه. اونا کنجکاو مي شدن و

دوره ام مي کردن، و تا مي اومدم خود رو از دستشون خلاص کنم، زمان کشتن اون دو ومپاير رو از دست مي دادم. از طرفي، کاملا در ذهن گلابتون خائن بودم تا بفهمم چيزي

بروز داده يا نه. او هنوز در سكرات موت و زندگي دست و پا مي زد و چند ساعتی طول مي کشيد تا کاملا به هوش بياد و ذهن خبيثش به کار بيفته. توي دلم گفتم:

-الهي خواب به خواب بشي دختر! داغ تو ببينم.

کنار دوايي، پشت درختان گز پنهان شدم. بيشتتر خونه هاي بلوچي در روستاهاي محروم، از یک اتاق دوازده يا بيست متری تشکیل شده، که با خشت و گل ساخته شده بود.

داخل اتاق، فرشاي رنگارنگ و پشتيهاي ترکمني، زيبايي خاصي رو به اتاق سادشون مي داد. سلیقه زن ها و دختراي بلوچ در آراستن و تمیز نگه داشتن همین اتاقاي خستي،

فوق العاده عالي بود. زن بلوچ يعني یک پا سلیقه و خانمي، صبر و استقامت در برابر سختيا و مشکلات.

ديواراي اتاق، حدود یک متر ضخامت داشتن و از خشت خام بودن. به همین جهت، در تابستوناي داغ، خنک و زمستانا گرم بودن. داخل ديواراي ضخيم، طاقچه و رف درست

کرده بودن و ظرفاي چيني و بلوريشون رو در رف ها مي چيدن. رف، در واقع طاقچه هايي ظريف تر و کوچک تر، بالاي طاقچه هاي بزرگ و نزديک سقف بود. لحاف، تشک و

پتوشون با دقت، گوشه ي دوار روي هم چيده شده بود و ملاقه اي ضخيم، خوش رنگ و سوزن دوزي شده، روشون رو مي پوشوند. در گوشه ي ديگر اتاق، چراغ سه فتيله

اي نفتي و کاسه بشقابا ديده مي شدن. در واقع اين جا آشپزخونشون بود. توالت و حوض و ديوار نداشتن. سقف خونه هم از تنه درختان نخل بود که روي ديوار نصب شده و

خاک و گل، سقف رو مي پوشوند و اتاق رو از نفوذ آفتاب و باران حفظ مي کرد. روي بيشتتر سقفا کاه گل مالیده بودن.

ناگهان صدای پایي، من رو از افکارم بيرون آورد. از بخت بدم، به جاي زن، مردي با آفتابه، به سمت درختان گز مي رفت تا عمليات تخليه را انجام دهد! وقت تنگ بود. لباس

مردونه و زنونه برام مهم نبود، فقط پوششي لازم داشتم تا راحت در ده حرکت کنم و خودم رو به خونه رستم برسانم.

مرد با خیال راحت، گوشه دنجی را در میان درختان گز پیدا کرد. از سه متری بوی تریاکش به مشام می رسید ناگهان حسی شیطانی در وجودم دوید.

«از کجا معلوم که مرد تنها نباشه، یا فقط زنی با اون باشه، بدون بچه. بهتره وارد خونه شم. برای نابودی یک استریگویی قوی و یک خائن نیمه جون که بزودی جون می

گرفت، اسلحه و وسایلی نیاز داشتم.»

این بود که گذاشتم مرد سر صبر کارش رو انجام بده و در همین فاصله، به سمت دوارش حرکت کردم.

حدسم درست بود. زنی جوون، کنار منقل نشسته بود و به وافور روی سینی نگاه می کرد. گاه گاهی گردنش رو می خاروند.

پشت زن به من بود. با نوک پا به او نزدیک شدم و دستی به کمرش زدم برگشت. با برق نگاهم، میخکوبش کردم. همان طور که چشم در چشم او دوخته بودم، با لبخند گفتم:

-اجازه می دی با یک ضربه بی هوشتم کنم و وقتی بهوش اومدی، من و همه چیز مربوط به من رو فراموش کنی؟

خندید و گفت:

-حتما. هر کار می خوامی با من بکن. من در اختیار شما.

جادوم اثر کرده بود. ضربه ای با مشت بر گیجگاه زن کوبیدم و او بی هوش در آغوشم افتاد. آه! اونم بوی تریاک می داد. بوی عرق تندیم از زیر بغلش بیرون می زد. انگار

یک ماهی می شد که حمام نرفته بود. آرام کف اتاق درازش کردم.

کمی بعد، مرد که سبک و شنگول شده بود، سوت زنان وارد خونه شد. آفتابه رو دم در گذاشت و با دیدن نعش بی حال زن در میان اتاق، ماتش برد. خواست فریاد بزنه که از

پشت لنگه در، که مخفی گاه من بود، دهان گل و گشادش رو گرفتم. چنگالم رو در گردنش فرو بردم. خون گرمش رو نوشیدم، تا جونی بگیرم.

وقتی رهاس کردم، تلپ، روی زمین افتاد و لاجون شد. در خونه رو بستم و دنبال کاردی تیز گشتم. داخل صندوق چوبی، یک گردنبند طلا با زنجیر بلند نقره پیدا کردم. بوی نقره

حالم رو بد می کرد. گردنبند رو داخل کیسه ای چرمی انداختم. چاقوی ضامن داریم پیدا کردم. کارم خوب پیش می رفت. وسایل مردن گلابتون و رستم، جور می شد.

فقط من، تنها بازمانده نسل موروي ها، مجاز بودم، انقدر خون مرد رو بنوشم تا بميره و با فرو کردن چوبي در قلبش، اون رو به ديار عدم بفرستم، گرگينه ها بيان و جسدش

رو ببرن. کشتن انسانا تا همين حد براي من مجاز بود، براي رفع گرسنگي و خون گيري، تا اندازه اي که بقاي خودم حفظ شه و اگر بي جهت و از روي بد ذاتي و هدي غير از

رفع گرسنگي، کسي رو مي کشتم، به استريگويي خبيث تبديل مي شدم و خودم با دست خودم، نسلم رو بر باد مي دادم. حتي اون شانزده موروي باقي مانده و خود ديميتريم

اجازه کشتن خون دهنده ها رو نداشتن، چون اونا تک نبودن.

با اين حال، از جوانمردي دور ديدم تا مرد ي رو که بي اجازه، وارد خونه اش شدم، بکشم. يک ليتر از خونش رو نوشيده بودم. بزودي سر حال مي شد و چيزي از من يادش

نميومد. در ضمن با خودم عهد کرده بودم، تا اون جا که مي تونم، از اجازه کشتن خون دهنده ها، استفاده نکنم و اجازه بدم اونا زنده بمونن، مگر کساني که موجودات ناپاكي

باشن و مردن، حقشون باشه. اين اخلاق به ضررم بود، چون بايد تعداد خون دهنده ها رو زيادتر کنم و کارم بيشتري مي شد.

استريگوي ها که موجودات پستي هستن و فقط براي خبائث ساخته شدن، اجازه ورود به خانه کسي رو ندارن، يعني تا صاحب خونه اجازه نده، نمي تونن وارد شن، پاهاشون

پشت آستانه در، خشک و متوقف ميشه. اونا با حقه، کلک و طلسم، از صاحب خونه اجازه ورود مي گيرن و وقتي وارد شدن، قرباني رو مي کشن. البته در استريگوي ها هم

استثناهاي وجود داره و ومپايراي سالم و خوش ذاتم داريم، ولي تعدادشون کمه، اما ما موروي ها براي رفتن داخل خونه ها، نيازي به اجازه نداشتيم، چون ذاتمون خبيث نبود

و به آداب و اخلاقيات احترام مي داشتيم.

لباساي زن رو پوشيدم. خودم رو داخل آينه خونه نگاه کردم. در طول دوازده سال، دختر زيبابي شده بودم، در قبر، قدم نزديک دو متري مي شد. کمري باريک و اندامي مانکني

داشتم. موهاي طلاييم تا پايين کمرم اومده بودن و صورت سفيد و لباي برجستم، هر مرد ي رو مجذوب مي کرد.

باخود گفتم:

-چي شدي آنگين! جوجه اردک زشت در يک خواب زمستاني دوازده ساله، تبديل به قويي سفيد با گردني کشيده و جذاب شدي محشر!

اما حالا وقت فکر کردن به این چیزا نبود. مسئله مرگ و زندگیم در میان بود. با سرعت از خونه بیرون اومدم و با نیروی ریبایم به سمت خونه رستم حرکت کردم. گلاب بی در و پیکر و اسیر هوای نفس، در حال بازیابی حیات خون آشامی و جاوید خود بود. ذهنش، درون مغزم، در حال بیدار شدن بود.

قلبم تاپ تاپ می زد. پشت در خونه اشون بودم. در زدم. رستم با یک زیرپوش چرک تاب در رو باز کرد و با دیدن من نیش گل و گشادش رو گشود.

-بله خانم؟

-من خواهر گلابتون هستم، دیر کرده. نگرانش شدیم. بابام گفته پیداش کنم، ببرمش خونه.

-از کجا می دونست حواهر تو این جاست؟

آب دهانم رو قورت دادم و نگاهی به قد بلند و بازوهای عضلانی رستم انداختم. چه هیكلی داشت لامصب! گفتم:

-مگر شما رستم نجار نیستید؟

-چرا.

-خب وقتی که از خونه بیرون زد، گفت به دوار شما میاد، در خونه اش رو بگیره، نیامده مگر؟

-چرا اومده، اما کمی حالش به هم خورده. فکر کنم فشارش افتاده.

با مارموزی لبخند زدم و گفتم:

-وای! باز فشارش اومده پایین؟ به خاطر اینه که غذا کم می خوره.

رستم با اشتیاق گفت:

-خب دختر زیبا بیا تو! حالش که بهتر بیرش.

رستم، با دیدن زیباییای خیره کنندم، آشکارا دچار هیجان شد بود. نگاهی به گلاب کردم، هنوز به هوش نیامده بود. استریگویی، سعی می کرد نگاه مستقیمش رو داخل چشمام

بندازه و من رو طلسم کنه، اما من از خیره شدن در دو چشم وحشی او خودداری می کردم.

وارد خونه شدم. گلابتون دهن دره ای کرد و چشمان خود رو مالید. هنوز بی حال بود. مدتی دیگر، وقت داشتم تا حال طبیعیش رو پیدا کنه. دختر بی هوش و لاجون، نیم نگاهی

هم به من نکرد و دوباره چشمان خود رو روی هم گذاشت.

ناگهان حس کردم، دست رستم از پشت شونم رو لمس کرد و در گوشم زمزمه کرد:

تو چه زیبایی دختر! حتی زیباتر از خواهرت!

نامرد، نتونسته بود خودش رو کنترل کنه. از قدرت زیادش با خبر بود و قدرت زیاد، اون رو بی پروا کرده بود.

آب دهانم رو قورت دادم و با عصبانیت گفتم:

برو عقب! بس کن!

اما اون با یک حرکت من رو روی زمین انداخت. تمام سنگینی بدنش رو روی تنم حس کردم. نفسم بالا نمیومد.

با خشم گفتم:

ولم کن! وگرنه جیغ می زنم!

خنده کریهی کرد و گفت:

خمنی تونم ولت کنم، می خواستم ولت کنم که نمی گرفتم!

صدام رو بلندتر کردم.

من گلاب نیستم، اون جور که تو فکر می کنی، بلند شو!

خندید.

مگر گلاب چطوریه؟

سهل الوصول و عاشق پیشه، ولی من دختر اون جوری نیستم.

لباش رو به هم مالید. در حال کنار زدن موهای طلایی و بلندم بود تا به گردنم دست رسی پیدا کنه. با پاها و بدن سنگینش مهارم کرده و قدرت هر گونه حرکتی از من سلب شده

بود. می خواست، لبای کثیفش رو روی گردنم بلغزانه تا به گودی زیر گلو برسه و دو دندان نیش درازش رو فرو کنه، اون جا که شاهرگ گردن، مملو از خون جهنده و داغه.

توی دلم گفتم:

«خدایا کمک کن! نذار همین جور مفتی مفتی استریگویی شم.»

یک لحظه یاد گردن بند نقره افتادم. داخل کیسه ای چرمی و داخل جیب جامگم بود. باید از حقه و کلک استفاده می کردم و جانم رو در می بردم. هر لحظه ممکن بود گلابم به

هوش بیاد و من رو بشناسه.

زیر هیکل گنده او خنده ای کردم، پسرکش و گفتم:

-حالا چرا مثل گربه ای که موش دیده، من رو چهار میخ به زمین چسبوندی؟ مرض داری؟

نیشش را باز کرد.

-منظور؟

-خب مثل آدم رفتار کن! همه کارای تو با زوره؟

از رویم بلند شد.

-پس تو هم اهلشی.

-کیه که اهلش نباشه؟! اونم در برابر جوونی مثل تو!

-خب منم کارای رو که دوست داشتی، می کردم.

-درست می گی، ولی نه اون طوری.

-پوفی کشید و آب دهانش رو قورت داد.

-هر جور شما بخواین.

-نوشیدنی الکلی داری؟

-نه، اما چند بطری لیموناد فرانسوی دارم. تازه از مرز آوردن. دلستر دارم.

-بریز تا بنوشیم.

حندید. دندوناي سفیدش پیدا شدن.

تو از خواهرت باحال تری!

-اینو که خودمم می دونم، می خوام به حالیت بدم که هیچ وقت از یادت نره.

-جون رستم؟!!

-مرگ تو، به مولا!

به طرف یخچال کوچک کنار اتاق رفت. روستا چند سالی می شد که برق کشی شده و یخچال و پنکه و دستگاهای برقی میان مردم اومده بود.

برگشت، نفسش رو با صدا بیرون داد. یک بطری لیموناد در دستاش دیده می شد. من با ظاهر سازی، لبخند مکش مرگ مایی زدم و به پشتی ترکمنی تکیه دادم.

از طاقچه کنار یخچال دو لیوان پایه دار کریستال آورد و جلوی من گذاشت. با دقت داخل اونا نوشیدنی ریخت و لبخند زد.

خوش.

گیلاسی برداشتم و به لب بردم. در حالی که مشغول نوشیدن لیموناد بودیم، آروم آروم دستم رو داخل جیب جامگ کردم و بند کیسه چرمی رو گشودم. دستم که به نقره خورد، از

شدت درد آتش گرفتم. در یک فرصت مناسب، گردن بند رو بالا بردم و از روی سر، به گردنش انداختم. تمام دستام تاول زده بودن.

استریگویی ها از موروی ها بیشتر به نقره حساس هستن. نقره تمام توان و نیروشون رو می گیره. شوک بزرگی به اونا وارد می کنه.

رستم دستای خود رو به گردنش گذاشت و از تاب درد نعره کشید. گفتم:

کوفت! اینم به حال و هول به یاد موندنی و ابدی! ب رای همیشه یادت می مونه!

چاقو رو از جیب دیگر جامگ بیرون آوردم و ضامنش رو کشیدم. خون آشام طاقباز روی زمین افتاده و از تاب درد فریاد می زد. دو دست خود رو به گردنش گذاشته بود و سعی

می کرد، زنجیر نقره رو از گردنش باز کنه. درنگ جایز نبود. با چاقو دستاش رو تکه تکه کردم و با لگد ضربه ای محکم بر صورتش کوفتم، گیج شد.

وسایل نجاری رستم در گوشه اتاق دیده می شد و این کارم رو راحت تر می کرد. در واقع او دو دوار به هم چسبیده داشت. یکی مغازش بود و دیگری محل استراحتش. هر دو

دوار با درگاهی وسیع به هم راه داشت. با سرعت دست به کار شدم. باید تا خون آشام گیج و منگه و به خود نیامده، مهارش می کردم. هر لحظه ممکن بود استریگویی دیگر،

گلابتونم به هوش بیاد و کارم سخت تر از این شه. چند میخ بیست سانتی کلفت و چکشی برداشتم و به طرف رستم که از تاب درد بی حس و ناتوان شده بود، رفتم. نقره کار

خود رو کرده بود؛ از اطراف گردنش، محل چسبیدن نقره، جرقه و خون بیرون می زد.

خندیدم.

می خواستی من رو خون آشام کنی بی غیرت؟

ومپایر نالید:

می خوای چه بلایی به سرم بیاری؟

-خودت می بینی.

دست راستش رو کشیدم و روی زمین چسبوند. میخ بلند رو روی کف دستش گذاشتم و با چکش میخ رو کوبیدم. نعره درد آلودش بلند شد. داشت زجر می کشید و من لذت می

بردم. دستش به کف سیمانی خانه میخکوب شد. دست دیگرش رو هم میخکوب کردم و بعد دو پاش رو با میخ به زمین کوبیدم. کوبیدن پاها سخت تر از دستاش بود. پاهاش رو

کج کردم و از کنار برآمدگی قوزک پا میخ رو فرو بردم و با بی رحمی چکش زدم. دردی می کشید ناگفتنی! این رو از زجه ها و نعره های خفه اش می فهمیدم. به خاطر این

که صدایش گوشم را اذیت می کرد، جوراب های گلابتون را در دهان گشادش چپانده بودم. با این حال ناله ها و فریادهای دلخراش، اما خفه ای می کرد. توی دلم گفتم:

«آبگین، تو چه ذهن خبیثی داری، طرف این همه زجه و زنجوره می کنه، تو لذت می بری؟!»

خودم به خودم پاسخ دادم:

«اگر این کار رو نکنم که نابود میشم. من به خاطر بقای خودم و نسلم تلاش می کنم، وگرنه من رو چه کار به این مردک!»



حالا، ومپاير، چهار ميخ به زمين کوبيده شده بود. از محل اتصال زنجير نقره به گردنش دود بلند مي شد. زنجير آروم آروم و مانند لبه تيز خنجري برنده، داخل پوست و گوشت

گردن اون مي شد و هر لحظه بيشتتر فرو مي رفت. مانند سيمي داغ و آهني که روي يخ بذاري و هر چه بگذره، يخ بيشتتر آب مي شه و سيم داخلش فرو مي ره.

حالا نوبت گلابتون بود. به طرفش رفتم. بهوش اومده بود و من رو نگاه مي کرد. از ترس يخ زدم. اونم قدرتي فوق العاده داشت و يک استريگوي بود. هر لحظه ممکن بود به

گلوبم بپره و دو دندان تيزش رو در گردنم فرو کنه.

تو؟ آبيگين؟ اين جا چه مي کنی؟ چرا گورت رو ترک کردی؟

-از خودت بپرس.

من؟ مگر چه کردم؟

نگاهي به رستم بنداز. او يک استريگويه. تو، نگهبان من بودی، اما دل به يک استريگوي باختی و حالا، تو هم دشمن من شدی.

من؟ من نمي دونستم اون استريگويه، من رو غافلگير کرد.

به هر حال نگهبان من بودی. در کارت سهل انگاري کردی و سزات مرگه.

- مي خواي من رو بکشي؟

براي حفظ سلطنت و نسل موروي ها مجبورم.

برخلاف انتظارم، همان طور نشست. قطره اي اشک از چشمان درشتش بيرون زد و آروم گفت:

زودتر تمومش کن. من در اختيارت هستم.

دلم لرزيد. اون دوازده سال همچون مادري مهربان، من رو تغذيه کرده بود. با نقشه اي بي نظير، مخفيم کرده و براي ديميترى، يازده دمپاير زاييده بود. در واقع مانند مادرم از

من مراقبت کرده و پرورش داده بود. حالا چگونه تمومش کنم؟

اشکامو روي دو گونم حس کردم. از روي گونه هام پايين مي اومدن و زيرچونم به هم وصل مي شدن. ناليدم:

-چرا؟ چرا با یک استریگویی دوست شدي و اجازه دادی گازت بگیره؟

-من نمی دونستم او استریگویه. اون منو گول زد.

-یک نگهبان و دمپایر نباید گول بخوره.

-تو راست میگی آبیگین. سزای من مرگه، به خاطر حفظ جون تو، دوازده سال از بهترین روزای زندگیم رو به پات ریختم. زودتر تمومش کن.

-چرا؟

-چون نیروی شیطانی من در حال بیدار شدن، دارم به سختی با اون مبارزه می کنم. تمامش کن.

-نمی تونم.

-چرا؟

-تو مثل مادرم هستی. من به تو مدیونم.

-پس برای نابود شدن آماده شو!

-حالت حمله گرفت. خودش رو به سمت پرت کرد و با نیرویی عجیب منو روی زمین انداخت و افتاد روی شکمم.

-استریگویی ها، مثل عقرب می موندن. خیانت، جزء جدا ناپذیر ذاتشونه، کشتن و خونخواریشون نه از ره کین است، اقتضای طبیعتشان این است. همین تعلل و دلرحمی من، کار

-دستم داد و مرگ و نیستی رو جلو چشم دیدم. خاک تو سرم کنن! حالا چه وقت محبت و عشق و مهربانی بود. ای بمیری آبیگین، همه رو راحت کنی. چلمبه!

-فریاد گلابتون من رو به خود آورد.

-خودت خواستی آبیگین.

-موهای طلایم رو کنار زد. دندونای نیشش بیرون اومدن و من چشمام رو بستم. تو دلم گفتم:

«بذار هر چی می خواد بشه. اون منو بزرگ کرده، خودشم نابودم می کنه. من مادر کش نیستم.»

هر لحظه منتظر گاز گلابتون بودم. ناگهان فریاد درد آلود اوان رو شنیدم و سنگینیش از روی جسمم رفت.

چشم گشودم و پیکر غرق خون آبیگین رو دیدم که با شکم بر زمین افتاده و کارد بلندی در کمرش فرو رفته. بالای سرش، همون دختر زیر گورم رو دیدم که زنجیر پاش رو باز کرده بودم.

تو، تو این جا چه می کنی شهربانو؟

من از همون داخل قبر تا این جا شما رو تعقیب می کردم. وقتی دیدم این زن روی سینه شما نشسته و به گردنتون دست می کشه، خطر رو حس کردم و با دشنه ای ترتیبش رو دادم.

اونو در آغوش کشیدم و بوسیدم. او نجات دهنده خاندان موروی ها بود. شهربانو دختر کدخدا شریان، همون کدخدایی که روی تن و بدن پدر و مادرم هیزم می نداخت و به دستور بیتال نفت و بنزین روشن ریخت و کبریت کشید. این دختر همون کدخدا بود.

با خود گفتم:

«به دنیا اومدن ما دست خودمون نیس، رفتنمون هم همین طور. خدا خواسته تا من زنده باشم و این دختر وسیله ای برای این کار شده.»

ومپایرها به این آسونی نابود نمی شن. پیکر نیمه جون گلابتون رو کنار جسم لاجون رستم گذاشتم. لحظات دردناکی بود. من دوازده سال با گلاب دم خور بودم و از خونش

نوشیده بودم، اما در زندگی گاهی انسان مجبور به کاری میشه که با تمام وجودش از اون نفرت داره.

با خنجر سرهای دو استری گوی رو جدا کردم. ناگهان غباری بلند شد و تونلی؛ چند گرگینه اومدن و اجساد رستم و گلاب رو بردن. بغضم سر باز کرد و صدای هق هقم در اتاق

پیچید.

گلاب، گلاب جون چرا؟ چرا منو تنها گذاشتی؟ چرا رفتی؟

شهربانو با دست های کوچک و مهربانش اشک هام رو پاک می کرد و گونه هام رو نوازش می داد.

گریه نکن؛ من نمی دونستم اون دوست دوست.

نه عزیزم؛ تو تقصیری نداری.

پس چرا به خاطرش گریه می کنی؟

برای این که ...

گریه امونم نداد و دوباره شروع به هق هق کردم.

دختر برام آب آورد. کمی حالم بهتر شد. یک لحظه حس کردم خطر بزرگی از بیخ گوشم رد شده و من چقدر به این دختر زیبا که لباس گشاد بلوچی هم پوشیده بود، مدیونم.

راستی از کجا لباس به این قشنگی گیر آورده بود؟ حالا وقت فکر کردن به این چیزا نبود؛ تا چند ساعت دیگه زن و مردی که غارتشان کردم بهوش میان و هر لحظه، احتمال

لو رفتن من هست. از طرفی با مرگ یک استریگویی در این روستا، ممکن بود استریگویی های دیگه ای هم بیان. گلاب، حلقه ارتباطی من و شاهزاده دیمیتری هم از بین رفته

و من باید فقط به قدرت خودم متکی باشم. نیرویی کمک دهنده نداشتم. هفده سالم بود و تا هجده سالگی و تبدیل به یک موروی کامل یک سال مونده بود. در هجده سالگی،

دیمیتری سراغم می امد و با من ازدواج می کرد. بی اختیار گفتم:

-کدوم گوریه این دیمیتری؟!-

شهربانو خندید:

-دیمیتری نامزدته؟-

-آره. شهربانو؟-

-جانم.

-بین داخل یخچال چیزی هست؛ بیار تا بخوریم.

-چشم خانم.

-اسم من آبگینه.

-چشم آبگین جان.

در حالی که موزی پوست می گرفتم، به شهربانو گفتم:

به من نگفتی در اون سردابه چه می کردی و چرا بسته شده بودی؟

شهربانو اخم کرد؛ گویی حادثه ای دردناک روحش رو می خراشید.

می ترسم شما را ناراحت کنم خانم جان. شما منو از تاریکی و بدبختی نجات دادی. من دو ساله که پدر و مادرم رو ندیدم!

-از کجا فهمیدی دو سال در زیر گور من بودی؟

من دانش آموز سال اول راهنمایی بودم، مهر ماه سال هشتاد و هشت. حالا که تقویم ساعت نجار رو دیدم، فهمیدم ما اواخر سال نود هستیم. من دو سال و چهار ماه زیر گور

شما زندانی بودم.

-چرا نرفتی بعد از دو سال پدر و مادرت رو ببینی؟

رفتم، اما ای کاش نمی رفتم ...

-چرا؟

پدرم آدم خوبی نبود. با چشم خودم دیده بودم با بی‌تال ده دوست بود و مردم رو اذیت می کرد. حتی دخترهای ده از دستش در امان نبودن. همه ی مردم ده رو به چشم بنده و غلام می دید.

-مثلا چکار می کرد؟

-از مردم باج می گرفت و همه از او نفرت داشتن. پدرم دو همسرشو با زنجیر آهنی کتک می زد. از بس مادرمو زد، مرد.

با خود گفتم:

«دختر بیچاره! حتما بعد از بی‌تال، پدرت جاش رو پر کرده.»

-خب فعلا ماجرای حبس شدنت رو بگو؛ بعد به پدرت هم می رسیم.

-خیلی وحشتناکه؛ ناراحت نمی شین؟

نه، دارم از کنجکاوِي خفه مي شم!

روزي که پدرم در حال کتک زدن دو زن بود، قلبم تير کشيد و دردي شديد زير سينم پيچيد. اون دو زن، حاضر نشده بودند "لال گل" دختر چهارده ساله و هاب که به پدرم

بدهکاري داشت، هوشون بشه. و هاب چوپان پدرم بود. در شبي سرد، گرگ به گله زده و ده پونزده گوسفند رو دريده بود و حالا، پدر من به جاي گوسفندها، دختر بانمک اونو

مي خواست. دو همسر پدر، با اومدن دختر خوشگل و کم سن مخالفت مي کردن و به او فحش مي دادن. پدرم زنجير آهني و کلفت که افسار خري بود برداشت و به جون زناش

افتاد. يکي از اون ها مادرم بود که به خاطر خوردن دانه هاي درشت زنجير آهني به سرش، چند روز بعد مُرد و منم روي جنازه او سکته کردم. از غصه مرگ مادر، تنهائي و

اسارت او در خانه اي که مثلا خونه بختش بود. در واقع همه فکر مي کردن از غصه ي مرگ مادر جوانم دق مرگ شدم. پدرم شرهان، خيلي منو دوست داشت. من تنها

فرزندش بودم و باورش نمي شد که از بين رفتم.

تو که مرده بودي اينارو از کي شنيدی؟

-از سمندر گورکن ده! دو سال وقت داشتم تا بارها از زبون نجشش بشنوم.

-خب ادامشو بگو.

-موهاي پدرم در طول چند ساعت سفيد شدن و از شدت ناراحتي به سر و صورت خود مي کوبيد و خودشو لعنت مي کرد به خاطر هوس بازيايش، اذيت ها و آزار مردم. خدا

حقشو خوب کف دستش گذاشته بود.

توي دلم گفتم:

«و سوزاندن پدر و مادر من و تاج گل دخترک غشي!»

شهربانو ادامه داد:

-پدرم منو با یک انگشتر طلا و گردنبندي نقره به خاک سپرد و با اندوه گفت: "اين گردنبند و انگشتر رو براي شب عروسيت کنار گذاشته بودم؛ حالا هم که با مرگ عروسي

کردي، به گردنت مي ندازم."

مرن دفن کردن. دختر زیبا و خوش اندام کدخدا، که همه آرزوی ازدواج با اونو داشتن، حالا در ته گوری سرد، خوراک کرم ها و عقرب ها می شد. گونه های لطیف و برجسته

اش که آرزوی هر مردی بود، می پوسید و خاک می شد.

گفتم:

راست می گی به خدا! دختری به کمر باریکی و خوش اندامی تو ندیدم. حیف که مُردی!

ولی مردم. بذار بقیشو بگم.

سرخ شدم و گفتم:

ببخشید؛ من هی تو حرفتون می پریم.

نه، مهم نیست.

ادامه دادم:

زیبایی و وقار تو دل هر سنگی رو آب می کنه، چه برسد به دل نرم و گرم مردا!

ممنون خانم.

خب بقیشو بگو.

شب داخل قبری گرم و داغ، ناگهان عطسه ای کردم و بهوش اومدم. من اواخر تابستان مرده بودم و خاک بلوچستان، در تابستون ها داغه. ناگهان با کمال تعجب دیدم به جای

خونه و رختخواب مخمل و سوزن دوزی شدم، داخل سوراخی تنگ هستم و یک تُن خاک روم ریخته شده.

وای! حتما از شدت وحشت دوباره سخته کردی؟

نه خانم. اون لحظات ترس و وحشت رو نمی شه با زبون گفت. ترس و اضطراب، عطش برای زنده موندن، حرص و ولع برای نفس کشیدن، دست و پا زدن برای گشاد کردن

اون فضای تنگ و تاریک و این که می دونی زنده زنده در گورت کردن. وای خدا، چه ساعت های نحسی رو گذروندم! می خواستم خاک ها رو از روی خودم پس بزنم، اما

دستم قدرت حرکت نداشتن. من در لحد بودم. می دونی که خاک رو مستقیم روی مرده نمی ریزن؛ مرده رو در سوراخی به اسم لحد می خوابونن؛ ابتدا روی لحد رو با خشت یا

سنگ می پوشانن و بعد روی سنگ لحد خاک می ریزن. اما فضایی اون جا به اندازه ی حجم بدن میته و جایی بسیار تنگه. علاوه بر اون، کلی هم پارچه و کفن دور آدم

پیچوندن. در اون گرمای دل خاک، داخل حلق و بینی و سوراخ های دیگر ادمیزاد رو هم پنبه چپون می کنن؛ گویی همه سوراخ ها بد است و هنگام مرگ باید مسدود بشن! اون

هم چه مسدود شدنی! زور چپان بدبخت مرده ای که زنده بشه و ببینه چه چیزهایی کجاهش تپوندن بدجور!

وای چه وحشتناک!

در زندگی دردها و مصیبت هایی هست که با زبان نمی شه گفت؛ مگر این که به سر آدم بیاد و مزش رو بچشه.

پس تو سکنه قلبی کرده بودی و بر اثر گرمای شدید خاک، داخل گورت زنده شده بودی.

-اما ای کاش زنده نمی شدم.

-چرا؟

ترس و وحشتی که اون شب با من همراه شد هیچ وقت از یادم نخواهد رفت. از شدت خفقان و حناق گرفتگی، به دیواره های لحد چنگ می نداختم و جیغ می کشیدم. موهامو

می کندم و سرمو به زمین می زدم و می خواستم هر چه زودتر از اون سوراخ تنگ بیرون بیام و هوایی بخورم. همه ی وجودم فریاد می کشید من زنده ام؛ صدامو بشنوید و

منو از این گور تاریک بیرون بیارید.

-بمیرم برات دختر، چی کشیدی!

-داختم امید خودمو از دست می دادم. تصمیم گرفتم اون قدر سرمو به زمین بکوبم تا له بشه و زودتر بمیرم راحت شوم؛ که صدای ضربه های کلنگی رو شنیدم.

-از کجا؟

-از روی قبرم. حس کردم کسی در حال کندن قبره. شاید رهگذری از گورستان عبور کرده و فریادهای منو از دل خاک شنیده، داره گورمو می شکافه تا منو بیرون بیاره

و خوشحال شدی؟



-امیدوار شدم. امید انسان رو زنده نگه می داره، حتی ته قبر. ناامیدی تو رو می کشه، حتی توی قصر. با این که اکسیژن داخل لحد تمام می شد و من به سختی نفس می

کشیدم، اما امید به زنده بودن در دلم می جوشید. کسی سنگ لحد رو از روم برداشت. نفس عمیقی کشیدم و بیهوش شدم. با تراوش قطرات خنک آب بر صورت و پیشونیم،

چشمامو باز کردم و در دل شب، کنار قبری گشوده شده خودمو کفن پیچ شده کنار مردی زشت رو و کریه دیدم.

-کی بود؟

-همین سمندر گورکن.

-چرا دوباره نبش قبرت کرده بود؟

-دنیا بازی های زیادی داره. هیچ کس از ده ثانیه بعدش خبر نداره. سمندر با دیدن گردنبند و دستبند گران بهای من، نیمه شب قبرمو دوباره کند تا اون ها رو بزرده.

-همون گردنبند هدیه پدرت به خاطر عروسیت با گور؟

-اوهوم، اما جوان عزب اوغلی وقتی دید زنده ام، تصمیم گرفت منو هم مانند گردنبند برای خودش برداره.

-سمندر اهل روستای خودتونه؟

-کسی نمی دونه اهل کدوم گوریه. عده ای می گن اهل زابله که به روستا اومده.

-کی اومده؟

-ده سال پیش، جوانی بیست ساله بوده؛ گرسنه و بیکار. هم زمان با ورودش به ده، گورکن و مرده شور روستا که هشتاد ساله بوده، می ره لاگور.

-چه خوش قدم هم بوده!

-اوهوم؛ و تنها کسی رو که برای مرده شوری انتخاب کردن، همین سمندر در به در بوده!

-چرا؟

-بیشتر مردم، از مرده شوری و قبر کنی می ترسن.

-سمندر هم قبول کرد؟

-از بيكاري و ناچاري. اون اولين مرده رو كه همون مرده شور سي سال خدمت كرده روستا بود، شست و در گور كرد.

زن و بچه هم داشت؟

-نه؛ اون مرده شور سقط شده مجرد بود. خونه و وسايل اونو كه کنار همون قبرستان بود به سمندر دادن.

سمندر از دواج نكرد؟

-نه؛ چون دخترها مي ترسن زن مرده شور بشن. چطور بذارن دست مردمي به تنشون بخوره كه صبح پك و پوز يه مُرده رو مي مالیده و مي شسته! ويي!

پس چه مي كرد؟

-چي رو چه مي كرد؟

بي زني و تنهائي رو؟

-برام گفته است كه گاه گاهي پولي در مي آورده و به زنان بدكاره ي روستا ناخنك مي زده.

و اون شب زيباترين دختر روستا رو زنده و سالم در اختيار داشت.

-از بخت بدم بله. مانند گربه ي گرسنه اي كه به گوشت تازه و لخم برسه منو به خونش برد. دست و پامو بست، بعد برگشت و ظاهر گورمو مانند اول كرد.

در حالي كه همه فكر مي كردن تو مردمي، هر شب کنار تو بود؟

-تا سر حد مرگ شكجم مي داد. از ترس اين كه كسي به خونش بيباد و منو ببينه، با دست و پاي بسته، زير رختخوابش پنهونم مي كرد.

-خب جيج و داد مي كردي!

بي شرف دهانمو هم با جوراب هاي بو گندوش مي بست.

-چرا جوراب؟

-مرض داشت؛ بي وجدان بود.

بعد چي شد سر از اون اتاقتك زير گور من در آوردي؟

-از داخل خونه شروع به کندن تونلی کرد. خاک گورستان کوهستانی و محکم بود، اما اون شبا تا صبح عرق می ریخت و مثل سگ جون می کند تا اون جا رو درست کنه.

-خب بعد؟

-در طول یه ماه اتاقکی رو که دیدی درست کرد. به خاطر زندونی کردن و در اختیار داشتن من برای همیشه.

-پس اتاق به خونش راه داره.

-آره. یک در آهنی براش خرید و منو در اون حبس کرد. یک پامو هم در غل و زنجیر؛ عینهو بز می بست!

-اون ها رو دیدم. پس از گور در اومدی، رفتی تو جهنم!

-روزها که با مردم بود و مرده شوری و کارگری می کرد، من تک و تنها در اون دخمه بودم.

-دستشوییبت نمی گرفت؟

-سطلی برای توالت و کاسه آبی برای رفع تشنگی من می داشت و شبا سراغ من میومد.

-ای مادرت بگرده دخمل.

-هر بلایی که تصور کنی به سرم می آورد. اون یک دیوونه ی خطرناکه.

-تو دو سال زیر گور من شکنجه می شدی و من خبر نداشتم؟

-بله خانم جان؛ چیزی بدتر از شکنجه.

-گاهی دنیا چقدر بزرگ می شه. زیر دماغت شکنجه می دن و آدم می کشن، تو انگار نه انگار که در نیم متریت چه خبر.

-شما منو از دخمه ای نجات دادین که روزی صد بار در اون می مردم و زنده می شدم.

-تو هم دینت رو به من ادا کردی. با کشتن اون زن و نجات جون من، ما با هم بی حسابیم.

-یعنی منو از خودت دور می کنی؟

-تو باید به خونتون بری نزد پدرت.

رفتم خانم جان، اما کاش نرفته بودم!

-چرا؟

-اون دیگه به چشم دخترش منو نگاه نمی کرد، فکر کرد من یک کلاه بردارم.

-نه!

-براتون می گم. همه چیز رو می گم.

-باشه بگو. امشب کارهای زیادی داریم. خلاصه و مختصر بگو. باید سمندر رو هم بگیریم. اون امشب قصد فرار داره.

-وای راست می گی! اصلا به فکر اون نامرد نبودم. اونو بکش خانم، بکش!

-وقتی بیاد و دخمه رو خالی ببینه، از ترس رسوایی و گرفتاری شبونه در می ره.

-بله، او خیلی ترسوست.

-خب بگو ببینم چطوری از دخمه بیرون اومدی و منو تعقیب کردی؟ بعد رفتی خونه بابات و چرا قبولت نکرد؟

-وقتی شما غل و زنجیرمو باز کردی و از دخمه بیرون رفتی، من از شدت هیجان می لرزیدم. باورم نمی شد داشتم ازاد می شدم. دو سال زجر، دو سال بدبختی!

-خب؟

-با خود گفتم که هر لحظه ممکنه در این شب مهتابی، سمندر بیاد و منو به محل دیگری ببره. آثار جرمو از بین ببره و همه چیز رو ماست مالی کنه. نباید می داشتم دوباره در

چنگ اون دیو و بیمار روحی روانی اسیر بشم. ترس از اسارت دوباره، منو قوی و شجاع کرد.

-و تو چه کردی؟

-می دونید که، زنجیری داشتم به طول دو متر. پامو با اون می بست تا فرار نکنم و طولش دراز بود تا در زندان انفرادی خودم، قدم بزنم و به سطل توالت دسترسی داشته

باشم. زنجیر رو به سمت حفره ی قبر شما پرت کردم، بلکه به جایی گیر کنه.

گير كرد؟

-دفعه ي هفتم يا هشتم بود كه گير كرد. انگار خوشي همه دنيا رو به من داده بودن. هيچ وقت تو زندگيم اين قدر خوشحال نشده بودم. با قدرتي كه از ترسم سر چشمه مي

گرفت، زنجير رو گرفتم و خودمو تا گور شما بالا كشيدم.

-همون زنجير اسارت باعث نجاتت شد.

-بله خانم جان. در گور شما جاي پا زياد بود. عجب گور جا داري داشتن! خودمو از گورتون بيرون كشيدم و بدون لباس و پوشش شروع به فرار از اون زندان مخوف كردم.

به خدا بال و پر در آورده بودم.

-بعد چه كردي؟

-به سمت چشمه ده دويدم. از پوست تنم نفرت داشتم؛ محل بوسه ها و نوازش هاي اون بود. خودمو خوب شستم و نفسي راحت كشيدم، بعد از دو سال. به طرف خونمون حركت

كردم. دلم براي ديدن پدر لك زده بود.

-چه خوب.

-پدرم مرد بي رحم و نامرديه. آزار و اذيت مردم اونو سنگ دل و حيوون كرده.

-پدرت با ديدن تو چي گفت؟

-اول جا خورد. نمي دونم قيامت در اين دو سال چقدر تغيير كرده بود كه اصلا قبول نكرد من دخترش هستم. دخترهاي بلوچ در مدت دو سال به اندازه زيادي رشد مي كنن. آب و

هوا و محيط بلوچستان اين گونه است. استخوان مي تركونن عجيب!

-چي؟ قبول نكرد؟

-نه، اون مست بود. تنهاي تنها در خونه و منو به باد فحش گرفت و نعره زد:

"دختره من دو سال قبل مرده و من خاكش كردم. با دستاي خودم تو گور كردم. حتما فهميدي من فرزندي ندارم و زمو هم تازه طلاق دادم، به خاطر تصاحب مال و اموال من

اومدي."

با گریه گفتم:

"پدر منم، شهربانو دخترت. دو سال لا گور بودم"

"بسه! قصه ات رو گفتم؛ حالا گورتو گم کن تا نیومدم بزمنت!"

"ولی من جایی رو ندارم که برم، این جا خونمه."

پدر به طرف من حمله کرد. مست بود، از خود بی خبر و من ناتوان. موهامو چنگ زد و دو دستش رو دور گردنم حلقه کرد.

تو چه کردی؟

-داشتم خفه می شدم. نفسم به سختی بالا میومد و به خرخر افتاده بودم. دیدم آگه کاری نکنم خواهم مرد این بار واقعی!

-اون وقت چطور جون سالم در بردی؟

-دستمو بر دم پشت کمرم؛ روی طاقچه ای که منو به دیوارش کوبیده بود، یک قندشکن دیده بودم سنگین و فولادی.

بعد؟

-درست زمانی که داشتم از حال می رفتم، قندشکن رو از پشت سرم برداشتم؛ تمام نیرومو جمع کردم تو مچ دستم و با لبه ی تیز اون بر فرقش زدم. مست و ناتوان بود. روی

زمین افتاد.

و مُرد؟

-فکر می کنم؛ چون که خون تمام کف اتاق رو پر کرد و او در حال خرخر کردن بود و بعد بی حرکت شد.

بعدش؟

-من بالایی جسد نشستم و از ته دل گریه کردم. پدرمو کشته بودم، ولی به خدا از قصد نبود. به خاطر نجات جونم بود. اون مست بود و داشت منو می کشت.

-حقتش بود. اون مزه ی اعمال کثیف خودشو چشید. تو تقصیری نداری دخیل، ناراحت نباش.

شما درست می گین خانم.

-چطور؟

-چون اون مرد کثيفي بود. از کودکی هم ازش بدم میومد. مادرمو هم کشته بود. آدم بد که بمیره، حتی دخترش هم باشي فقط سه دقیقه برایش گریه می کنی.

-بعد؟

-بعد کارای زشتش میاد جلو چشمت و دیگه گریه نمی کنی.

-او هوم. خب بعد از کشتن پدرت چه کردی؟

-یک دست لباس پیدا کردم، پوشیدم و از خونه زدم بیرون. بی خیال قتل و این چیزا. قلبم سنگ شده بود.

-بعد؟

-ناگهان شما رو دیدم. زیر نور مهتاب شناختمتون؛ از موهای طلاییتون. ما در روستا زن مو طلایی و قد بلند مثل شما، خیلی کم داریم.

-منو دنبال کردی و دیدی زنی روی تنم خم شده و می خواد ترتیمو بده، نجاتم دادی.

-تنها امیدم شما هستین خانم. من کسی رو ندارم. تازه قاتل پدرم هستم.

-بله، اما من تا این سمندر رو نکشم ولش نمی کنم. آگه زیر سنگ هم بره پیداش می کنم!

-من از شما بیشتر مشتاق این کارم. سمندر همه چیزمو گرفت. من تا آخر عمرم به همه ی مردم بدبین شدم. من دیگه اون دختر شاد و سر حال دوازده ساله نیستم. در چهارده

سالگی احساس زنی چهل ساله رو دارم؛ خسته، بیزار و متنفر از همه.

-می فهمم شهربانو، می فهمم. انتقام تو رو از سمندر می گیرم.

-بعد چی؟ سرنوشت من چه می شه؟

-تو رو با خود به تهران می برم.

-تهران؟ چرا؟

-چون باید از این روستا دور بشیم، با همه ی خاطرات بدش. روستای نفرین شده ای هست.

بعد مقداری موز جلوش گذاشتم و گفتم:

-شهربانو جان خوب از خودت پذیرایی کن.

-چرا؟

-چون به تو نیاز دارم. به خون تو.

-به خون من؟

-بله. اجازه می دی خونت رو بنوشم؟

-شما نجات دهنده من هستید ، هر کاری دوست دارید بکنید، من به شما اطمینان دارم

آرام لبمو بر گردن زیباش گذاشتم و نوشیدم. اون قدر که عطشم بر طرف شد و رهایش کردم.

شهربانو آرام آرام چشماشو بست. از نوشیدن خورش کیف می کرد. من خون دهنده ای تازه پیدا کرده بودم.

سعی کردم فکرم را روی سمندر تمرکز کنم، اما من هنوز اونو ندیده بودم و قادر نبودم با تمرکز و قدرت روحیم محلشو پیدا کنم.

به شهربانو گفتم:

-بیا بریم.

-کجا؟

-تا گورستان، خونه ی سمندر.

چشمان دخترک از ترس دو دو زدن.

-من از اون جا می ترسم خیلی.

-نترس من دنبالتم و هواتو دارم.

همراه شهربانو به سمت خونه سمندر راه افتادم. مردک وسایل مختصر خود رو برداشته و گریخته بود. رد پاهاشو گرفتیم؛ به دل کوه زده بود. حدس زدم از جاده ی مال رو



بالای کوه، می خواد به پاکستان بره و در اون جا خودشو گم و گور کنه.

مرده شور می که مرتکب دختر دزدی و حبس او در زیر زمینی مخوف شده، به خوبی می دونست سزای کارش مرگه؛ و حالا که صید زیباش از بند گریخته، هم چوبه ی دار

حکومت رو بالای سر خود می دید و هم زخم خنجر قوم شهربانو رو. اما خبر نداشت که عزرائیل ردش رو گرفته و به زودی اونو خواهد بلعید. عزرائیلی مثل من، آبگین خون

آشام بزرگ.

کوهی بلند بین روستای تاک و بلوچستان پاکستان بود. راهی مال رو داشت و الاغ های تیز رو و گران قیمت بلوچ ها، این راه های صعب العبور رو به راحتی می پیمودن.

بهای الاغ در اون جا زیاد بود. یک خر تندرو فابریک گاهی تا سه چهار میلیون خرید و فروش می شد. این خر صد کیلوتر راه رو چهار ساعته طی می کرد؛ از بس الاغ بود و

دوست داشت سواری بده. البته در روستا الاغ های زیادی وجود داشت و شکر خدا از این بابت در تنگی و سختی نبودن، اما الاغ کارکن و تیزرو کم بود.

از روی پیشگل های تازه ی الاغ، رد مرد جنایت کار رو گرفتیم. ما پیاده بودیم و سمندر سواره. اما او مجبور بود شب رو در جایی بمونه تا هم غذایی به الاغه بده، هم یه چیزی

بریزه تو شکم بی خاصیتش. ما باید بی استراحت بریم تا گمش نکنیم. حتی غدامونو در حال راه رفتن بخوریم

بیست و چند ساعت بعد، اونو دیدیم که با الاغش زیر درختی استراحت می کنه. فکر می کرد، حالا که یک شبانه روز راه اومده از خطر نجات پیدا کرده، ولی نمی دونست خطر

زیر نوک دماغشه. سمندر آماده ی رفتن و ادامه فرارش شده بود.

ایستاده و پشتش به ما بود. سنگ نوک تیزی برداشتم و کمرشو نشونه رفتم. بعضی سنگ های کوه مانند سرنیزه هستن، نوک تیز و دراز. با تمام قدرت خون آشامی خودم

سنگ رو پرتاب کردم. فکر کنم شش هفت سانتی از سنگ، درست بین دو کتفش فرو رفت و او فریاد جگر خراشی کشید:

-آخ سوختم!

از تاب درد افتاد زیر دم خورش.

چند دقیقه بعد من و شهربانو بالایی سرش بودیم. شهربانو با دیدن اون، یاد خاطرات داخل دخمه افتاد و شروع به لرزیدن کرد. گفتم:

-نترس، من هستم.

-دست خودم نیست آبگین جان.

مردک به پهلو خوابیده بود و تلاش می کرد سنگ تیز و خونین رو از درون کمرش بیرون بکشد، اما با هر تلاشی، سنگ بیشتر در محل اصابت فرو می رفت. لگدی به سنگ

زدم. فریادش بلند شد.

در چه حالی مردک بی وجدان؟

با دیدن شهربانو فهمید که کارش تمام است. التماس کرد:

-غلط کردم. من آدم بدبختی هستم؛ منو نکشین.

کاش می گفتمی منو با ضربه ای چاقو بکشین و زودتر راحت کنین.

آب دهنشو قورت داد. وحشت زده گفت:

می خواین چه کارم کنین؟

می بینی.

افسار خرش رو باز کردم و به گردنش بستم. سر دیگر افسار رو به میخی که در زمین فرو کرده بودیم وصل کردم. هر دو دستشو هم از عقب بستم تا نتونه سنگ رو بیرون

بیاره. با ناله گفت:

-این سنگ ... این سنگ رو از کمرم بیرون بکشین.

-این سنگ نتیجه ی گناهاته که اکنون در کمرت فرو رفته و باید تحملش کنی.

-خیلی درد داره، خیلی.

-حبس کردن دختری دوازده ساله در زیر زمین و شکنجه دادن اون درد نداشت؟

چرا. غلط کردم!

گول زدن مردم که به تو اعتماد کرده و مرده های بی آزارشونو دست تو می سپردن درد نداشت؟

-چرا! دیگه این کار رو نمی کنم.

-خود رو عابد و زاهد و دعا خوون نشون دادن و مردم رو فریب دادن چطور؟ پشت نقاب دین و دعا و قرآن پنهان شدن چطور؛ درد نداشت؟

-چرا.

-تو، شیطان آدم نما در محکمه من محاکمه شدی. مجازات تو مردک فاسد، کندن گورت به دست خودت و زنده زنده دفن شدن در اونه. این کم ترین مجازات جنایت های بی

شمارته.

-منو ببخشید. قول می دم از این به بعد آدم خوبی بشم.

-به فرض شهربانو و مردم تو رو بخشیدن، جواب قرآن و دین خدا رو چگونه می خوای بگیری که تو رو بخشیدن یا نه؟

-خدا بخشنده ست، من توبه کنم می بخشه.

-خدا زمانی می بخشه که حق مردم رو داده باشی.

-منو عفو کنید، رحم کنید!

-به یک شرط ولت می کنم بری.

-چه شرطی؟

-از این خر رضایت بگیری. خر به من بفهمونه که تو رو بخشیده. این همه حیوون بی زبون رو زجر دادی، از او بار کشیده و گرسنگی ها از دست تو کشیده و بارها کتکش

زدی. فقط همین خر از حق و حقوق خود گذشت کنه می دارم بری.

-خر که زبان ادمیزاد نداره.

-پس حکم اجرا می شه.

-صبر کنید! من با خر حرف بزدم، شاید با علامتی چیزی به ما فهموند که منو بخشیده.

بزن!

خر را آوردم کنار سمندر که با افسار به زمین بسته شده بود. سمندر رو به الاغ کرد و گفت:

-اي الاغ عزيز، من خطاکارم. سال ها مردم رو خر کردم. از مرده شورې و دعاهاي دفن مرده ها و روش کفن و دفن هيچ اطلاعي نداشتم.

-خاک تو سرت!

-سال ها با روش غلط مرده ها رو دفن کردم و به مردم مي گفتم راه درستش همينه.

خر عرعر کرد.

-پشت نقاب دين و دعا و ريش هاي بلندم پنهان شدم و مردم رو گمراه کردم و از اين راه نون مي خوردم و عيانشي مي کردم.

خر سمش رو بر زمین کوفت.

-زندگي مردم رو به لجن کشيدم؛ دختری رو زیر زمین بردم و به زور در بندش کردم.

خر پاشو بلند کرد و بر پهلوې او کوفت.

-به تو ، الاغ زبون بسته هم رحم نکردم . اب و علف درست و حسابي ات نمي دادم و مرتب کتک ات مي زدم ،با زنجير فولادي

الاغ چيزي نگفت.

-دخترای ساده رو گول مي زدم، از اونا کار مي کشيدم و پول مي گرفتم تا دعاي گشایش بخت بنويسم و زودتر شوهر کنن.

گفتم:

-اين دعوات که مستجاب مي شد.

با کمي اميدواری گفت:

-چطوري؟

تو دلم گفتم:

«خودت با نامردي و کلک اولين شوهر موقتشون مي شدي و ترتيبشون رو مي دادی.»

بدبخت نمی دونست دارم ذهنش می خونم. جواب دادم:

-این الاغ شاهد کارهات بوده! با علامت چشم و ابرو به من می گه.

سر خرش فریاد زد:

-ای نامرد صاحب فروش! کاه و جو منو می خوری و حلیم این دختر رو هم می زنی؟!

گفتم:

تو حق نداری الاغ بیچاره رو سرزنش کنی. به بقیه گناهاست اعتراف کن.

-النگوهای زنای شوهردار رو می گرفتم و روی شکمشون دعا می نوشتم بچه دار بشن.

-این دعاست هم که کارگر می شد بی چون و چرا!

-یعنی چه؟ پس چرا منو گرفتین؟ من که به همه خدمت می کردم!

-بله، اما استجابتش به طور دیگه ای بود.

-چطوری؟

-خودت اونا رو بچه دار می کردی. با دارو بیهوششون می کردی و عملیاتی انجام می دادی شرم آور تا دعاست موثر بشه.

رنگش پرید و ساکت شد. به خر گفت:

-این رسم جوانمردی و خریست نیست! نمک بخوری و اسرار منو با چشم و ابرو به همه بگی.

الاغ بیچاره سرشو تکون داد.

سمندر با چشمای التماس آلود رو کرد به الاغ و گفت:

-حالا منو می بخشی؟ می خوان صاحبیت رو زنده به گور کنن.

الاغ، بی هیچ صدا و یا عرعی، پای جلوشو بلند کرد و محکم وسط کله کم موی او کوبید.

-اوخ مردم!

خندیدم و گفتم:

-حتي اين الاغ هم تو رو نبخشيد، چه برسه به بقيه.

در حالي كه افسار سمندر رو از زمين باز مي كردم، بيل و كلنگي رو كه در خورجين الاغ داشت بيرون آوردم و دستش دادم.

-گورت رو بكن.

-نمي كنم.

با مشت ضربه اي به سنگ كمرش زدم، نيم متر ور جست.

-مي كنم! فقط به زخم كاري نداشته باش.

-پس درست انجام بده.

كند، تند تند مي كند تا من به سنگ فرو رفته در كمرش ضربه نزدم. خنديدم.

-اوه پس! همينه. خوب گورت رو مي كني!

با نااميدي گفت:

-مي دوني از كي گورم رو مي كنم؟

-نه.

-از همون وقتي كه كاراي زشتمو شروع كردم. در واقع داشتم كم كم گورمو مي كنم.

-كاش همه ي آدما به اين نتيجه اي برسند كه تو رسيدي.

-مي رسند، اما خيلي دير.

-يعني كي؟

-زماني كه افساري بر گردن و سنگي نوک تيز در تنشون دارن.

-احسنت! كم كم فيلسوف هم مي شي. د جون بكن، شب مي شه!

-چشم خانم جان.

گوري به عمق یک متر کند. دونه های درشت عرق روی صورتش دیده می شد. کنار گورش نشست و گفت:

-می شه به سیگار دود کنم؟

-دود کن.

سیگاری از جیب پیراهنش بیرون آورد و بر لب گذاشت. گفت:

-کبریت تو خورجین الاغه.

کبریت زدم و زیر سیگارم بردم. با لذت دودش رو بیرون داد.

-می شه به لیوان چای بنوشم؟

از فلاکس داخل خورجین، چای ریختم و لیوان رو دستش دادم. چاییش رو نوشید و نالید:

-من حاضرم.

-برو توی گورت دراز بکش.

داخل قبرش رفت. راحت دراز کشید و چشماش رو بست.

به شهربانو گفتم:

-با بیل خاکا رو بریز. اول روی پاهاش بعد صورتش. باید طعم عذاب رو خوب بچشه. باید مرگ رو اندک اندک مزه مزه کنه.

لب های سمندر می لرزیدن. شهربانو تند تند خاک ها رو روی پاهاش می ریخت. ناگهان باد سردی دور گل و گردنم حس کردم و بعد روح پدر و مادرم کنار خود دیدم.

پدرم منو بوسید و گفت:

-آبگین جان، دختر گلم اونو ببخش.

مادرم هم خندید.

-اونو ببخش. اونو ببخش.

با ناراحتی گفتم:

-چرا؟ اون يه جنايتكاره.

پدر گفت:

-بله. اين رو كه مي دونم، ولي تا اين جا نصف جون شده. علاوه بر اون، او خودش هم يك قربانيه!

-قرباني؟ چرا؟

-فقر و فلاكت و نياز به زن، اونو مجبور به اين كارهاي زشت کرده. اگه همه ي گناهاي اونو زير ذره بين ببري به دو نتيجه مي رسي.

-چه نتيجه اي؟

-نداري و نداشتن يك همسر حلال.

-پس هر كس ندار باشه و نتونه زن بگيره كثافت كاري كنه؟

-نه، اما او اكنون به درك گنااهش رسيده و توبه کرده. با خدا عهد کرده اگه از دست تو جون سالم در بيره، هرگز دور خلاف نگرده.

-و خدا اونو بخشيده؟

-خدا توبه كننده ها رو دوست داره. تازه اون آدم نكشته. فقط رضاييت شهربانو مهمه. اگر اون رضاييت داد، مردك رو رهاس كن و بهش يه فرصت ديگه بده.

پدر جان ...

اما پدر و مادرم وارد تونل سفيدي شدن و غييشون زد.

داخل گور رو نگاه كردم. شهربانو با غيظ و نفرت خاك مي ريخت. خاك ها از روي شكم سمندر سُر مي خوردن و تا روي چونه ي اونو گرفته بودن. مردك به سختي نفس مي

كشيده و با هر دم و بازدم، گرد و غباري کنار بينيش بلند مي شد. اين طور كه شهربانو با غيظ خاك مي ريخت، تا چند دقيقه ديگه كار مرد تموم بود.

گفتم:

-شهربانو جان؟

-بله.



-اگر یہ خواہش از تو بکنم قبول می کنی؟

-چه خواهشی؟

-اونو ببخشیم؛ به گمونم دیگر بسش باشه. نصف جون شده!

شهربانو بیل رو کناری انداخت و با تعجب منو نگاه کرد.

-تا چند دقیقه قبل سفت و سخت اونو سرزنش می کردی!

بله، اما حس کردم از کارهای زشتش پشیمون شده. البته اگر تو نبخشی، من هم نمی بخشم. همه چیز به بخشش تو بستگی داره.

به خاطر اون من پدرمو کشتم.

-با کشتن پدرت، خدمت بزرگی به مردم ده کردی. اون از این مرد جنایتکارتر بود.

-چطور؟

پدر تو زن، پول و امکانات داشت و به حقوق مردم تجاوز می کرد. این بدبخت از زور نداری و فقر، گناه می کرد.

شهربانو فکری کرد. معلوم بود بخشیدن این مرد، برایش سخته. اما آب دهانش رو قورت داد و پوفی کشید.

باشه خانم جان، به خاطر شما بخشیدمش.

فدای اون قلب نازک و بخشندت بشم دختر.

سمندر که به سختی نفس می کشید، گوشاش رو تیز کرده و حرف های ما رو می بلعید.

جلو رفتم و با قدرت اونو از زیر خاک ها بیرون کشیدم. محکم و قاطع گفتم:

-سمندر دیگه دور گناه نروی ها!

چشمان قورباغه ای و بیرون زده اش رو به من دوخت.

نه خانم، غلط می کنم. مرگ رو با چشم خودم دیدم؛ شما از عزرائیل هم ترسناک ترین.

-چی شد؟

-هیچی، یهو از دهانم پرید. غلط کردم!

سوار الاغش شد؛ حتی درد کمر زخمیش رو هم فراموش کرده بود. با دست ضربه ای به پشت الاغ زد و با سرعت پنجاه کیلومتر در ساعت از ما دور شد. خر بیچاره چهار نعل می تاخت. ناگهان صدای فریاد دردناک اونو شنیدیم. نگاه کردیم. یکهو غیبش زده بود.

به خاطر عجله و نجات از مرگی که حتمی می دونست، گیج شده و الاغ رو به سمت دره ای عمیق هدایت کرده بود. به محل غیب شدنش رفتیم. از اون بالا نگاه کردیم. فکر کنم

خودش و خرش تیکه تیکه شده بودن. لبخندی به شهربانو زدم و گفتم:

-گیرم که خلق رو به زبانی فریفتی

با دست انتقام الهی چه می کنی!

شهربانو نفس صداداری کشید. شبیه آه بود.

\*\*\*

نزدیک غروب بود. از بالای کوه پایین اومده و زیر درختان گز پنهان شده بودیم. به شهربانو گفتم:

-من می خوام برم تهرون، این جا برام امن نیست.

-منم با شما میام.

-آخه ...

-آخه نداره. من که به جز شما کسی رو ندارم. همه قوم من فکر می کنن مردم. خدا نکنه کسی یه بار بمیره و بعد زنده بشه. همه به چشم دیگه ای نگاش می کنن.

-به چه چشمی؟

-یه موجود ترسناک، یه روح. فکر کنم پدرم هم به خاطر همین ترس بود که زنده شدنم رو باور نکرد.

-و مي خواست دوباره خفت کنه؟

-او هوم.

-باشه؛ با من بيا.

-خانم؟

-جانم؟

-ديگه خون گردنمو نمي خورين؟

-چرا، شب.

فهميدم دخترک از دادن خون به من کلي لذت برده و شاد و شنگول شده. بيچاره داشت معتاد به خون دادن مي شد. نگاهي به لباسمون انداختم و گفتم:

با اين لباس هاي پاره و تتگ نمي شه رفت تهرون. شنيدم تهرون جايي بزرگ و شيکه.

يک مرتبه چشمان شهربانو برقي زدن و گفت:

-خانم اصلا با لباس بلوچي نمي شه رفت تهرون. تابلو مي شيم!

-مگه لباساشون با ما فرق داره؟

-خييلي! اونا لباس قجري مي پوشن.

-لباس جگري ديگه چيه؟

-جگري نه، قجري.

-خب قجري. از کجا بياريم؟ از سر قبر پدرمون؟

-نه. من يه نفر رو مي شناسم که لباس قجري داره.

-کي؟

-خانم معلمون.

-اون مال کجاست؟

شيراز.

-دو سال قبل معلمتون بوده، از كجا حالام باشه؟

-خودش مي گفت هست. پنج سال تعهد داده تو استان ما خدمت كنه.

-باشه، بذار هوا خوب تاريخ بشه بريم سراغش و لباساشو بگيريم.

دخترک با ذوق گفت.

-خانم مهربونيه. با زبون خوش باهانش حرف بزنيم كممون مي كنه.

-يعني اين قدر مهربونه؟

-آره، دختر خوش قلبيه.

-خدا كنه.

\*\*\*

دخترى تنها در دواى بلوچي؛ سيزه و ميانه اندام. چشمانى كشيده و براق داشت. برامون چاي آورد و سيني رو جلومون گذاشت. نگاهی به صورت شهربانو كرد و گفت:

من اين دختر رو مي شناسم.

شهربانو گفت:

ولي من شما رو نمي شناسم.

-خدا بيامرزدهش. دو سال قبل دانش آموزي داشتم به نام شهربانو؛ سخته كرد و مرد. شكل شما بود.

لب هاي شهربانو آشكارا لرزيدن، ولي دختر جلو احساسات خودشو گرفت.

نگاهي به صورت گرد خانم معلم انداختم. زيبايي مليح شيرازي ها رو داشت. همون دخمايي كه حافظ و سعدي براي چشم و ابروشون غش و ضعف مي رفتن و به خاطر خال

هندوشون سمرقند و بخارا مي بخشيدن. بعد سال ها مي شستن براي چشم بادومي، ابروي هشتي و زلف تابدارشون كتاب هاي شعر قطور مي نوشتن و با هر بيت، شوري به ادبيات ايران و جهان مي بخشيدن.

"اگر آن ترک شیرازي به دست آرد دل ما را

به خال هندويش بخشم، سمرقند و بخارا را"

تعجب کردم. دختری تک و تنها از شیراز اومده در دورترین نقطه بلوچستان نزدیک مرز. گفتم:

-اسمتون چیه خانوم؟

-مهستي.

-چه اسم قشنگي.

-خنديد.

-خدا بيامرزدش.

-کي رو؟ باباتونو؟

-نه، مهستي رو.

-مهستي کي بوده اون وقت؟

-يه خواننده که بابام خيلي بهش علاقه داشت. عاشق صداش بود؛ به خاطر اون اسم منو گذاشت مهستي. حالا هم اون خواننده مرده، هم بابام.

-خدا بيامرزدشون. شما چرا از اون همه راه، تک و تنها و مجرد اومدين توي اين غربت که زبون مردمشون رو هم نمي فهمين؟

-اين به خاطر استخداممه. براي استخدام بايد پنج سال در مناطق محروم خدمت کنم.

-پنج سال؟

-آره عزیزم. این روزها نون در آوردن، اونم از راه حلال مشکل شده.

-یه دختر تنها تو عمق بلوچستان، نمی ترسی؟

-چرا، ولی چاره چیه. باید یه جور ی زندگیمو بچرخونم یا نه؟! این جا هر لحظه ممکنه منو بدزدن و از خونادم تقاضای صد میلیون پول کنن تا جسم مجروح و زخمی منو از

بالای کوه ها تحویلشون بدن.

-کیا؟

-اشرار.

-خطر ناموسی تهدیدت نمی کنه؟ نگاه ناپاکی، دست و چشم پلشتی؟

-چرا، اما خب صاحب خونمون آدم خوبیه و مواظب منه. بلوچ ها مردمان مهمان نوازی هستن.

-اون وقت این آموزش و پرورشی ها نمی دونن که این جا، برای یه دختر خوش بر و روی نوزده ساله و مجرد خطرناکه؟ نمی تونستن شما رو یه جایی نزدیک تر به خونتون

بذارن؟

سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت. غمی مبهم و اعتراض گونه در چشمان میشی و نمناکش دیده می شد.

چشم در چشمش انداختم و گفتم:

-مهستی جون، ما دو دست لباس فارسی می خوایم. می شه به ما بدین؟

نمی دونم طلسم کارگر افتاد یا مهمان نوازی شیرازی ها. با سخاوتی که ما رو شرمند کرده، چمدونی چرمی و جادار رو آورد و جلومون گذاشت.

-این تو سه، چهار دست لباس هست. از زیر پوش بگیر تا مانتو و شلوار. من حوصله رختشویی ندارم. از شیراز لباس زیاد میارم تا دیر دیر لباس بشورم.

یک شلوار و مانتو تتگ طوسی انتخاب کردم. شهربانو هم یک مانتو آبی انتخاب کرد، با شلوار لی یخچالی. پوشیدیم. مهستی که تاپی صورتی پوشیده بود، جلو اومد و گفت:

یه به، چه خوشگل شدین! اما باید این موهای ژولیده پولیدتون رو بدین دست من، تا یه حالتی بهشون بدم.

بلدی؟

یه خرده.

ضبط صوتی داشت. از این نوار کاستی ها. در حالی که وسایل آرایش مو رو از طاقچه دوارش بر می داشت، کلید ضبط رو هم زد.

دختر شیرازی جونم دختر شیرازی

چشات و به من بنما تا بشم راضی

چشامو می خوای چه کنی بی حیا پسر

بادوم تو بازار ندیدی، اینم مثل اونه

ولیکن نرخش گرونه، ولیکن نرخش گرونه

شو میام برات خواستگاری

به شرطی که دوسم بداری

ساعت نزدیک دو نیمه شب بود. خودمو در آینه نگاه کردم. شکل آدمیزاد شده بودم. موهای طلاییم کوتاه شده و آرایش ملایمی روی صورتم دیده می شد. از اون حالت گور به

گوری بودن در اومده بودم.

شهربانو هم دختری زیبا و با ملاحظت بود. شکل خانم های شهری و پولدار در اومده. موهاشو گنبدی کرده بود. مهستی دو تا چادر مشکی و مقنعه هم به ما داد.

-شما دو تا دخیل خوشگل تو عمق خاک بلوچستان با لباس فارسی، خیلی مراقب باشین. اشرار در کمین.

-اشرار کیا هستن؟

یه عده آدم بیکار و مفت خور که دنبال گروگان گیری و گرفتن پول هستن.

تا حالا خانم معلمی رو هم گرفتن؟

می گن خیلی، اما من یکیشو با چشم خودم دیدم.

کی بود؟

-دوستم سروناز از گیلان. چند روستا اون ورتر خدمت می کرد. یه روز عصر که مدرسه تعطیل می شه، اونم با خیال راحت می ره سمت خونشون.

-خب؟

-اشرار می ریزن سرش و با توپوتای شاسی بلند می برنش اون ور مرز.

پولی هم از پدر و مادرش طلب کردن؟

-نه، از بس دختره سفید و خوشگل بود فکر کنم بردنش کراچی و به یه خونه بدنام فروختنش؛ یا به یه شیخ پولدار عرب. خیلی عروسک و مامان بود.

ردی هم از آدم دزدا پیدا نشد.

-نه. فقط پدر و مادرش اومده بودن این جا و مثل ابر بهار زار زار می کردن. پدرش می گفت: "کاش کشته بودنش و من جنازشو می دیدم، می فهمیدم آخر و عاقبتش چی شد.

حالا نمی دونم دخترم تو چه وضعیه؟ شکنجش می کنن و به کار بد وادارش کردن!

مادره چی کار می کرد؟

مرتب تو سر و صورت خودش می زد و گریه می کرد.

دستی به پشت مهستی زدم و گفتم:

تو هم مواظب خودت باش دختر. کاری چیزی داری بگو برات انجام بدیم. خیلی ما رو خجالت دادی، شرمنده ایم به خدا.

-نه عزیزان. همین که امشب تا حالا، دو تا هم صحبت و دوست پیدا کردم کلی لذت بردم.

یعنی این قدر تنهایی؟

-خیلی، بیشتر از این حرف ها!

قطره اشکی گوشه چشمای خوشگلش نشست. با خودم فکر کردم: «روزگار و فقر با انسان ها چه می کنه. دختری نوزده ساله، در اوج شادابی و بهره مندی از لذت های دنیا



و جوانیش، سال ها در ولایت غربت و دور از همه اقوام، تک و تنها باشه و عمرش، طراوت و جوانیش رو به خاطر سیر کردن شکم خود و مادرش بر باد بده و عده ای در

تهران، با اتومبیل های میلیاردی در خیابان ها پز بدن و همه جوره وسایل عیش و نوش برایشون فراهم باشه. «شاید کل حقوقی که مهستی در تمام عمرش می گرفت، پول

چهار تا از چرخ های این اتومبیل ها هم نمی شد!

درسته که من یک دختر بلوچ تازه از گور درآمده بودم و این همه اطلاعات و دانستن برام سخت بود، اما من یک موروی بودم که چهار جادو رو می دونستم، نه پنج جادو!

جادوی روح رو هم بلد بودم و ذهنم از تمام اوضاع دنیا آگاه بود. آدمیزاد هر چه بیشتر بدونه، بیشتر رنج می کشه و این همه آگاهی و اطلاعات قلبم رو می آزرده و منفجرم می کرد.

به مهستی گفتم:

ما رو حلال کن. امشب خیلی مزاحمت شدیم.

-امشب از بهترین شب های عمرم بود. یک حالت سبکی و خوشی خاصی پیدا کردم. خیلی خوش گذشت.

با او خداحافظی اشک باری کردیم. با حسرت رفتن ما رو نگاه می کرد. مثل یک زندانی حبس ابد خورده، که دو تا از هم بندی های تازه آزاد شده اش رو بدرقه می کنه. چه دختر خوش قلب و تنهایی.

ساعت شش صبح بود؛ یک روز گرم مردادی. دو تا دختر زیبا، با چادر و مقنعه مشکی در روستای تاک قدم می زدن. خدایی بود هنوز روستاییا در خواب بودن، وگرنه با دیدن

ما دورمون جمع می شدن و حالا خر بیار باقالی بار کن!

برای رفتن به تهران که حدود هزار و دویست سیصد کیلومتر از ما فاصله داشت، باید شهرهای زیادی رو پشت سر می داشتیم. راه سخت و طولانی ای در پیش داشتیم. اون هم

برای من که تازه از گوری دوازده ساله بیرون جسته بودم و شهربانو که از گوری دو ساله خودشو پرتاب کرده بود بالا. چه وجه اشتراکی داشتیم من و این دختر چهارده ساله.

هر دو از گورهامون فرار کرده بودیم. منتها من با پای خودم توی قبرم رفته بودم و او رو به زور در ته سردابه ای مخوف چپونده و از روح و تنش کام گرفته بودن.

نه ساکی داشتیم، نه پولی، نه حامی و همراهی. دو دخمل خوشگل، کنار جاده خلوت تاک. از تاک تا پل سرباز سی چهل کیلومتری راه بود، اونم جاده ای تنگ و سربالایی و گردنه. باید این گردنه های پیچی و پیچ های تیز رو پشت سر بذاریم تا به پل برسیم.

پل به سه جاده راه داشت. یکی همین تاک و ده بیست روستای دور و برش؛ دیگری به پیشین و چابهار و راه سوم که مقصد ما بود، به ایرانشهر. از ایرانشهر راحت می

تونستیم بلیط اتوبوس بگیریم و یکسره تا تهران توی صندلی خنک و کولر دار اتوبوس اسکانیا لم بدیم و کیک و ساندیس بخوریم و فیلم های خنک و یخ کرده اتوبوس رو ببینیم

که در این هوای داغ می چسبید.

اگر بگی موش در جاده دیده می شد دروغ بود. جاده خلوت خلوت بود و من خدا خدا می کردم هر چه زودتر از این زندان عظمی نجات پیدا کنم و خود رو به ایرانشهر برسونم.

غربت و تنهایی و سکوت، همه جا رو پر کرده بود. یاد مهستی، معلم تنهایی روستا افتادم و پوفی کشیدم. پوف ...

شهربانو هم که کنار من پا به پا می شد و بی قرار بود، گفت:

-پوف ...

اونم می خواست هر چه زودتر از این روستا در بره. پدرش رو کشته بود و هر لحظه ممکن بود نیروهای انتظامی و مرزی به او مشکوک بشن؛ به خصوص که هیچ کدوم از

ما کارتی یا مدرک شناسایی نداشتیم.

ساعت هفت شده و هنوز اتومبیلی نیومده بود. دل تو دل هیچ کدامون نبود. هر دو خاطرات بد و قبرستانی داشتیم از تاک. روستای منفور و زشت، روستای نامردی ها و کثافت

ها.

پدر و مادرمو در این روستا آتش زده بودن. به شهربانو در این روستا بی حرمتی شده بود. دو سال حبس زیر زمین نمود و تاریک، زیر قبرها. خودم دوازده سال در این روستا

زنده به گور شده و بعد مجبور شده بودم بهترین دوستم گلابتون رو به خاطر فریبی که خورده بود بکشم و ...

- بیا! یه ماشین، یه تراکتور، یه خر ... چرا هیچی نمیاد؟

انتظار سخته. چشم به جاده داشتن، به امید اومدن نجات دهنده ای زجر آورده و هر چه بیشتر به انتهای جاده خیره بشی و سکوت و پوچی ببینی، بیشتر ناامید و مایوس خواهی شد.

حالا که می خواستیم بریم و وسیله نقلیه نبود، بیشتر دلشوره و دلهره داشتیم. رنگ شهربانو لحظه به لحظه پریده تر و چشمانش گود افتاده تر می شد.

صدای جیغ زنی پشت تپه رو به رومون بلند شد. زن التماس می کرد:

نه، نه!

چشمکی به شهربانو زدیم. هر دو با هم به سمت صدا حرکت کردیم. راه باریک و پر از سنگ و بوته های خار بود. با قدم های تند از اون عبور کردیم و پیچیدیم پشت تپه. مردی

در حال کتک زدن زنی جوان و باریک اندام بود. زن می گفت:

من تقصیری نداشتم. تو منو سه سال رها کردی بی خرجی و رفتی کراچی.

مرد با غیظ فریاد زد:

تو هم رفتی خونه "مزارهان" پسر عموی هرزه و ناجورت؟

به خدا جایی نداشتم. از بیچارگی رفتم اون جا.

خونه مادرت که بود، چرا اون جا نموندی؟

مادرم هم خودش با گدایی و رختشویی شکمش رو سیر می کنه.

مزارهان چند مرتبه ...

-اون قوم منه. حرمتمو نگه داشت. درسته اخلاقش ناجوره، اما نامرد نیست. تو بدبینی!

به خاطر یه لقمه نون؟

تو چرا ترکم کردی؟ با من ازدواج کردی و یک سال بعد رفتی. کجا بودی؟ تو کراچی خوش گذشت بهت؟ چند تا زن گرفتی؟ با چندتا شون خوابیدی؟

سیلی مرد، دهان زن رو خون انداخت.

مرد با دهانی کف آورده گفت:

زن و مرد با هم فرق می‌کنن. زن ناموس مرده؛ باید خودشو حفظ کنه!

تف خونین زن، صورت مرد رو قرمز کرد.

مرد هم باید غیرت داشته باشه. زن شونزده سالش رو سه سال ول نکنه بره!

یعنی من بی غیرتم؟

بله. هیچی یه طرفه نیست. زنت رو ول کردی رفتی دنبال عیاشی و گردش، فکر کردی زنت می‌شینه تو خونه برای سلامتی نماز می‌خونه؟

زن، نذار اون روم بیاد بالا!

مثلا بیاد چی می‌شه؟

دست مرد زیر دامن جامگ سفیدش رفت و دشنه ای بیرون آورد دراز.

من این بی ناموسی رو با خون می‌شورم.

فکر می‌کردم با دیدن دشنه تیز و مرد خشمگین زن پا به فرار خواهد گذاشت، اما زن به سوی مرد حرکت کرد. دو طرف جامگ صورتیش رو گرفت و جر داد. فریاد کشید:

بزن! بکش! بی غیرتی اگر نکشی! مرگ از این زندگی بهتره.

مرد خشکش زد. باورش نمی‌شد زنش، این قدر از زندگی و کارهای او خسته شده که حاضره جان بده و خلاص بشه.

دشنه رو روی زمین انداخت. گویی از ماری سمی می‌گریزه، عقب عقب رفت و از اون فاصله گرفت. مدتی زن رو نگاه کرد. به صورت او خیره شد. ماتش برده بود. ناگهان

شانه هاش لرزیدن. مرد بلوچ دیر گریه می‌کنه، اما وقتی گریه کنه، گریش واقعی و از عمق جان.

زانوهای او تا شدن و به زمین چسبیدن. کمی بعد دست های زن، لای موهای پرپشت او حرکت می‌کرد.

گریه نکن آرشام، گریه نکن. دلم می‌گیره.

آرشام پاهای زن رو در آغوش کشید و صورتش را به اون ها چسبوند.

-منو ببخش ماه بانو، منو ببخش. دستم تتگ بود، مجبور بودم رها ت کنم.

توي دلم خيلي خوشحال شدم. مرد و زن در آغوش هم گريه مي کردن و قسم مي خوردن که يکديگر رو ترک نخواهند کرد؛ و از اين به بعد به هم وفادار خواهند بود.

از حرف هایشان معلوم بود عاشق يکديگر هستن. فقر و دست تتگي اون ها رو از هم جدا کرده.

ناگهان صدای دلنشین موتور يک اتومبيل رو شنيديم. نيش هر دومون باز شد و بي اختيار راه رفته رو به دو بازگشتيم. از دور وانت تويوتاي آبي رنگي رو ديديم که با سرعت

جلو ميومد. هر دو دستامون رو بالا برديم.

-وايستا، وايستا!

وانت با زوزه پر صدایي ترمز گرفت. کمی از ما جلو زده بود؛ دنده عقب به سمتون اومد. دو مرد چاق و کت و گنده بلوچ در اتاق جلو نشسته بودن. سبيل هاي تابيده و کلفتي

داشتن و ميانسال بودن. روي هم رفته قیافه هاي ترسناکي داشتن.

يکي از مردان گفت:

-کجا؟

-پل سرباز.

-خانم معلم هستين؟

-بله.

-برين بالا.

اتاقک باربري تويوتاها در بلوچستان همه کاره بود. هم بزغاله بار مي کرد، هم ذغال و تریاک و هم خانم معلم و مسافر.

پنجره هاي حفاظ وانت رو چسبيديم و انتهاي اتاقک نشستيم. چسبيده به شیشه عقب اتاق وانت. تويونا حرکت کرد. خدا جون باورم نمي شد. بعد از هفده سال عمر کوتاهم، که

روي زمين و زير زمين تاک گذشته بود، اين روستاي شوم رو ترک مي کردم. اين دلنشين ترين مسافرت در تمام عمرم بود.

پنج سالی که روی زمین تاک بودم، با پدر و مادرم بارها مسافرت کرده بودم، اما ترک این قبرستان شوم این قدر برایم خوشحال کننده نبود که حالا بود.

اتومبیل ویژه بلوچ ها، به خصوص در روستاها و انت توپوتاست. بیشترش هم آخرین مدل. از مرز پاکستان میارن. تمام این اتومبیل ها قاچاق هستن. پلاک نشدن و رانندشون

گواهینامه نداره. اون ها به راه های مخفی و بیراهه ها وارد هستن و با سرعتی مرگبار رانندگی می کنن. خانه های بلوچی و روستایی، توالت ندارن و خشت و گلی هستن.

اما حتما یک وانت توپوتا جلو در خونه هاشون پارکه.

توپوتای ما هم با سرعتی باور نکردنی، سربالایی ها و پیچ های تند تاک به طرف پل سرباز رو طی می کرد و جلو می رفت. من و بانو به دیواره انتهایی اتاقت توپوتا چسبیده

و چادرهامون رو محکم دور خود پیچیده بودیم. باد شدید، زوزه کشان از روی سر و تتمون عبور می کرد. خدایی بود که در فصل تابستان بودیم و هوا گرم بود.

ناگهان توپوتا از جاده اصلی خارج شد و داخل یک فرعی خاکی پیچید. بند دل هر دومون پاره شد. رنگمون پرید.

شهربانو جیغ کشید:

-دارن می دزدن! ما رو می دزدن!

به بانو گفتم:

-فکر نکنم. بلوچ ها مردمان چشم پاکي هستن و از این کارها نمی کنن. بعدش هم نترس من باهاتم.

-اگه اشرار بودن چی؟

-کمی دندون روی جیگرت بذار. بعد فکری برای این دو مرد می کنم؛ البته اگر قصد بدی داشتن!

راست می گن مار گزیده از ریسمون سیاه و سفید می ترسه. نامردی سمندر در حق او و دو سال در شکنجه گاه بودن، اعصاب دختر بچه رو پاک داغون کرده و دخترک ترسو

و بدبین شده بود.

حدود یک کیلومتر بعد تویوتای مدل دو هزار و یازده جلو خانه ای خشت و گلی توقف کرد. اطراف خانه سرسبز بود. درختان نخل و گز دور تا دور اون رو گرفته بودن. بزي کت

و گنده جلو در مي چريد. مردان از اتاقک تویوتا بیرون اومدن. یکیشون گفت:

-خانم معلم ها، ما گرسنه ایم. از دیشب تا حالا چیزی نخوردیم. این جا خونه يه دوست قدیمیه. مي ريم چاشت کنیم. شما هم بفرمایين.

من گفتم:

-ما صبحانه خوردیم. توي ماشين منتظر شما مي مونيم.

به صورت شهربانو نگاه کردم. اصلا اون نگرانی و ترس قبلي در اون نبود و به جاش حالتی از بهت و تعجب داشت. گفتم:

-چي شد؟ ترست ريخت؟

-آره، ولي کاش اين جا نمیومدیم.

-چرا؟

-نمي تونم بگم.

بلوچ ها مردمانی خون گرم و فامیل پرست هستن. حتی اگر خودشون چیزی نداشته باشن و ده تا بچه هم نون خورشون باشه؛ اگر اتفاقی برای قومشون افتاد، هر کدام چند

بچه ي اونو به سرپرستی قبول مي کنن. دوست دارن با فامیل هاي خود ازدواج کنن. عقد پسر عمو دختر عمو و پسر خاله دختر خاله بسیار رایجه و از همان کودکی ناف

نوزادان فامیل و قوم رو برای یکدیگر مي برن.

هنوز چند دقیقه ای از ورود مردان داخل خانه نگذشته بود که زنی با روسری قرمز بیرون اومد. سی و چند ساله می نمود و آفتاب پوست صورتش رو سوزونده بود. به طرف

اتومبیل اومد.

-خانم ها خانه ي ما رو قابل نمی دونن نون و چایي، آبی بخورن؟

شهربانو چادرشو تا نیمه بینیش گرفت. احساس کردم خود رو از دید زن مخفی می کنه. گویی اونو می شناخت.

زن بلوچ به زور دست ما رو گرفت و از عقب تويوتا پياده كرد.

مگر مي دارم مهمان دم در خانه بياد و چاشت نكنه!

راست مي گفت. از ته دل تعارف مي كرد. اون ها معتقد بودن خانه اي كه يك هفته يا يك ماه در اون مهمان نيايد بي برکت مي شه.

ما رو به اتاقي ديگر برد تا راحت باشيم.

-اين چادراتون رو در كنين. راحت باشين.

من چادرمو از سر انداختم و شهربانو هم از روي ناچاري همين كار رو كرد. نگاه زن كه به صورت شهربانو افتاد خشكش زد و لب هاش لرزيد.

-اسمت چيه دختر؟ تو فجر نيستي، بلوچي!

-از كجا دانستي؟

-از صورتت، طرح لب و دهانت.

نگاه كردم. يا باب الحوائج! چقدر اين زن و شهربانو شبیه هم بودن!

زن کنار شهربانو رفت. لب هاش مي لرزيد. مي خواست او رو بغل كنه و ببوسه.

تو را نام چه هست؟

شهربانو.

قطرات اشك از گوشه چشمان زن سرازير شدن.

-اسمت هم شبیه اونه.

زن ساكت شد. بغضشو فرو برد. دامن گشاد و بلند جامگش رو جمع كرد و بلند شد. من هنوز در بهت و حيرت بودم. شهربانو آرام آرام اشك مي ريخت. نمي دونم چه خبر شده

بود!

زن با سيني بزرگي اومد. سيني رو جلوي ما گذاشت. يك فلاكس زيباي ژاپني چاي، دو استكان كمر باريك لب طلايي، مقداري پنير و دو ليوان شير. يك قرص نان خوش پخت



خانگی هم کنار سینی دیده می شد. عجب صبحانه اشتها آوری! به خصوص نان خوش عطر و بو. زن ها تمام کارهای پخت نان رو خودشون انجام می دن و فقط آرد رو از

فروشگاه شهر می خرن. جلوی هر خانه ای تئوری در دل زمین دیده می شه. اون ها استاد پختن خوشمزه ترین و خوش آب و رنگ ترین نان دنیا هستن .

زن با عشقی عجیب به صورت شهربانو نگاه کرد و گفت:

-بفرمایین چاشت کنین.

شهربانو دست زن رو گرفت و نوازش کرد.

-زحمت کشیدی مادر جون.

-نوش جاننت.

در حالی که از فلاکس چای می ریختم، گفتم:

-خانم، اسم شما چیه؟

-شمس هاتون.

زن اومد و کنار شهربانو نشست؛ دستشو گرفت.

تو ... چقدر شبیه خواهرم روژان و دخترش شهربانو هستی.

ناگهان دست های شهربانو دور گردن زن حلقه شد. او رو محکم در آغوش گرفت و سر و گردنش رو غرق بوسه کرد.

-خاله، خاله هاتون! الهی که من قربونت برم. بوی مادرمو می دی.

استکان چای شیرین رو روی سینی گذاشتم و با دهانی نیمه باز گفتم:

-اون از قوم و خویشته؟

-آره، او تنها خاله منه. خیلی منو دوست داشت.

زن دو کتف شهربانو رو گرفت و از خود دور کرد. با دقت چشم در چشم او دوخت و با تعجب و صدایی لرزان گفت:

-اما شهربانو دو سال قبل مرده. من خودم دیدم او رو در قبر کردن و خشت لحدش رو گذاشتن!

گفتم:

-خاله هاتون شهربانو نمرده. این دختر همان شهربانو، دختر کدخدا و روژانه.

زن با تلاشی که دست خودش نبود، موهای گردن شهربانو رو کنار زد و با دیدن یک ماه گرفتگی قرمز روی گردن دختر از هوش رفت.

شهربانو به سرعت بلند شد و بیرون اتاق رفت. با کاسه آبی اومد و با انگشت آب رو به صورت زن پاشید. کمی بعد او ناله ای کرد و آرام آرام بهوش اومد. با صدایی گرفته و

غم انگیز نالید:

-دخترم شهربانو. روژان عزیزم! خواهرم، خواهرکم دخترت نمرده. می شنوی؟ شهربانوت زنده اس.

مردی میانسال با جامگ سفید وارد اتاق شد و گفت:

-چی شده هاتون؟

شهربانو سلام کرد.

-سلام گلشاه.

-سلام خانم معلم. اسم منو از کجا می دانی؟

هاتون که به هوش امده بود گفت:

-او از قوم ماست. دختر روژانه!

-نه، من که باور نمی کنم. اما خداییش خیلی شبیه شهربانوست.

-باور کن پسر عمو، باور کن. من اون ماه گرفتگی رو هم روی گردنش دیدم. اما نمی دونم چطور او زنده شده؟ مگر نمرده بود دو سال قبل؟

تکه ای نان نرم در دهانم گذاشتم و بعد قاشقی ماست پشتش خوردم. خندیدم.

-ماجراش طولانیه. بشینید تا برایتان بگم.

جریان سمندر و نامردیش رو گفتم. گوش های گلشاه از شنیدن ماجرا لحظه به لحظه سرخ و سرخ تر می شد. ناگهان از جا بلند شد.

می رم تاک. باید اون دخمه رو ببینم. اگر این ماجراها که می گی راست باشه، تا هفت پشت سمندر رو به خاک و خون نکشم رهانش نمی کنم!

صدای روشن شدن موتوری اومد و بعد گازی تند. لابد از روی خشم و نفرت مرد به موتور داده شد.

من با خیال راحت صبحانه نوش جان می کردم و زیر چشمی دو عزیز به هم رسیده رو می پاییدم. شهربانو در آغوش خالش گریه می کرد؛ او رو می بوسید و به خود فشار می

داد. گویی عزیزترین موجود دنیا رو پیدا کرده.

نیم ساعت بعد گلشاه اومد. اما دیگر اون مرد سرحال و شاداب قبلی نبود. صورتش کبود شده و کمرش خمیده بود.

به سوی شهربانو رفت و پیشونیش رو بوسید.

-دخترم تو چه زجری کشیدی!

بغض شهربانو سر باز کرد و با صدای بلند شروع به گریستن کرد. خود رو در آغوش خالش انداخته و هق هق می کرد. گویی دو سال حبس و حقارت و زجر کشیدن هاش رو

در آغوش گرم و مهربان خاله می ریخت و سبک می شد.

با خود گفتم:

«گریه کن دختر. گریه کن تا خالی بشی. بلکه زخم های روحی کمی خوب بشن.»

اون ها با دو مرد مهمان که از دوستان گلشاه بودن خداحافظی کردن. همان ها که دست تقدیر به سرشون زده بود تا بیان و در خانه ی خاله شهربانو صبحانه بخورن و دخترک

زجر کشیده ای رو به آغوش خانوادش باز گردانند. اگر ما مستقیم به پل سر باز رفته بودیم، سرنوشت شهربانو طور دیگری رقم می خورد. اما رشته ی حوادث و سرنوشت

انسان ها دست خودشون نیست. نخ سرنوشت آدم ها رو کسی دیگه می ریسه و می پروره.

به گلشاه گفتم:

-کسی از ماجرای قبر و اتاق زیر اون بو برده؟

-فکر نکنم. من هم برای پوشوندن این پلییدی و بی ناموسی قبر رو پر کردم؛ درست مثل اولش!

-شهربانو، کدخدا رو کشته. پدرش رو.

-حقتش بوده! جنازشو بردن شهر پزشکی قانونی.

-صلاح نیست این جا باشه.

-البته! کسی به دختری که دو سال قبل مرده شک نمی کنه.

-اما حالا زنده و در کنار شماست.

-من و هاتون فردا بار و بنمون رو می بندیم و نزد اقوامون در بلوچستان پاکستان می ریم. دایی های شهربانو و بیشتر فامیل هاش اون جا هستن. او رو تحویل دایی هاش می

دیم.

-پس خیالم از بابت شهربانو راحت باشه؟

-راحت. ما به تو خیلی مدیونیم. تو جان و ناموس دخترمون رو نجات دادی. عذابی الیم رو از روی او برداشتی. من آدم فقیری نیستم؛ هر چه می خوام بگو فراهم کنم.

خندیدم.

-من به خاطر پول ...

حرفمو قطع کرد:

-می دونم، می دونم! اما گفتم کاری چیزی داری بگو. من تا آخر عمر غلامت هستم.

شب من و شهربانو در اتاقی که با کولر گازی خنک می شد خوابیده بودیم. گلشاه در واقع پسر عموی مادر شهربانو هم بود. حتما روح روژان از این که دخترش به خانواده و

اقوامش رسیده، خیلی شاد شده.

به شهربانو گفتم:

-من فردا می رم.

-خانم جان دلم براتون تتگ مي شه.

-ممکنه روزي بيام و دوباره ببينمت.

-چرا ديگر خونم رو نمي نوشي؟ يك روزه كه ننوشيدي!

-همين حالا خون گوسفندي رو نوش جون كردم. از خون تو خوشمزه تر بود. كاري به خون تو ندارم.

با صديبي مليح التماس كرد:

-تو رو خدا خونم رو بنوش، بنوش خانم جان!

دختر بيچاره معتاد خون من شده بود. در يك فرصت مناسب او رو هيپتونيزم كردم، خاطرات تلخ گذشته و اعتياد به خون دادن و همه اطلاعات مربوط به خودم رو از ذهنش پاك كردم.

پتوي نرم و نو رو روي سرم كشيدم و به خوابي خوش زير سرمايي لذت بخش كولر گازي فرو رفتم. زندگي شيرين شده بود.

\*\*\*

اکنون در پل سرباز بودم. پلي پر جنب و جوش. يك پاگاه نيروي انتظامي هم گوشه ي شرقي محوطه وسيع اون ديده مي شد. دوباره تنها شده بودم. با خود گفتم:

«آبگين، پرنسس موروي ها! سرنوشت تو با تنهائي و غربت آميخته، پس با اون بساز.»

رو به روي جاده ايرانشهر، كوهي بلند ديده مي شد. به طور كلي اين قسمت، يعني سرباز بيشتر كوهستانيه. چند تا بز خوشگل و ماماني بالاي كوه ديده مي شدن. آب و هوا

طوري بود كه بيشتر بز مي چروندن و گوسفند كم بود. بزها در اون جا تند تند زاد و ولد مي كردن و بچه دار مي شدن. شير بز و ماست بز فراوان بود. يك بز سفيد خيلي

خوشگل رفته بود نوک قله كوه، روي يك تيغه خطرناك و بلند. تعجب مي كردم اين حيوان چه جوري خودش رو اون جا نگه داشته. پاهاش رو يه جوري كج و در يك خط

راست گذاشته بود تا تعادلش رو حفظ کنه. حالا از ترس جونش هی مع مع می کرد. من که نگاهش می کردم سرم گیج می رفت. حیوونی بدجوری گیر افتاده بود و همه فقط

نگاهش می کردن هر هر می خندیدن از دست این بز شیطون.

مردی با یک کارد تیز منتظر افتادن بز بود تا فوری حلالش کنه و گوشتشو بفروشه. امیدی به زندگی او نبود. عده ای به سمتش سنگ می پروندن بلکه گیج بشه و بیفته. ای تو

ذاتت ... بشر!

هاتون با ادغام چادر شهربانو و چادر خودم، چادری بلند برام دوخته بود. می گفت اگر یک روز دیگه در خونشون بمونم، بهترین نترون ژاپنی رو تهیه می کنه و لباس های

قجری زیبایی برام می دوزه، اما من باید می رفتم. بلوچستان و نزدیک مرز برام خطرناک بود. به خصوص که یک استریگویی رو نابود کرده بودم. هر لحظه امکان داشت

دوستان او از مرز وارد بشن و این خطرناک بود.

از طرفی نمی خواستم دوباره به چنگ دیمیتری شاهزاده موروی ها بیفتم. او می دونست من در تاکم. می خواستم هر چه زودتر خودمو کم و گور کنم؛ دستش به من نرسه. یک

بار از من مراقبت کرد برای هفت پشتم بس بود. به خاطر اراده ی او، دوازده سال تو گور بودم لا کفن! از پرنسس بازی و شاهزاده و این جور افاده ها بدم میومد. می خواستم

آزاد باشم و به میل خودم زندگی کنم، نه به میل شاهزاده ای که نه می شناختمش و نه دیده بودمش. اصالت خانوادگی و آخرین نسل موروی و این آت و آشغال ها کیلویی چند؟

برو خوش باش، آزاد باش و راحت زندگی تو بکن!

در میان بوسه های گرم، مادرانه و پر محبت شهربانو و شمس هاتون، با تویوتای گلشاه تا این جا اومده بودم. اصرار گلشاه برای رساندم تا تعاونی یک در ایرانشهر رو رد

کردم. تک بودن شک همه رو کمتر می کرد. یک زن با لباس قجری همراه یک بلوچ، شک نیروهای انتظامی و گشتی ها رو بیشتر می کرد تا یک زن تنها. منم بی مدرک و بی

کارت!

گلشاه با اصرار گفت:

-اجازه بدین برسو نمتون. تا گاراژ اتوبوس دو ساعت بیشتر راه نیست.

نه آقا. تا اين جاش هم خيلي زحمت دادم. روم نمي شه.

-خانم اين جا خطرناکه. برسونمتون خيالم راحت مي شه.

-نه، ممنون. مي خوام يه کم بگردم.

-اين جا خيابون وليعصر تهرن نيست ها! پل سرباز ايرانشهره.

من از پس خودم بر ميام، مرسي.

آخه آدم خوب! اومديم و تو يکي از اين گشت هاي بين راه، پاسداري به ما شک کرد و گفت  
قباله عقد و عروسيتون رو بدین ببينيم. من از سر قبر بابام سند ازدواج جور کنم؟

بيچاره گلشاه هاج و واج رفت. شايد هم ناراحت شده بود چرا کمکش رو در رسوندن به  
مقصدم رد کرده بودم.

گرم بود. چادر سپاه و مقنعه در اون هواي تخم مرغ پز بلوچستان مي سوزوندم. مي گفتن  
در تير و مرداد اگر تخم مرغ روي زمين بريزه، فوري نيمرو مي شه. حالا خدائي دم

صبح بود و هنوز خورشيد اون گوشه موشه ها بود. واي به ايني که بياد وسط آسمون! تا حالا  
چادر مشكي و مقنعه بلند نپوشيده بودم و به اون عادت نداشتم. چادر مشكي نور

و گرما رو به خود جذب مي کرد و تنمو مي پخت. يکي نبود بگه آخه اين قسمت هاي تن ما  
درسته که براي آقايون هوس انگيزه، اما عضوي از بدن ماست و گرما و عرق

ريختن هوس موس سرش نمي شه! نگاه کردم و ديدم زن هاي اون جا لباس هاي روشن و  
روسري پوشيده بودن و خبري از دخمل با چادر و مقنعه نبود اونم مشكي پوش! به

جز من که انگشت نما و در ديد همه بودم.

دخمل هاي اون جا حتي به خاطر گرما يکي دو دکمه از يقه پيراهن نازک کرم يا نارنجي  
خود رو باز کرده و اون قسمت هاي تحريك کننده هوا مي خورد و کباب نمي شد. آخ که

چقدر دلم براي لباس بلوچي تنگ شده بود!

در گوشه اي دکه اي ديدم نوشابه مي فروخت. در اون هواي داغ، نوشابه خنک و تگري مي  
چسبيد.

باريکه هاي عرق از لاي موهايم ميومدن و روي گوش و گردنم فرو مي ريختن. داشتم هلاک  
مي شدم از گرما. نگاهم روي نوشابه هاي خنک که در ظرفي پر از يخ فرو رفته

میخ شده بود.

به ساک چرمی و مارک داری که هاتون به من داده بود نگاه کردم. یک ساک زیبایی کرم. داخلش از حوله و مسواک و لباس های زیر پر بود. دست کردم و کیف پولی رو که در

ساک بود برداشتم تا نوشابه بخرم؛ ناگهان زیر کیف دو بسته چک پول دیدم. چک پول های پنجاه هزار تومانی نو. یک لحظه اشک شوق از چشمم بیرون زد.

آخر کار خودشان رو کرده بودن. من مقدار کمی پول از اون ها خواسته بودم برای خرج سفرم؛ اون ها هم چند صد هزار تومانی داخل کیفم گذاشته و بعد به من کلک زده

بودن. وقتی دیدن اصرار شون برای دادن پول بیشتر بیهوده ست، دور از چشم من این دو بسته رو زیر کیف پولم در ساک گذاشته بودن. چه آدم های مهربون و خون گرمی. هر

چه این بشر دو پا از شهر و محیط های شلوغ، دورتر و در جاهای بکر و دور افتاده تر باشه، انسانیت و معرفتش بیشتره. بسته های چک پول رو برداشتم و با حالتی شوق

آلود، شروع به شمردنشون کردم. دو بسته پنج میلیون تومانی بود. غافل از این بودم که چه کار خطرناکی می کنم. جلوی اون همه مرد و زن، ده میلیون پول رو می شمردم و

لبخندهای ابلهانه می زدم. یکی نبود به من بگه: "فضول آقاسی جون! مگر جنس خرید و فروش کردی که حالا با دقت پولشون رو می شماری؟ اسب پیش کشی که دندان

شمردن نداره!" اما لذتی از تماس دست هام با اسکناس های نو و براق می بردم که حد نداشت. تازه فهمیدم آدم ها چرا این قدر به پول علاقه دارن و حاضرین هر کاری برای

به دست آوردنش بکنن. فکرم رفت توی ذهن یک آدم چاق بلوچ با شکمی گنده. عینهو شیخ نشین های دبی بر و بر من و دست های پر پولم رو نگاه می کرد. دیدم تمام مغز

کوچولوش حک شده از پول و در رساله کاریش نوشته شده که نگاه کردن به اسکناس، به خصوص چک پول ثوابی عظیم دارد و دید چشم رو قوی تر می کنه. به انسان قوت

قلب می ده و شادی و شور در دل ها می ندازه. پول، اسکناس و سلام ... علیه. ای من قربون هر چی پوله برم در جا! هلاکت اسکناس، تو چقدر قدر ماهی!

تا گفتم ماهی، یهو چشمم به یه ماهی فروش دوره گرد افتاد. ماهی فروش به طرفم میومد. ماهی های تازه و چاق و چله رو با نخ به هم بسته و دور گردنش آویزان کرده بود.

هر ماهی یک کیلویی وزن داشت. وزن این همه ماهی رو چطور تحمل می کرد خدا می دونه! یک بسته پاکت پلاستیکی هم توی دست راستش داشت. گاهی یک نفر از او ماهی



می خرید و او با دقت ماهی رو داخل پاکت می داشت و به مشتری می داد. چون اون جا به چابهار و دریا نزدیک بود، ماهی و فروش اون رونق زیادی داشت و در بیشتر

رستوران ها و کافه های وسط راه هم چلو ماهی سرو می کردن.

ماهی فروش لهجه داشت و من هم تازه وارد دنیای آدم ها شده بودم. از لهجه و این جور چیزها اطلاعات دقیق داشتم، اما عملی و اجرایشو ندیده بودم. فروشنده با دیدن چک

پول ها به من نزدیک شد و گفت:

-خانم ماهی بذارم توی پاچت؟

یه بار دیگه بگو؟

-خانم ماهی بذارم توی پاچت؟

سرخ و سبز شدم و یهو خوابوندم بیخ صورتم.

مردیکه الاغ اولاً عمت ماهه، دوما برو بذار توی پاچه مامانت!

جوانی بلوچ که کنار ما بود خندید و گفت:

-خانوم معلم این قصه نداره. مرد خوبییه. لهجه داره "ک" رو "چ" می گه. منظورش اینه که خانم برای شما یه دونه ماهی بذارم توی پاکت؟

خندیدم و تو دلم گفتم:

«چه ایرادی داره؟ بیا بذار که دلم غش رفته برای ماهی!»

یه دونه از چک پول ها رو بهش دادم و گفتم:

-بیخشین، من بد برداشت کردم.

نیش گشادش رو وا کرد و تنده دور شد. لابد می ترسید من پشیمون بشم و پول رو پس بگیرم.

دختری مو طلایی، هفده هجده ساله، قد بلند و زیبا و با پوستی سفید که کمتر در اون سرزمین دیده می شد، با ساکی گران قیمت و ده میلیون پول دهان هر مردی رو آب می

نداخت. به خصوص جوانان بی پول و بیکار بلوچ رو. اولین خرید بیرون از گور بودم رو مرتکب شده بودم؛ چه خریدی! الهی که گور به گور بشی آبگین، خودت از دست

خودت نجات پیدا کنی!

به طرف دکه نوشابه فروشی رفتم. دلم خیلی هوای نوشابه کرده بود. در اون محیط شلوغ و پر جنب و جوش، احساس شادی و لذت می کردم. کلی پول داشتم. آزاد و راحت

بودم از دست گلابتون، توی گور رفتن و فرمان های شاهزاده دیمیتري. احتمال می دادم دیمیتري منو گم کرده. سر نخ رسیدن به من، برای دیمیتري گلابتون بود که گور به

گور شده و خودش هم از ترس کمین های فشرده استریگوي ها و احتمال دستگیری و کشته شدن توسط اون ها، جرات نمی کرد از مخفیگاهش بیرون بیاد. تنها یک خون آشام

خودی از طرف من می تونست بر اش پیغام بفرسته، که من هم فعلا چنین تصمیمی نداشتم. چون بعد از لا گور رفتن و گور به گور شدن، از دستورهای خشک اون خسته شده

بودم. می خواستم برای خودم آزاد باشم و راحت بگردم. حتی گرگینه هایی که مامور بردن اجساد خورده شده توسط من بودن، از محل اختفای اون خبر نداشتن. اون خیلی

احتیاط می کرد. زیر لب گفتم:

-دیمیتري بیچاره خودشو زندان کرده. از لذت های دنیا محروم کرده به خاطر حکومت.

به جوان بیست و چند ساله که کنار دکه ایستاده بود، گفتم:

یه نوشابه خنک.

-چی باشه؟

-خنک باشه، هر چی.

یک کوکا کولای زرد دستم داد. در حالی که با لذت نوشابه ی خنک رو می نوشیدم، گفتم:

-از این جا تا ایرانشهر اتوبوس نداره؟

-چرا خانم. اتوبوس هایی که از چابهار میان. البته اونا هم ظرفیتشون تکمیله و باید کف اتوبوس بشینید.

-پس چطوری می شه راحت رفت ایرانشهر؟

با همین تویوتاها. باید صبر کنید تا یکیشون گیرتون بیاد. اتاق جلوش خالی باشه، وگرنه باید تو باربر بشینید.

تو دلم گفتم:

«خدا جون باز هم تویوتا!»

کنار جاده سرباز ایرانشهر ایستادم و منتظر موندم. چیزی نگذشته بود که تویوتایی سفید و نو جلو پام ایستاد.

کجا خانم معلم؟

-ایرانشهر.

-بیا بالا.

نگاهی به راننده کردم. جوانی سی و چند ساله، با ریش و سبیل سه تیغه. پارچه لباس بلوچیش گران قیمت بود و بوی ادکلن شیرینی از او میومد. خودمو به خدا سپردم و سوار شدم.

ضبط وانت رو روشن کرد. صدای ترانه ای شاد و بلوچی در اتاقک پیچید. خواننده های بلوچ بیشتر به سبک پاکستانی ها می خونن و بلوچ ها، ترانه های پاکستانی، هندی و

فیلیم های اون کشورها رو خیلی دوست دارن. اکثرشون هم زبان اردو و هندی رو خوب می فهمن. زبان اردو بلغوری از فارسی، عربی، انگلیسی و بلوچی.

جوان بدون هیچ حرفی با سرعت جلو می رفت. گاه گاهی سرشو بر می گردوند و منو دید می زد.

چند کیلوتر جلوتر، زنی بلوچ کنار جاده ایستاده بود. برای ماشین دست بلند کرد. نگاهش کردم. خیلی زیبا و خوش پوش بود. جامگ تتگ زرشکی و موهای مشکی که از زیر

روسری کوتاهش زده بود بیرون. آرایش کم رنگ و چهره ملوسی داشت.

اتومبیل ایستاد. کمی اخم کردم. جام تتگ می شد. زن در را باز کرد و بدون هیچ حرفی کنار من نشست. تن نرمش رو به پهلو و کتقم چسبوند. او بوی ادکلن تلخ می داد.

وانت حرکت کرد. زن دکمه های جامگش رو باز کرد و با دست های کشیده اش، خود رو باد زد.

-چقدر گرمه. آدم می پزه!

جوان نگاهي به او انداخت.

-آر ه خيلي گرمه.

ناگهان تويوتا به سمت جاده اي فرعي پيچيد. گرد و خاک از زير چرخ هاي اون بيرون زدن. با نگراني گفتم:

-چرا پيچيدي؟

راننده گفت:

من که نه تصديق دارم، نه ماشينم شماره داره. مجبورم از راه هاي فرعي برم.

راستش اين دفعه که تنها بودم دلم شور زد. ترسيدم و گفتم:

نگه دار، من پياده مي شم.

راننده اخم کرد.

-خب خانم زودتر مي گفتي. کلي راه رو بايد برگردم.

برگردد. منو تا جاده اصلي برسون بعد برو. کرايمو کامل مي دم.

خمي شه.

-چرا؟

ناگهان چيز سخت و سفتي در پهلوم حس کردم. صداي خشن و آمرانه زن بلند شد:

-آروم و بي صدا چشمتو ببند.

به پهلوي دردناکم نگاه کردم. لوله يک کلت مشکي به اون چسبيده بود. به خود گفتم:

«تف! بازم يه دردسر ديگه. کاش صبر مي کردم و با اتوبوس هاي چابهار يا پيشين مي رفتم. حالا دو ساعت کف ماشين مي نشستم دنيا به آخر مي رسيد؟»

دست سنگين مرد خورد تو سرم. برق سه فاز از چشمام بيرون زد.

مگه خانم نگفت ببند؟

-چي رو؟

-چشمای درشتت رو!

چشمامو بستم. حس کردم زن سرمو به سمت جلو اتومبیل هل داد. دو دستم رو گرفت و آورد پشت کمرم؛ بعد دستبندی سرد و آهنین دور مچ هام قفل شد.

ناگهان احساس ضعف و بی حسی کردم. فکر کنم در آلیاژ این دستبند نقره به کار رفته بود. شاید هم قفلش نقره ای بود. اینا دستبند و کلنسون رو از پاکستان یا افغانستان وارد

می کردن.

زیر لب گفتم:

«آبگین جان کارت تمومه. این نقره توی دستبند، تمام نیروی خون آشامیت رو از بین می بره. مرگت نزدیکه!»

چشمام رو باز کردم تا اعتراض کنم. مشت جوان وسط سرم خورد. سرم گیج رفت و هزار تا ستاره جلو چشمم رقصیدن.

-دختر شوخی نداریم ها! چشما تو باز کنی رفتی اون دنیا.

از شدت یاس و ناامیدی نالیدم:

-خدا! خدا به دادم برس. تا کی؟ بدبختی و بدبختی تا کجا؟

بعد یک چشم بند چرمی رو محکم به چشم هام بستن. معلوم بود خیلی حرفه ای هستن. من موقع بستن چشم بند پلک هامو روی هم گذاشتم. این طوری از زیر چشم بند می

تونستم همه چیز رو ببینم. اما نه! خدای من! نفره تمام نیروی خون آشامی و دید زیادم رو گرفته بود. آبگینی که از ته گور و عمق یک و نیم متری خاک ها همه چیز رو می

دید و حس می کرد، حالا از پشت یک پارچه سیاه هم نمی تونست ببینه. ای خاک تو سرت کنم کاشف نقره! این چی بود که کشف کردی! تمام حواس و قدرت جادو هام از بین

رفته بود.

ده بیست کیلومتر اون ورتر، توپوتا در جایی ایستاد. احساس کردم زیر سقفی ایستاده.

زن خندید.

گفتم که طعمه چرب و نرمیه.

-خیلی هم ناشی و بی دست و پااست!

-آره. جلو چشم همه چک پول می شمرد.

-اوه ببین چقدر پول داره! ده میلیون و سیصد هزار تومن.

-فکر کنم باباش از اون خر پولاست. پنجاه میلیون رو زدیم به جیب! اون بالایی ها یک میلیارد رو از باباش می گیرن!

-درسته، شاید هم بیشتر.

این جا بود که به خرید اصل و ناب خودم هنگام شمردن پول ها در پل سرباز پی بردم. زیر لب غریتم:

کاش گلشاه و هاتون اون پول رو توی کیفم نمی داشتن. پولی که فکر می کردن باعث خوشحالی و کمک به من می شه، بدتر بیچاره و ذلیم کرد.

زن و مرد در حال تقسیم پول ها و غنایم کیف من بودن. بعد صدای خنده های ریز زن بلند شد.

نکن؛ تو رو خدا نه!

با خودم گفتم:

«بایدم مٹ خر کیف کنین. کلی پول و یه دخیل خوشگل به چنگتون افتاده آدم دزدا! نامردا!

حالا هی افسوس می خوردم و به خودم فحش می دادم. خاک تو مٹ کنم دختر! می داشتی گلشاه تو رو تا پای اتوبوس برسونه. سخته مغزی کنی، حالا چه وقت چک پول

شمردن بود؟! بمیری الهی! چقدر کم تجربه و دست و پا چلفتی هستی. یه خرده صبر می کردی با اتوبوس می رفتی ایرانشهر، حالا تو اسکانیا بودی، تخمه می شکستی و فیلم

می دیدی. یعنی حیف خاک که تو سرت کنن! مٹ موش افتادی تو تله. کی خلاص شی خدا می دونه. اصلا خلاص خواهی شد؟ این جا برهوتی! بیابون و خشکی، خون و خشونت.

واقعا که زندگی یک موروی تازه از گور در اومده و بی تجربه میان انسان های باهوش و کار بلد سخت بود. به خصوص که بعضیاشون مٹل این دو تا ذاتا خبیث و بی رحم

بودن.

مدتي بعد دوباره تويوتا با سرعتي مرگبار در جاده هاي خاكي و پر دست انداز حرکت کرد. فکر مي کردم مردک هيز، بلا ملايي سر من هم بياره؛ اما از شانس خوبم مٹ اين که

از زن همراهش مي ترسيد يا نمي خواست اونو از دست بده. قبل از اين که زن بيداد، با چشماتش تن و بدن منو از رو چادر مي بلعيد! تو دلم گفتم:

«حيف نون که بخوري آبگين! گروگان هم گرفتنت. فقط همين بلا رو کم داشتی که به سرت اومد!»

زن چسبيده به من و مواظبم بود. چشم و دستم بسته بود. هيچي نمي ديدم، فقط مٹل كيسه ماست هي اين ور و اون ور مي افتادم و دلم هوري پايين مي ريخت. خدا جون کجا مي

ريم؟ چقدر تند مي ره اين راننده ي بي شعور!

اگر نقره در فلز دستبند نبود، اين قدر بي حال نمي شدم. با يک حرکت چکشي دستبند رو پاره مي کردم و حساب اون آدم دزدهاي بي احساس رو مي رسيدم. به خصوص جوانک

بي عرضه و بي خاصيت رو. قدرتم از يک انسان معمولي هم پايين تر اومده بود، چه برسه به موروي و خون آشام. نامردا به هيچ وجه دستبند رو باز نمي کردن.

همين جور با دستبند و چشم بند تا شب رانندگي کردن، در ميان کوه و جاده هاي صعب العبور. از هواي خنک و زمان زيادي که در تويوتا بوديم احساس مي کردم شب شده.

بلاخره اين تابوت ايستاد. از بس بالا و پايين رفته بوديم، مٹل كيسه ماست در مشک که بر هم مي زنن، تمام چربي ها و کره هام در اومده بود. زن بغل دستيم منو با تو سري

پايين آورد.

گفتم:

-منو دزديدين؛ ديگه مي زني چرا؟

-تا چشت دراد. بابات چکاره اس؟ کارخونه داره؟

-بابام يه کارگر بدبخت بود که کشتنش.

-جون عمت! اونم با اين دک و پز و دو ميليون پول تو جيبي. کم دروغ بگو!

-به جون تو اگه دروغ بگم.

با کف دست زد تو گونم.

ڪم فيلم بازي ڪن بز غاله! بگو بابات چڪاره اس؟

-اين چه ربطي به شما داره اون وقت؟

-اڳه ڪارخونه دار باشه، ما از نبي پلنگ بيشتتر پول مي گيريم.

يا پنج تن آل عبا! نبي پلنگ ديگه ڪي بود؟ نڪنه دوباره اون پلنگ خون خوار ڪه تند تند مثل هندوانه سر مي برید و عين خيالش هم نبود دوباره زنده شده؟ با ترس گفتم:

-پلنگ ڪه اعدام شده!

-اين يڪي جانشين اونه. از بس تند تند سر مي بره، بهش مي گن نبي پلنگ.

-خاک تو سر آدم فروشت ڪنم. منو به يه عده آدم دزد مي فروشي؟

دوباره زد تو صورتم. جاش سوخت. گفتم:

-اين قدر نزن. زدن يه زن با دست بسته ڪه هنر نيست! راست مي گي ...

-خفه مي شي يا بز نم چڪ و چوننو زخمي ڪنم!؟

-اصلا چرا منو آوردين اين جا؟

ما يه گروه کوچيڪيم ڪه براي نبي ڪار مي ڪنيم. مي گرديم تو شهر سرباز، ايرانشهر و چابهار، آدم پولدارها رو مي دزديم و براي نبي مي بريم.

-نبي ڪجاست اون وقت؟

-بالاي ڪوه. به زودي مي بينيش.

-خب آدم پولدارها رو براي چي مي دزدين؟

-براي گروگان گيري و گرفتن پول از فاميلاشون. سيصد چهارصد ميليون مي گيريم. بستگي به نرخ دلار داره. حالا فکر ڪنم پونصد ميليون رو بگيرن؛ دلار رفته رو سه هزار

و پونصد!

-اون وقت اڳه خونواده طرف اون پولو نداد چي؟



-خبي و رفيقتش پيچر، جلو دوربين سر گروگان رو مي برن و بعد فيلمشو براي پدر و مادر اشون مي فرستن.

-که چي بشه؟

-که جز جيگر بزندن! جيگر اونا خنک بشه.

-براي اونا که پول نمي شه!

-خب ديگه رسمشون اينه. دوره و زمونه عوض شده. اونا فيلم سر بریدن آدم هاي بي گناه رو تو اينترنت و ماهواره هم پخش مي کنن.

-که چي بشه؟

-که اسم در کنن، بگن مام هستيم و مي تونيم کشور رو ناامن کنيم.

-براي اسم در کردن سر آدم هاي بي گناه رو مي برن؟

-گفتم که دوره و زمونه عوض شده. قانون جنگل دوباره برگشته. يه عده آدم بدبخت مفانگي هم توي تلويزيون و ماهواره هاشون اين فيلم ها رو پخش مي کنن و مي گن ببينين

اين گروه چه قدرتي داره!

-خاک تو سر اين آدمها با اين طرز فکرشون! رو جون مردم معامله مي کنن.

-ديگه اين جوريه. آمريکا و غرب هم تو آستين اينها باد مي ندازن و تشويقشون مي کنن. تو اين دوره و زمونه چيزي که بي ارزشه جون آدميزاده؛ به خصوص بي کس ها و

ندارها!

-حالا من که فاميل ندارم چي؟

-مُقرت ميارن فاميلاتو لو مي دي. زير شکنجه هاشون، عوض يه پدر و مادر به ده تا اعتراف مي کنی!

-هه هه.

-چرا مي خندي؟

-اين دفعه رو به کاهدون زدین.

-چرا؟

-چون من از شما دو تا بي پول تر و بيچاره ترم!  
-من نمي دونم. ما تحويلت مي ديم پولمونو مي گيريم. اونا خودشون ترتيب بپيشو مي دن.  
-پخي.

-حالا كه بندازنت رو خر ببرنت بالا كوه، معني پخ پخ و پخي رو مي فهمي!  
بعد زن به مرد گفت:

-چرا نيومد؟

-تو راهه. از بس اين كوهه بلنده، فكر كنم يه ربع ديگه مي رسه.

-مي شه چشم بند منو باز كنين؟

-نه؛ چون محلمونو مي بيني، لو مي ريم.

-من نياز به توالت دارم.

-آهان از اون نظر! بايد تا رسيدن به غار خودتو نگه داري.

-اين كار خلاف حقوق بشره. نيازهاي طبيعي يه گروگان بايد برآورده بشه.

-هه هه خنديدم! حقوق بشر براي نطق ها و مقاله هاست، نه اين جا!

اين بار زد تو سرم. مخم حسابي گر گرفت. چيزي نگفتم. حالشو نداشتم. اين دستبند همه جون و توانم رو گرفته بود. لامصب ها براي يه دقيقه هم بازش نمي كردن.

با خشم گفتم:

-الهي خودت هم به اين حال و روز بيفتي! بگيرنت مٹ حيوون دور شهر بچرخونن.

گير عجب آدم هاي زيون نفهم و الاغي افتاده بودم. تو دلم غر زدم:

«خاك تو سرت كنم آبگين به توان دو ميليون. چرا سوار يه تويوتاي ناشناس شدي؟ چرا، چرا؟»

بعد با خودم فکر کردم بعضی از این این بشرهای دو پا چرا این قدر نمی فهمن. ده بیست ساله، نیروهای انتظامی و مجری های تلویزیون به دخیل ها می گن سوار اتومبیل

های شخصی نشین؛ خطرناکه. باز هم سوار می شن. باز هم تو ستون حوادث روزنومه ها خبر از قتل های سریالی توسط این مسافرکش های شخصی می خونیم. آخه یه آدم

چقدر باید دکترای خریدش اصل باشه که به این هشدارها توجه نکنه؟ در مملکتی که لیسانس و فوق لیسانس علمیشو با پول و تقلب می خرن، دکترای خریدت من واقعا اصله!

ناگهان صدای عرعر الاغی بلند شد. زن با خوشحالی گفت:

-اومدن.

مرد گفت:

-این که یه نفره؛ چرا می گی اومدن؟

-در واقع هردوشون خرن. برای این گفتم اومدن، خری سوار بر خری.

-هه هه.

مدتی در گوشه ای با مرد تازه وارد که نمی دیدمش پچ پچ کردن. بعد دست هایی قوی منو بلند کرد و با شکم روی پالون الاغ خوابوند. صدای نتراشیده و نخراشیده مردی رو

شنیدم:

-اگه تلاش کنی خودتو از رو الاغ بندازی پایین یا سر و صدا کنی، مٹ بار هیزم می بندمت به پالون؛ طوری که نفست بند بیاد! اختیار دست خودته.

-نه، من کاری نمی کنم. حرف هم نمی زنم.

-عالیه. هر چه ساکت تر باشی کمتر صدمه می بینی.

من ساکتم.

-اینو درک کن که فعلا تو گروگان منی و باید از قانون من اطاعت کنی.

باشه، اما شما به اسیر هم احترام بذار. ممکنه فردا تو اسیر باشی و من آزاد؛ دنیا رو چه دیدی؟

-هه هه! من نبي که اندازه موهاي سرم آدم کشتم و اسمم تن و بدن خطرناک ترين اشرار رو مي لرزونه، اسير تو پوست و استخون بشم؟ زرشک!

-هسته داره.

-چي گفتي؟

-گفتم آلبالو زرشک هسته داره.

-من از آلبالو بدم مياد، چه برسه هسته دار هم باشه! مي شه خفه بشي، يا دهانتو ببندم؟

-حالا اسيرم كردي انداختيم رو خر، دو كلوم حرفم نزنيم؟

-جون به جونتون كنن، تو جهنم هم باشين، فكتون بايد بجنبه، مٹ فک ماهي! اگه حرف نزنين خفه مي شين! مي ميرين!

-پس بذار حرف بزنم. حرف که مي زنم آروم تر مي شم.

با دست سنگينش زد تو سرم. از تاب درد گفتم:

-آخ!

-مرگ.

-نمي دونم چرا امروز همه تو سر و صورتم مي زنن. آخه من چه گناهي كردم اي خدا؟!

-از بس بلبل زبوني مي کنی.

-من از زور بدبختي و ترس بلبل زبوني مي کنم. دست خودم نيست که!

-دختر سرمو بردي. خفه شو، بسه! اي خدا!

از لحن صداش احساس خطر کردم. مردک سر خر رو گرفته بود و از کوه بالا مي رفت. اي روزگار ... ببين کار پرنسس بزرگ موروي ها به کجا کشيده! مٹل بار هيضم افتاده

رو خر و دارن مي برنش بالا کوه. يه مدت زير زمين بودم تو گور. حالا مي رم بالاي زمين تو اتمسفر و جو.

هر چه بيشتتر بالا مي رفتيم، هوا لطيف تر و خنک تر مي شد. فکر کنم اول شب بود هنوز. من که نه چشم داشتم و نه ساعت؛ فقط حدس مي زدم. احساس گشنگي شديد،

تشنگی، ترس و اضطراب. آدم تو جهنم هم باشه چشماش باز باشه ببینه چي به سرش میارن. این بسته بودن چشم از همه دردم بالاتر بود.

بدتر از اون نداشتن حس امنیت جانی، در برابر مردی که افسارت رو گرفته و داره بالا می بردت. احساس پوچی و افسردگی شدیدی بهم دست داد. این دستبند نقره دار هم

بدجوری حالمو گرفته بود. تو دلم گفتم:

«بذار از دست این نقره خلاص بشم تیکه بزرگه تو و اون زنی که تیش مامانی و اون مردک جلنبر گوشتون خواهد بود پست فطرت های ذاتی! آزادی انسان رو سلب می

کنین، بعد دختر مردم رو روی خر می اندازین می برین بالای کوه تا پول بگیرین؟ ای کوفتتون بشه این پول! زهرمارتون بشه!

یهو مردک خر رو نگه داشت.

یا باب الحوائج! نکنه قصد و غرضی داره؟

توی کوهی تنها، دختری دست و چشم بسته ...

مرد گفت:

-دستشویی نداری؟ هنوز خیلی راه مونده ها.

با ترس و لرز گفتم:

-نه. نه به خدا!

-گشنت نیست؟

-چرا خیلی. هم گشمنه، هم تشمنه.

مرد خندید.

-منم گشمنه.

بعد با یک حرکت از روی پالون خر بلندم کرد. معلوم بود مرد خر زوریه. نشوندم کناری و گفت:

-فقط کنسرو لوبیا دارم.

باشه بده.

حاضر بودم از گشنگي كفش چرمي هم بخورم، مٲ چارلي چاپلين تو فيلم هاش. يك قوطي كنسرو لوبيا چيتي رو به ضرب دادم بالا.

نبي خنديد.

بازم مي خواي؟

-آره.

بيا.

دوميش رو هم داد.

قوطي دوم رو هم دادم بالا.

نبي دوباره نيش صدادارش رو وا كرد. من كه نمي ديديم، فقط صداشو مي شنيدم.

بازم مي خواي كوچولو، دخمل خوب؟

-آره.

بيا بگير.

بعد از خوردن سه عدد كنسرو لوبيا، نبي يك نوشابه گنده داد دستم. گفتم:

-اين چيه؟

نوشابه خانواده؛ براي هضم اون همه لوبيا لازمه.

نوشابه رو تا ته نوشيدم و آروق صدا داري زدم.

باو ... هوق!

نبي خنديد و گفت:

به قيفه ي لاغر و ظريفت نمياد اين قدر جا داشته باشي. شكمت به چاهي قناتي وصل نيست؟

با خشم گفتم:

-تو چکار به قیافه ظریف من داری؟ طبق قوانین حقوق بشر، شما نباید به قیافه یک گروگان نگاه کنی. حق و حقوق اسرار و رعایت کنین، لطفا دید نزنین.

-من کی دید زدم؟ اصلا تو چشم داری ببینی؟ دارم دم خرمو می بینم. روش مگس نشسته هی تکونش می ده. چکار به قیافه شوما دارم خانوم!

-ولی من یه چیز دیگه ای حس می کنم.

-چی رو؟

-یه نگاه حیوونی رو تن و بدنم.

-کاملا درست می گین. خرم داره نگاتون می کنه.

تو دلم گفتم:

«خاک تو سر بی فرهنگ و بی سلیقت کنم! با یه دختر متمدن و با شخصیت درست حرف بزن.»

مردک بی احساس، دوباره مثل گونی سیب زمینی بلندم کرد و با شکم انداختم روی خر. گفتم:

-شکم زخم شد، یواش تر!

خندید.

-هه هه! مگه تو شکم هم داری استخون؟

حالا این سه تا قوطی کنسرو لوبیا با نوشابه گاز دار، غوغایی در معدم به پا کرده بود درناک. گروگان گرفته بودم، تحقیرم کرده بودن؛ دل درد و دل پیچه هم اضافه شد بهش!

فکر کنم مخصوصا برای عذاب دادن من و تفریح خودش اون همه لوبیا و نوشابه به خوردم داد. دل درد بگیرم تفریح کنه. مرض مردم آزاری داشت بدجور!

جیغ زدم:

-دلم درد گرفته، دارم می میرم! یه کاری بکن.

-من هیچ کاری نمی تونم بکنم. باید جلو شکمت رو می گرفتی و کمتر می خوردی.

-آخ مردم.

-دردش خیلی شدید؟

-آره خیلی.

-هر چی تو داد بزنی و درد بکشی، من بیشتر کیف می کنم. هه هه.

با خودم عهد کردم در تمام عمرم لب به لوبیا نزنم. مردک هی می خندید، من هی تحقیر می شدم. روی خر، دستا و سرم مٹ پاندول تگون تگون می خورد. سر و دستام از سمت

چپ الاغه آویزون بود و پاهای درازم از سمت راست. شکم هم روی برآمدگی گرد پالون بود. مٹ یک خورجین افتاده بودم رو پالون خر. عرق کرده بودم. کف دستای به هم

بسته ام مرطوب شده و از تاب دل درد جیغ می کشیدم. هیچکی هم نبود به دادم برسه. با خود فکر کردم:

«کاش شهربانو همراهم بود. کاش یکی رو داشتم باهاش درد و دل کنم. اصلا اگه تنها نبودم، شاید این بلا به سرم نمیومد.»

گرم گرفته بود و بی اختیار هق هقم بلند شد. مرد ساکت بود و خر رو هدایت می کرد. ولوم صدام که بالاتر رفت، ضربه ای به سرم زد و گفت:

-ساکت. قرارمون سکوت بود، نه جیغ و داد.

بی اختیار جیغ زدم:

-خفه شو نکبت!

-چی گفتی؟

وای چی گفته بودم از شدت عصبانیت! صدامو نازک کردم و گفتم:

-به شما نبودم که.

-به کی بودی؟

-یه پشه دم گوشم وز وز می کرد، به اون بودم.

حس کردم یه خرده از این دل درد لعنتی هم به خاطر ترس و وحشت از سرنوشت نامعلومی بود که به سمتش می رفتم و با گریه کردن، هیجان و ترسم تخلیه شده و حالا



اوضاع رو به بهبودی می رفت. کم کم درد دل پیچم کمتر می شد.

\*\*\*

مردی کنار خرش ایستاده بود و در حال تمیز کردن چشم و چارش بود. یک زیرپوش رکابی و پاجامگ قهوه ای تنش بود. مرتب سسکسه می کرد. ناکس عجب غولی هم بود!

هیکلی ورزشکاری، دستایی کت و گنده و عضلانی و شونه هایی قوی که روی اون ها رو خالکوبی کرده بود. تمام موهای سرش رو هم از بیخ تراشیده بود.

مرد خندید.

-پدرمو در آوردی تا اوردمت این جا. خاک تو سرت دختر!

گفتم:

-مجبورین آزادی مردم رو از شون بگیرین و بیارین این جا؟

-پوله، همش به خاطر پوله.

-از من که چیزی بهتون نمی ماسه.

-به وقتش می ماسه. صبر کن، خواهیم دید.

مردی قد بلند و لاغر از ته غار پیدا شد.

-این دختره همون کارخونه داره اس؟

-آره.

بدون هیچ حرفی، دستای به هم بستم رو از پشت گرفت و هلم داد جلو.

-راه بیفت.

-من احتیاج به حمام دارم. همه جامو کند گرفته.

-حمام شیر یا نارگیل؟

-همون حمام معمولي.

دستش رو بالا برد و محکم خوابوند تو صورتم. برق شش فاز از جفت چشم بیرون پرید. سیلی بعد رو هم اون طرف گونم نواخت و غرید:

-این جا دستور دادن و تقاضا کردن ممنوعه. فکر می کنی اومدی مهمونی؟!!

فهمیدم با آدم های زیون نفهم و خطرناکی رو به رو هستم و باید آرامش خودم رو حفظ کنم. تو دلم گفتم:

«صبر کن، به وقتش حسابت رو می رسم!»

گریم گرفته بود. همه جا بوی غربت و خشونت می داد، اما نباید جلوی این عوضی ها کم بیارم. به زحمت جلوی ریختن اشکامو گرفتم.

مرد منو ته غار برد. حدود شش هفت نفر دیگه، کنار هم، دراز به دراز با دست و پای بسته خوابیده بودن. منو که دیدن، با تعجب نگاهم کردن، اما صدا از کسی در نیومد.

صدای آمرانه مرد بلند شد:

-بخواب رو زمین!

یه ور و به پهلو خوابیدم. دست هام از عقب بسته شده بودن و نمی تونستم راحت و به پشت بخوابم.

پابندی زنجیر دار، از کنار کمر بند گلوله اش بیرون کشید و به مچ پاهام زد. او هم یک پاچامگ سبز و رکابی قرمز پوشیده بود. زنجیر پابند، سی سانتی طول داشت که به دو

حلقه فلزی مچ پاهام متصل بود. یاد پابند زندانی های خطرناک افتادم. مرد گفت:

-تا صبح صدات در نیاید. دستشویی ممنوع! پچ پچ ممنوع! وگرنه می دمت دست نبی حسابت رو برسه!

-نبی کیه؟

-همون کچله که تو رو آورد این جا. خیلی قشنگ دخترها رو ادب می کنه.

همون جور به پهلو خوابيدم. نيرويم تحليل رفته بود. نقره ي مخلوط با آلياژ دستبنده، مانند سمي آرام آرام توان و نيرومو مي گرفت. ميون اشک هاي بي صدام خوابم برد.

\*\*\*

با لگدي که به پهلويم خورد يهو از خواب پریدم. نبي بود که همه رو با لگد بيدار مي کرد. دقت کردم. ما هشت نفر بوديم. دو پسر بچه ده دوازده ساله، دختر بچه اي هشت نه ساله، سه جوان بيست تا بيست و چهار ساله و زني بيست و شش هفت ساله. همه با

نگراني و شوک از خواب مي پریدن.

نبي زنجير کلفتي در دست داشت. فریاد زد:

مرتب و به صف مي ريم دستشويي و حمام!

همه با پابندهامون به سختي راه مي رفتيم. ما رو تا انتهاي غار برد. سوراخي به اندازه قد یک انسان و پهناي یک متر ديده مي شد. بعد از یک روز آسمون رو دیدم. گاهي

دیدن همين آسموني که بالاي سر ماست و بارها بي خيال ازش رد مي شيم و نگاهش هم نمي کنيم چقدر لذت بخشه!

از سوراخ غار رد شديم. محوطه اي سرسبز و پر درخت جلو ما بود. زير درخت ها جوي آبي رد مي شد. بوي علف و آب کمي حالمو جا آورد. نگاه کردم؛ همه ي اسيرها

چشماني بي روح و افسرده داشتن. نبي با خشم گفت:

يه ربع وقت براي دستشويي و توالت و حمام. کنار هم و جلو چشم من. زنجير رو که مي بينيد؟ يه حرکت بي جا مساوي است با له شدن تن و بدنتون.

بيچاره ها خودم هم جزوشون بودم. کنار هم نشستيم و بدون نگاه کردن به هم ديگر، مشغول شديم. آب اثر جرمون رو از بين مي برد. به نبي کچل گفتم:

من چجوري حموم کنم؟ لباس هام تنمه.

با بدذاتي خنديد و اومد کنارم.

-این جوری.

هلم داد کف خوب. از پشت توی خوب افتادم. عمق زیادی نداشت، ده بیست سانت. آب از روی من و لباس هام رد می شد. مرد بی رحم با خونسردی کف پاشو گذاشت تخت سینم و منو چسبوند ته خوب.

-این جوری! هم خودت شسته می شی، هم لباسات.

با این که صندل نرم و راحتی پوشیده بود، اما فشار زیادی به قفسه سینم وارد می کرد. سنگ ریزه ها و آت و آشغال های ته خوب کمرمو زخم کرد. بعد خم شد و سرمو برد

زیر آب. همین جور نگه داشت. داشتم خفه می شدم که یهو دستشو از روی گردنم برداشت. به سرعت سرمو بالا آوردم و نفس صداداری کشیدم. نبی خندید.

-این روش حمام کردنه. لباساتم به زودی خشک می شه.

بعد رو کرد به بقیه که مثل بیعی آروم و بی صدا منو نگاه می کردن، گفت:

-کسی دیگه قصد حموم کردن نداره؟

زنی بیست و شش هفت ساله، به زحمت کف خوب خوابید. بعد به زحمت بلند شد و از آب بیرون اومد.

دوباره نبی ما رو بی سر و صدا و پشت سر هم داخل غار برد. کمی بعد، کاسه هایی حلبی و زنگ زده جلوی هر کدوممون گذاشتن. کنارش هم تکه نانی کوچک، پرت کردن

روی زمین. نگاه کردم؛ کنسرو لوبیا بود سرد. حتی گرمش هم نکرده بودن! از توی قوطی ریخته بودن داخل کاسه ها.

نبی نعره کشید:

-کوفت کنید. یک ربع بعد ورشون می دارم!

دیدم اون ها با دست های بسته نون رو برداشتن و با زحمت تیکه ای رو کندن و در دهانشون بردن. بعد با دو دست بر هم بسته، کاسه لوبیا رو از جلوشون برداشتن؛ اون رو

به لب هاشون نزدیک کردن و هورت کشیدن. با چه حرص و ولعی هم می خوردن، انگار یک ماه بود غذا نخورده بودن!

با دیدن لوبیا عق زدم. یاد دیشب و دل درد شدید افتادم. به نبی گفتم:

من لوبیا نمی خوام، یه چیز دیگه بهم بده.

نبی خندید.

سوپ بوقلمون می خوای؟

بعد کاسه لوبیا رو برداشت و روی سرم خالی کرد.

از شدت خشم و نفرت در حال منفجر شدن بودم، اما جلوی خودمو گرفتم. یعنی کاری از دستم بر نمیومد. گرفتار چه وحشی هایی شده بودم!

نبی اومد بالای سرم. نامرد ول کن نبود با ناراحتی، صدایی لرزان و پر کینه گفت:

بخور عجیجم، لوبیاتو بخور.

نه، سیرم. اشتها ندارم.

دستشو جلو آورد. موهامو چنگ زد. صورتمو به سمت کاسه خالی لوبیا برد و یکهو سرمو داخل اون فرو برد.

بخور خانوم جون. بخور برات خوبه. مقویه.

عق زدم و بالا آوردم. لبه های تیز کاسه صورتم رو زخم کرد.

کمی بعد همه کاسه ها رو جمع کرد و برد. حتی نگاهی هم به قربانی حرکت زشتش نداشت.

زن کناریم با پچ پچ گفت:

-این جا چیزی نگی راحت تری. فقط سکوت کن. نباید جر اونا رو در بیاری؛ بدتر می کنن. یه عوضی هایی هستن که تا ندارن!

گفتم:

-الان حرف زدن آزاده؟

-آره، از حالا تا ظهر. اون دو تا رفتن سراغ تریاک کشی و عرق خوریشون. فقط شب ها تا صبح سکوت داریم.

-دیدي با من چه کرد؟ مث یه حیوون می مونه.

با ما بدتر از ایناش رو هم کرده! ما فهمیدیم این جا نباید هیچ حرفی بزنییم یا اعتراضی بکنیم، وگرنه روزگارمون رو سیاه می کنن.

سیاه تر از حالا؟

آره. ما اسیر و گروگانیم؛ اونا هر غلطی بخوان می تونن بکنن. نباید بهونه دستشون بدیم.

-اسمت چیه؟

ترانه.

-چند سالته؟

-بیست و هفت سال.

-بچه کجایی؟

-تهرون.

-اون وقت چطور شد گیر این آدم ها افتادی؟

آهی کشید و گفت:

قصه اش طولانیه، می ترسم ناراحت بشی.

نه ، بگو. حداقل سبک می شی.

با پیچ پیچ و آروم گفت:

من و شوهرم مهدی، مغازه بلور و کریستال فروشی داشتیم.

شوهرتون چند سالشه؟

باید حالا سی و سه سالش باشه؛ چون موقع ازدواج با من بیست و شش سالش بود.

-چرا؟ مگه ازش خبر نداری؟

نه، اون در شب حمله به سختی مجروح شد. فقط یه بار تو تلویزیون دیدمش.

کجا با هم آشنا شدین؟

-تو دانشگاه. سال هشتاد و چهار بود. اون سال آخر حقوق بود، من سال دوم. تو رفت و آمدهای سرویس دانشگاه با هم آشنا شدیم.

-بعد ازدواج کردین؟

-آره.

-اون وقت رشته حقوق چه ربطی به کریستال فروشی داره؟

-مهدی یه مدت دنبال کاری متناسب با رشتش رفت، اما یه رازی رو فهمید.

-چه رازی؟

-تو ابرون، مدارک دانشگاهی رو باهاس گذاشت لب کوزه.

-بعد؟

-بعد آبشو خورد.

-خب تو چی کار کردی؟

-منم که دیدم این جوریه، دانشگاه رو ول کردم. با کمک پدر خودم و پدر مهدی یه مغازه کریستال فروشی تو زعفرانیه زدیم.

-بعدش؟

-بعد شنیدیم بلورجات و کریستال تو زابل و مرز افغانستان خیلی ارزونه. اسفند هشتاد و چهار بود.

-دختر آه عمیقی کشید و اشک از گوشه ی چشمش بیرون زد.

-خب بعد؟

-من و مهدی تصمیم گرفتیم تعطیلات نوروز رو بریم زابل، چابهار و بلوچستان همه جا رو بگردیم. اون خیلی به سفر علاقه داشت. بیشتر شهرهای ایران رو رفته بود. اون

سال هم گیر داد به سیستان و بلوچستان.

-او هوم. چه گیر دادنی!

گفت اون جا بلور ارزون مي خريم، شايدم با چند تا از اون کله گنده ها و تاجر هاي مرزي آشنا شدیم و برامون جنس ارزون جور کردن و فرستادن تهرون.

-خب پس تو و مهدي سال هشتاد و چهار اومدين اين جا براي تجارت و گردش.

کاش مرده بودم و نيومده بودم.

اشک هاي زن از گونه هاش سرازير شدن و اومدن زير دماغش. گفتم:

-بميرم برات. حالا تعريف کن، منم کل ماجرا رو بفهمم، بعد با هم گريه کنيم.

زن به ديوار سنگي و نمور غار خيره شد و گفت:

-مهدي عاشقم بود. تو زابل هر چي مي خواستم برام مي خريد. مي گن زابل زادگاه رستمه؛ مردمی خون گرم و مهمان دوست داشت. من به بلور و سرويس هاي کريستال

علاقه داشتم. کلي بلورجات خريديم. فکر مي کردم کارمون تو زابل خيلي طول بکشه، اما پنج شنبه بيست و پنج اسفند کارمون تموم شد و خريدامونو کرديم.

-چه دقيق تاريخش به يادت مونده بعد از اون همه سال.

-هيچ وقت اين تاريخ شوم از يادم نخواهد رفت.

-چرا؟

-بذار ادامشو بگم مي فهمي.

زن با صدايي غمگين ادامه داد:

-بعد با يه ميني بوس از زابل به سمت زاهدان حرکت کرديم تا از اون جا بريم ايرانشهر، پيشين و چابهار، و تعطيلات عيد حالشو ببريم. مي خواستيم سال تحويل کنار دريا

باشيم. مي گن درياي چابهار خيلي قشنگ و دينيه.

-بعد چي شد؟

-راننده ميني بوس پخش قديمي ماشين رو روشن کرده بود و ترانه زيبايي تو فضاي ميني بوس پخش مي شد. سيستاني ها خيلي به ترانه هاي شاد ايروني علاقه دارن. منم از

ديدن اين همه سادگي و صفا و مردم قانع و زندگي آرومشون لذت مي بردم و ترانه رو گوش مي کردم. خيلي حال مي داد.



"دل از منه، دیوونه و دوسم داره آخ قسم می خورد

قسم می خورد که من دلم از دل تو جدا نمی شه

پرنده ی اسیر تو از قفسش جدا نمی شه"

دست مهدی رو گرفتم و فشار دادم. یه حال عشقو لی داشتم که نگو.

به به، خوش به حالت!

نگاه کردم، دیدم بقیه اسرا دو پسر بچه و دختر نه ساله دارن به حرف های ما گوش می کنن. اما اون سه جوان خیلی تو هم هستن و مرتب ذکر یا ... و دعا می خونن.

دوباره رومو کردم سمت ترانه. او ادامه داد:

گشتم شده بود. ساعتو نگاه کردم؛ هشت و نیم بود. دو تا دختر بچه چهار پنج ساله با لذت سیب گاز می زدن. مادری به نوازش شیر می داد و روی سینشو با روسری بلندش

پوشونده بود. بقیه هم یا چرت می زدن، یا تخمه می شکستن و با هم صحبت می کردن. یهو مینی بوس ایستاد. اونایی که تو چرت بودن، بیدار شدن. یکی گفت:

-چی شده؟

راننده با صدای مضطربی جواب داد:

پاسدارها جلو ماشین رو گرفتن!

از شیشه مینی بوس بیرون رو نگاه کردم. چند مامور بی سیم به دست، با لباس پاسدارها و نیروهای انتظامی رو دیدم. اما اونا صورت هاشونو با چفیه پوشونده بودن. دلم

شور زد.

-چرا؟

-چون پاسدارها یا ماموران نیروی انتظامی چهرشون رو نمی پوشوندن.

-بعد چی شد؟

بعد ماموری وارد مینی بوس شد. با چشمان دریده اش از زیر نقاب، همه رو نگاه کرد. مسلسلی تو دستش بود. با لهجه بلوچی فریاد زد:

-همه پايين!

يکي گفت:

-چرا؟

-بايد وسايلتون بازرسي بشه.

همه اومديم پايين. بازرسي وسايل تو سيستان و بلوچستان يه امر عادي بود؛ چون يه استان مرزيه و هم به افغانستان راه داره از سمت زاهدان، هم به پاکستان از مرز

بلوچستان. تو يه مسير مثلا ايرانشهر - بم شش بار بايد مي اومديم پايين و ساک هامونو بازرسي مي کردن.

-خب بعد؟

-مامورهاي مرزي مودب و مهربون بودن، ولي اين مامورها يه جوري بودن. خشن، بي رحم و با صورت هاي پوشيده! جلو چند تا اتومبيل ديگه رو هم گرفته بودن. همين

جوري زن و مرد بود که مي اومدن پايين و گوشه اي جمع مي شدن.

به يه نفر بلوچ که کنارم بود گفتم:

-اين جا کجاست؟

-به اين جا مي گن تاسوڪي؛ دشت تاسوڪي.

نمي دونم چرا اضطراب شديد داشتم. آشکارا مي لرزيدم. اونا با ضرب کتک و زدن قنناق مسلسل هاشون ما رو مجبور کردن وارد شانه خاڪي جاده بشيم. مرد دي داد زد:

-شما مامور نيستين، قلبي هستين. اشرارين!

يکي از اشرار کلنش رو به سمت او گرفت و به کتفش شليک کرد.

مرد دستش رو روي محل زخم گذاشت و افتاد. شرور بي رحم اونو بلند کرد و با تو سري مجبورش کرد به حرکت ادامه بده.

-شما رو کجا بردن؟

در خاک ریزی پشت جاده. دیدم سی چهل نفر همه روی زمین نشستند و دست‌ها رو روی سر گذاشتند. حدود بیست سی نفر اشرار با لباس‌های قلابی نیروهای انتظامی و سپاه با مسلسل بالای سرشون هستن.

یکی از اون‌ها فریاد زد:

-امیرالمومنین "پلنگ بیگی" می‌خواد حرف بزنه.

نگاه به امیرالمومنین کردم. جوانکی بیست و چند ساله و ریشو بود که با تکان دادن دست همه رو ساکت کرد.

من امیرالمومنین پلنگ بیگی، فرمانده گروه "فرقون چرخ طلایی" به همه افسران و سرهنگ‌های خودم تیریک می‌گم. اکنون ما تعداد زیادی از کافران و ملحدین رو

دستگیر کردیم که به زودی به سزای کفرشان می‌رسن. با کشتن هر کافر و شیعه، هفت در بهشت به روی شما باز خواهد شد. شروع کنید!

این ملحدانی که امیرالمومنین زپرته و شیرهای می‌گفت، عده‌ای کارمند، کارگر، بچه‌مدرسه‌ای، دانشجو، کاسب، خبرنگار و مسافر از دخترشش ساله بگیر تا پسر سیزده

چهارده ساله، پیرزن و پیرمرد شصت هفتاد ساله و زن و دختر بودن. طفل شیرخواره هم داخلشون بود.

اون بیست سی نفر افتادن به جون اسیرای بیچاره. دست، پا و دهان همه رو بستن و بعد روی چشم همه چشم بند زدن.

یکی از اشرار دستمو گرفت و پشت درختی برد. گفت:

من از تو خوشم اومده. خیلی قشنگی. حیفه کشته بشی. همین جا بمون، در امانی.

منو به درختی بست. کفش و جورابمو بیرون آورد. دهانمو با تپوندن جورابم پر کرد. از اون جا که سه چهار متر بالاتر از خاک ریز و روی تپه‌ای بودم، همه چیز رو می‌دیدم.

اما کاش نمی‌دیدم ...

-چرا؟

صحنه‌های فجیع و کشتار ده‌ها انسان بی‌گناه منو روانی کرد. اون صحنه‌ها همیشه جلوی چشمم هستن.

به خدا بی سواد و خیریت بعضی آدم ها حد و مرز نداره. این مردک شیره ای و زیرتی که خودشو امیرالمومنین پلنگ می خوند، چقدر از بی سواد این ابله ها سو استفاده

می کرد. بعدها از مردی که منو به درخت بست و عاشقم شده بود "کریم بخش" شنیدم که پلنگ بیگی از خانواده ای فقیر بود. پدرش دو زن داشت و هفت بچه. در فقر بزرگ

شده بود. به خاطر بی پولی دست به هر کثافت کاری می زد و تن به هر کار زشتی می داد.

جناب امیرالمومنین پلنگ در دوره راهنمایی خیلی شرور بود و بچه های مدرسه رو آزار و اذیت می کرد. به خاطر سرقت از یک بقالی و شکستن شیشه اتومبیل معاون

مدرسه، از مدرسه ی راهنمایی شهرشون اخراج شد. با دوستان لات و لوت خودش از مرز میرجاوه سی دی های ناجور و قاچاق، پاسور و انواع وسایل فسق و فجور وارد

زاهدان می کردن و در چهارراه ها می فروختن.

حضرت امیرالمومنین پلنگ بیگی کارش رو گسترش داد و به وارد کردن مشروبات الکلی و قاچاق از میرجاوه مشغول شدن تا امت اسلام رو شاد و شنگول، مست و لول کنن.

جوانی که در کودکی دزدی و گدایی می کرد تا لقمه ای نان در بیاره، حالا تبدیل به یک تاجر بزرگ مشروبات الکلی شده بود. دیگر نیازی به گدایی و خرده کاری نداشت تا

شکمش سیر بشه.

بعد، از انبارهای یک پاساژ در محل زندگیش پارچه دزدید. او و دوستانش به خاطر احیای دین پارچه می دزدیدن؛ به خاطر حرام بودن پارچه ها که نمی دزدیدن، به خاطر

پولشون می دزدی تا باهانش حال و هول کنه و نوشیدنی بنوشه. هی دزدید و دین رو احیا کرد تا گرفتن و در ته زندون پرتش کردن تو ایرون سابقه دار شد.

به کوئته پاکستان رفت و در یک مدرسه دینی درس دین داری آموخت. البته وهابیون و عمال عربستان هم به خرده این امیر مومنان رو تحریک و شارژ می کردن. بعد با یک

شرور آشنا شد و کم کم وارد کارهای خطرناک و ترور شد. آمریکایی ها و ضد انقلاب داخلی و خارجی هم سعی می کردند تا اونو بزرگ جلوه بدن و گروه "فرقون چرخ

طلایی" رو درست کرد تا نام دین رو خراب کنه و شد یک بن لادن ایرونی!

اون شب این زیر دست های الاغ به چنین شخص کثیف و شراب خواری می گفتن امیر المومنین و به خاطرش آدم می کشتن. یه آدم چقدر خره خدا می دونه!

-واقعا که! بین آدم کثیف و انتری مثل پلنگ چطور این بدبخت ها رو شست و شوی مغزی داده.

-خودش تنها نبوده، عده ای مزدور و ملای داخلی هم باد زیر پر و بال جوانک کم عقل و نادون می نداختن؛ اونم باورش شده برای خودش یه شخص مهمیه!

-خب داشتی جریان تاسوکی رو می گفتی.

-بله. مزدورهای پلنگ بیگی، زن ها، مردها، بلوچ ها، سنی ها و شیعه ها رو در گروه هایی جداگانه دسته بندی کردن. همه رو به فاصله یک متر از هم نشوندن با چشم و

دست و پای بسته و بهشون شلیک کردن. یه عده مزدور هم از این مردم عادی و اسیر فیلم می گرفتن.

-فیلم برای چی؟

-تا توی شبکه های خارجی پخش کنن و بگن ما چنین عملیات درخشانی رو راه انداختیم و یه عده دانشجو و طلبه و زن و مرد رو کشتیم.

بعد حضرت امیرالمومنین پلنگ، با دست مبارک خودشون سر یک سرباز بیچاره رو که دم عیدی سه روز مرخصی گرفته بود تا خانوادشو ببینه برید؛ در حالی که بدن بی سر

سرباز تکون تکون می خورد و در حال جون دادن بود، سر رو روی سینه او گذاشت.

-خاک تو سرشون!

کنار جسد و سر بریده سرباز، ژست گرفتن و گفتن:

شکر و حمد خدا که با دست من یک مشرک و کافر نابود شد.

مزدور هاش هم فریاد زدن:

-... اکبر ... اکبر ... اکبر.

یعنی دین رو وسیله ی جنایت و خر کردن طرفداراش کرده بود؟

-بله عزیزم.

-... اکبر داریم تا ... اکبر! بستگی داره از حلقوم کی بیرون بیاد و نیتش چی باشه!

مزدورها بعد از تیر اندازی به سمت زنان و مردان، بالایی سرشون می رفتن ، نگاهی به آسمان می کردن، بعد بسم ا... می گفتن و تیر خلاص رو تو مغز قربانی خالی می

کردن. روی جسد خم می شدن و وقتی از مردن او مطمئن می شدن، از ته دل فریاد ا... اکبر سر می دادن و حمد خدا رو می گفتن که کافری رو کشتن.

بی اختیار گفتم:

-این قدر نفهم و بی مغز!

ترانه پوفی کشید و گفت:

-خودم با چشم خودم دیدم یه نفرشون بالایی سر پسر بچه ای ده ساله که در حال دست و پا زدن بود و خون تمام بدنش رو قرمز کرده، رفت.

نه!

به جون خودم. یه بسم ا... گفت و با کلت، گلوله ای تو مغز پسر بچه ده ساله خالی کرد. بعد فریاد ا... اکبر سر داد و خدا رو شکر کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

شوهرت چی شد؟

-اون زخمی شد. خودش رو زیر جسد ها پنهون کرده بود. اشرار فکر کردن مرده و قبلا تیر خلاص رو بهش زدن؛ بعدها از تلویزیون دیدم جزو زخمی هاست و داره ماجرا رو

تعریف می کنه.

بی شرف ها!

-اون شب در تاسوکی، بیست سی نفر رو مظلومانه کشتن و هفت هشت نفر رو گروگان گرفتن و بردن. بعدها یکی از همین عمه های گول خورده پلنگ خان، درجه ی خریدش

اون قدر بالا رفت که به خودش بمب بست و در جلسه ای که ایل و تبار خودش هم بودن، اول خودش رو منفجر کرد، بعد سی چهل نفر از جمله یک سردار بزرگ رو شهید کرد.

یعنی این قدر بعضی ها خرن که جونشون رو هم به خاطر عقیده های پوچ و شستشوی مغزی یه عده الاغ از دست می دن.

پلنگ بیگی چی شد؟

-اونم توسط یک عملیات شگفت انگیز و تاریخی، تو آسمون، توسط نیروهای ایرونی دستگیر شد و اعدامش کردن. سوار یه هواپیما شده بود، نگو اطلاعاتی ها از همون

مقصد حرکتش ردش رو زده بودن و می دونستن تو این هواپیماست. وقتی هواپیماي حامل پلنگ با پاسپورت قلابي وارد آسمون ایرون شد، چون حکم دستگیریش توسط دادگاه

های ایرونی و پلیس اینترپل داده شده بود، جت های ایرونی افتادن دنبال هواپیما و تهدید کردن بیاد پایین پلنگ رو تحویل بده. بعد یه فاننوم رفت بالای سر هواپیما و یکی

جلوش. فاننوم جلویی هی خودشو چرخوند و خلبان رو ترسوند تا هواپیماي حامل پلنگ تو فرودگاه بندرعباس پایین اومد و پلنگ در کمال ناباوری دستگیر شد. ناباوریش به این

خاطر بود، چطور اون که تحت حفاظت شدید آمریکایی ها بود و با هویت جعلی مسافرت می کرده، توسط ایرونی ها ردیابی و دستگیر شده؟! جناب امیرالمومنین پلنگ موقع

اعدام به التماس افتاده بود. دو دستشو قفل کرده بود به میله های اطراف محوطه ی اعدام و زیر چوبه دار نمی رفت.

تو چی؟ سرانجام تو چی شد؟

کریم بخش، شروری که به درخت بستم، منو عقب یه استیشن آمریکایی انداخت، دست و پا بسته. به خانه ی خود میان روستایی دور افتاده برد. زنی چشم سبز و زیبا هم در

اون جا بود. او عاشق من شده بود. در طول راه، تا صدای اذان رو می شنید، می ایستاد و نماز اول وقت می خوند. به من گفت:

شوهر تو از کافرها بود و کشته شده. تو جزو غنایم جنگی و اسیر من هستی. من تو رو به عقد خودم در میارم. بعد به زور منو به عقد خودش در آورد. عملیات عقدکنون

خیلی دردناک بود! دختر زیبا رو هم از گیلان دزدیده و به زور به عقد خودش در آورده بود. از زن های چشم سبز بلوند خوشش میومد.

چه خوش اشتها بوده!

من و سپیده زن گیلانی، در روستایی دور از چشم همه شب و روزمون تو اسارت و بیهودگی می گذشت. نه تفریحی، نه سرگرمی! فقط چند پیرزن و پیرمرد اطرافمون بودن.

شش سال از عمرم این جور یه باد رفت؛ تا این که از شدت ناراحتی، افسرده و روانی شدم.

-چي کار مي کردي اون وقت؟

-جیغ مي زدم و به همه فحش مي دادم. ياد صحنه هاي آدم کشي تاسو کي که مي فتادم، جنوني و ديوانگي منو از خود بي خود مي کرد.

-بعد چي شد؟

-کريم بخش که ديد حالم خيلي خرابه، چند ماه قبل منو طلاق داد و به اين مزدورها فروخت تا از پدرم پول بگيرن و آزادم کنن.

-چقدر مي خوان؟

-پونصد ميليون.

-وضع پدرت خوبه؟

-بدک نيست. چند مغازه معاملات ملکي معروف تو تهرون داره. اگه شوهرم هم به پام نشسته باشه ...

-فکر مي کنی نمنشته؟

-نمي دونم. آخه شش سال خيلي، يه عمره! مي ترسم دل از من کنده باشه.

-مگه نمي گي عاشقت بوده؟

-چرا، خيلي. ولي مي ترسم، مي ترسم دل از من کنده باشه تو تهرون، ميون اون همه دختر.

-نترس. اگه واقعا عاشقت باشه، بيست سال هم به پات مي شينه.

-ترانه آهي کشيد:

-نمي دونم به خدا. اگه اونم زن نگرفته باشه و منو بخواد ... من ديگه روم نمي شه!

-روت نمي شه که چي؟

-که تو چشماش نگاه کنم. آخه من شش ساله توسط مردی ديگه ...

-تو که به ميل خودت اين کار رو نکردی، به زور و ادارت کردن!

-ترانه نفس صدا دارش رو بيرون داد.



-هي دختر، دست رو دلم نذار. خونه!

-خب بگذريم. پدريت پول رو جور کرده؟

-داره جور مي کنه. از اينجا فرصت خواسته، اما پنج شش روز ديگه فرصتش تموم مي شه.

-اگه پول رو نده؟

-سرم رو مي برن، فيلم مي گيرن و براي اونا مي فرستن.

-اون وقت نماز هم مي خونن؟

-آره. يه دين عجيبی دارن، وهابي هستن!

-چطور؟

-من كه زنم رو حرام مي دونن و دست بهم نمي زنن، اون وقت آدم دزدي مي كنن، سر مي برن و قتل و غارت مي كنن.

-يعني با زن ها كاري ندارن؟

-من و تو رو كافر و نجس مي دونن. ما گروگانيم براي پول گرفتن. حتي اسير جنگيشون هم به حساب نميآيم!

-اگه اسير جنگي بوديم، باهامون ...

-آره. اونا زن اسير رو كنيز خودشون مي دونن. غنيمت جنگي.

-خيلي پستن!

-من فكر كنم اينجا همش بهونه ست براي گول زدن خودشون. ذات خودشون خرابه. شوهر بلوچ و زوركي من اين چيزها رو به من گفته.

-يعني واقعا مغز خر خوردنا!

-واقعا.

-كصافطا! عوضيا!

-آره. تازه تو مذهب بن لادني خودشون اسير كردن زن ها و كنيز كردن اونا رو ثواب هم مي دونن.

-دين اين گروگان گيرها، آمريکاييه، وهايين.

-يعني چي آمريکاييه؟

-آمريکايي ها براي اين که چهره ي دين اسلام رو خراب کنن، با کمک وهايون يه اسلام خشن، زورگو و ضد بشريت درست کردن. اونا تلویزيون رو حروم مي دونن، حتي

عکس گرفتن رو!

-نه!

-چرا. به زن هم مثل يه کالا نگاه مي کنن. زن ها، حتما بايد روبنده بزبن؛ از خونه بيرون نيان و توسط پدرشون فروخته بشن.

-مث حيون ديگه.

-آره. تازه بن لادن شيخ اينها، هر جا تو افغانستان پيروز مي شد زن هاي اون منطقه رو مث کنيز بين سربازها و افسرهاش تقسيم مي کرد و مي گفت غنيمت جنگين.

-عجب مذهبي دارن! پس من و تو در امانيم.

-آره، از اين جهت خيالت راحت باشه.

-ديدم اون مردک، نبي کاري به من نداشت تو کوه خلوت.

-يه جورايي خيلي ابتدائي و پايين. مث انسان هاي نخستين مي مونن.

-بابا صد رحمت به انسان هاي نخستين!

-خدا نسلشونو ور داره.

-از شوهرت خبر داري زن گرفته يا مجرده هنوز؟

-نه، هيچ خبري ندارم. فقط هفت سال قبل، تو تلویزيون ديدم جزو مجروح هاست و داره مصاحبه مي کنه و ماجراي تاسوکی رو شرح مي ده.

-چه سرنوشت تلخي داشتی تو. شش هفت ساله زجر مي کشي.

ترانه آه غم انگيزي کشيد

یاد ترانه ی قسم، آخرین ترانه ای که شنیدم میفتم. انگاری داشت یه جورایی سرنوشت منو می خوند.

"پرنده ی اسیر تو از قفسش جدا نمی شه"

مث یه پرنده افتادم تو قفس. دست به دست می برنم و روم معامله می کنن. دارم دیوونه می شم.

ظهر شده بود. دو مرد جلوی در غار شروع به نماز خوندن کردن. یکیشون یه قرآن چاپ عربستان هم داشت و مرتب می خوند. بی وجدان ها کجای قرآن گفته مردم رو به

اسارت و گروگان بگیرین؟! چرا این قدر کج فهم و الاغ هستین شما؟

بعد از این که نمازشون رو خوندن، برای ما ناهار آوردن. دوباره همون کاسه ها، کنسرو لوبیا و تیکه ای نون. با دیدن لوبیاها عق زدم و به ترانه گفتم:

-این جا همیشه کنسرو لوبیا می دن؟

-چند ماهی که من این جام، به جز لوبیا هیچی نخوردم. صبحانه لوبیا، ظهر لوبیا و شب لوبیا!

خندیدم و گفتم:

-می بینم یه جورایی همتون شکل لوبیا شدین.

از روی ناچاری منم هم رنگ اون دست و پا بسته ها شدم و هر طوری بود چند لقمه زدم به بدن. اگر چه معده ی من به لوبیا حساس بود، اما مهمونی شاهزاده های قاجار که

نیومده بودیم؛ تو اسارت بودیم، در غل و زنجیر. به ذهنم رجوع کردم. همه جور اطلاعات در اون جا بود. به خاطر نیروهای جادویی و خون آشامی که داشتم.

این گروه فرقون چرخ طلایی، شعبه ای از طالبان هستن که آمریکا درستشون کرده. چرخ طلایی فرقونشون هم با دلارهای آمریکایی ها می چرخه. می خوان چهره ی دین

اسلام رو خراب کنن. پلنگ هم طالبانی بود. تو کوئته پاکستان و پیش اونا درس خونده بود. راست می گفت ترانه، طالبانی ها زن رو کنیز می دونن. باید نقاب بزنه. آفتاب مهتاب

هم صورتشو نبینه. هر بلایی خواستن سر زن در بیارن و جیکش در نیاد. خودشون هر غلطی بخوان بکنن و ده تا ده تا زن بگیرن. با تلویزیون و دوربین فیلم برداری و

عکاسی مخالفن. مردها حتما باید ریش داشته باشن و گوش و بینی مردان بی ریش رو می برن. مث آب خوردن آدم می کشن و بعد شکر و حمد خدا رو می کنن که به فیض

کشتن يک کافر رسيدن.

بعد از ناهار سعي کرم کنار جوون ها بشينم. سه جوون بيست و چند ساله بودن. از موهاي کوتاهشون فهميدم بايد سرباز باشن. به يکيشون گفتم:

-اسمت چيه؟

نگاه غمگينشو به من دوخت و گفت:

ناصر.

بچه کجايي؟

يزد.

-اون رفيقات چي؟ اونا اهل کجان؟

-اين يکي که بغل دستمه و هي دعا مي خونه اسمش ميلاده. بچه پيشين و بلوچه. اون دومي هم بچه اهوازه، اسمشم سعیده.

-هر سه تاتون با هم دستگير شدين؟

-آره. هر سه ما تو يه گروهان و پادگان هستيم.

کجا گرفتتون؟

-تو پيشين بالاي کوه کمين زدن. ما چهارده نفر بوديم با سه تا سيمرغ از پيشين مي اومديم پل سرباز براي يه ماموريت. از بالاي کوه هممون رو به رگبار بستن. بعد اومدن

پايين. من و ميلاد و سعید، از اون چهارده نفر زنده بوديم. يازده نفرمون در جا شهيد شده بودن. ما رو بردن بالاي کوهي در ايران، تو چادر. چند ماه نگه داشتن.

بعد؟

-کلي شکنجمون دادن تا اطلاعات پادگان و نفرات رو بگيرن؛ ما هم بروز نداديم.

-اون وقت چي شد؟

-ديدن از ما چيزي در نمياد، ما رو آوردن تو اين غار. اين جا يه غار بزرگ تو پاکستانه.

یعنی ما اون ور مرزیم؟

-آره.

با خودم گفتم:

«ددم وای! دیدم این همه راه اومدیم؛ بی شرف ها ما رو آوردن تو پاکستان. چه سفری داشتم من! می خواستم از تاک دور بشم و برم تهرون، سر از پاکستان در آوردم. این

جا پر از استری گوست. کافیه بفهمن یک موروی دست و پا بسته تو غاره. ایکی ثانیه ترتیم رو می دن بی همه چیزها!»

ناصر دید رنگم پریده و رفتم تو فکر، گفت:

-البته این جا دم مرزه. با الاغ که از کوه بری پایین، با توپوتا تا پل سرباز پونزده شونزده ساعت راه خاکی بیشتر فاصله نداره؛ البته راه های قاچاق!

-ددم وای! پونزده شونزده ساعت؟!

-آره.

-خب بگذریم. حالا شما رو آوردن این جا چی کار کنن؟

ما رو به این گروگان گیرها فروختن. از خانواده های ما نفری صد میلیون پول خواستن.

-اونا هم دادن؟

لبخند غم انگیزی زد.

-خونواده های ما گور ندارن که کفن داشته باشن. پدر من یه کارگر رنگ سازیه. تموم ریه هاش از بین رفته و مرتب سرفه می کنه. پدر سعید معلمه، با چندرغاز حقوق و سه

تا بچه. پدر میلاد هم زندونه به خاطر قاچاق جنس از اون ور مرز.

فکر کنم پدر میلاد پولدار باشه.

-چطور؟

-کسی که قاچاق می کنه، نمی شه بی پول باشه.

-فعلا که تو زندونه.

-اون وقت تکليف شما چيه؟

پدر و مادرامون که ديدن پول ندارن، رفتن پيش پليس و جريان رو گفتن.

-خب؟

-سه روز قبل به ما خبر دادن براي مرگ آماده باشين.

-شوخي مي کني؟!

-نه خانم. قراره فردا پس فردا چند تا فيلم بردار بيان و اين پيچر بي همه چيز با خنجر سرهامون رو ببره و فيلممون رو براي مادر، خواهر و باباهامون بفرستن.

-چه بي شرف هايي هستن اين!

-از بي شرف هم گذشتن. يه چيزايي زير بي شرف هستن.

-حالا واقعا مي کشن؟

-آره به خدا. اصلا کار اينجا کشتن سربازه. ده تا ده تا، بيست تا بيست تا مي کشن. اون پلنگ بيگي در ده دقيقه سر هفت هشت سرباز جوان و پر آرزو رو بريد و گذاشت رو

سينشون. فيلمشو هم گرفتن و همه جا پخش کردن.

-با دست خودش؟

-آره. يه نفر پاي سرباز دست و پا بسته رو گرفته بود، بيگي با کاردی پهن گلوي سرباز رو مي برید. خون و محتويات معده سرباز تا يه متري مي زد بيرون. در حالي که تن

سربازه تگون مي خورد و داشت جون مي داد، سرشو مي داشت رو سينش و نعره هاي وحشيانه مي کشيد.

-بقيه سربازها هم تو نوبت بودن؟

-آره. اونا که تو نوبت بودن نگاه مي کردن، اما هيچ اثری از التماس و زاري تو وجودشون نبود. ساکت و مردونه نگاه مي کردن.

-اما پلنگ با همه درندگيش به دام افتاد. اين قانون طبيعته! بکشي، کشته مي شي.

-درسته. خود همين پلنگ موقع اعدام با دو دست بسته، ميله هاي محوطه رو چسبيده بود و گريه و زاري مي کرد نيرنش زير چوبه دار.

-اون ايمان نداشت؛ خبيث بود. سربازها ايمان داشتن؛ پاک و بي گناه بودن.

-تف به روح خبيثش بياد. اينا که از خون آشام ها هم بدترن!

-چي گفتين خانم؟ خون آشام کيه؟

-يعني خون ريز ... قاتل.

تو دلم به خودم فحش دادم. نزديک بود خودم رو لو بدم ها! ولي واقعا اين دست هر خون آشامي رو از پشت بستن.

صداي ناصر منو به خود آورد:

-اينا زورشون به اون بالايي ها و مرکز نمي رسه؛ به يه مشت سرباز هفده هجده ساله و زن و بچه ي تو روستا بند کردن. مٲ روباه کمين مي زنن، سربازها رو مي گيرن و

دست و پاشونو مي بندن. بعد يک ور به پهلو، جلو دوربين مي خوابونن و تو مغزشون شليک مي کنن. فيلمشو هم براي ارباب هاشون تو آمريکا و عربستان مي فرستن. با

اين کارها مي خوان اسم در کنن و مطرح بشن.

سعيد گفت:

-کمين زدن بالايي کوه، و اعدام چند تا سرباز دست و پا بسته جلو دوربين افتخار داره؟

ناصر جواب داد:

-همش زير سر آمريکاست. تازه ادعاي حفظ حقوق بشر رو هم دارن!

من گفتم:

-حالا هم ملت ايرون رو تحریم کردن. جلوي اومدن دارو و مواد غذايي رو گرفتن. مثلا چي بشه؟ بگن ما طرفدار ملت ايرونيم؟ يه مشت بيمار بدبخت چه گناهي کردن؟ به خدا

دستشون به ملت برسه يکي رو سالم نمي دارن، از بس با ملت ما کينه و دشمني دارن!

ناصر گفت:

سی ساله ما رو تحریم هوایی کردن. هوایماشو فروختن، وسایل یدکیش رو تحریم کردن. بعد می گن ما دوست ملت ایرونییم.

سعید با چهره ای گرفته روشو به من کرد.

خانوم دعا کنین برامون. من هر شب خواب می بینم یکی داره گلوم رو می بره. یهو از خواب می پریم با تن و بدنی عرق کرده و خیس.

وضع من از شما بدتره.

-چرا؟

-چون اینا فکر می کنن من بابای پولداری دارم؛ در صورتی که من اصلاً بابا ننه ندارم و هر دوشون مردن.

-خدا بهتون رحم کنه.

میلاذ کم سن تر از اون دو تا بود. با صدایی لرزان گفت:

-می خوان سرمون رو ببرن. یعنی خیلی درد داره؟

-والا تا حالا تجربه نکردم بدونم چقدر درد داره، ولی خب درد که داره.

شب لوبیا رو خوردیم و سکوت اعلام شد. بعد از اعلام سکوت هیچ کس حق حرف زدن نداشت.

من رفتم تو فکر. وقت زیادی نداشتیم. شاید فردا، شاید پس فردا می خواستن سر این سه جوان بی گناه رو با خنجر ببرن و فیلم بگیرن. آخه این بیچاره ها چه گناهی کردن؟

اومدن به کشورشون خدمت کنن. از مرزها پاسداری کنن. آگه شما جک و جونورها که دور تا دور ایران رو محاصره کردین فرصتی پیدا کنین، به صغیر و کبیر رحم نمی کنین.

از بچه سه ساله تا پیرزن و پیرمرد رو می کشین و اذیت و آزارشون می کنین. گناه اینا مگه چیه؟ این که نمي دارن شما سر مردم رو ببرید و به کودکان و دخترها دست

درازی کنید؟ ای خاک تو سر حیوونتون کنم! به خودم هم فحش دادم:

«خاک تو سرت خودت هم بکنم آگین! نباید تسلیم اینا بشی. باید یه راهی پیدا کنی. تو می تونی! خودت رو نباز. اونا رو از دست این سگ ها نجات بده. اینا دست نشونده ی



نیروهای ناتو تو افغانستان. شستشوی مغزی داده شده توسط طالبان پاکستان که منتظران قدرتی پیدا کنن و زن ها و دخیل ها رو به اسارت بگیرن و جوان های نازنین وطن

رو به جرم شیعه بودن سر بیرن و ... اکبر بگن که کافری رو کشتن. تو باید یه کاری بکنی. هر چی باشه تو هم یه ایرونی هستی، از این آب و خاکی. درسته خون آشامی، اما

یه خون آشام ایرونی هستی. ایرونی ها، حتی خون آشام های خوبشون غیرت و همیت ملیشون رو دارن. بجنب آبگین!»

به خودم دلداري دادم:

«کافیه این آلیاژ نقره، که فکر کنم در قسمت قفل دستبند هست یه جور ی از پوستم جدا بشه. یه خرده خون هم بنوشم و نیرو بگیرم. اون وقت با یه حرکت دستبند رو جر می دم،

بعد این دو تا کافر نجس قدرت منو می بینن. اون وقت فیلم بردارها به جای گرفتن کلیپ از سر بریدن سربازها، از سر بریدن نبی و پیچر فیلم می گیرن و برای ارباب هاشون

می فرستن. آی حال می ده وقتی همه دنیا ببینن یه دختر ایرونی، مٹ آب خوردن این اشرار رو تو گونی کرده! اون وقت می فهمن ایرونی یعنی چه! ای همه اشرار تون برن به

جهنم!»

دوباره به خود گفتم:

«اون وقت همه چهرتو می بینن و استریگویی ها می ریزن سرت!»

خودم به خودم جواب دادم:

«احمق جون صورت خودت رو بیوشون. این که کاری نداره!»

صبح بعد از اجرای مراسم توالیت و حمام تو جوی آب و خوردن لوبیاها، اون دو خبیث و ملعون رو به روی هم نشستن و دبلنا بازی می کردن. دبلنا یه نوع بازی بلوچیه که تو

بلوچستان عاشق و خاطر خواه زیاد داره. شب های طولانی، تو بیشتر خونه ها مردها دور هم جمع می شن و میون دود قلیون و سیگار وینستون دبلنا بازی می کنن.

من خودمو کنار دختر هشت نه ساله ای کثوندم. دخترک خیلی آروم و بی صدا همه رو نگاه می کرد. یه جورایی پژمرده و افسرده بود که دل آدم کباب می شد. حیف که دست

هام بسته بود و نمی تونستم موهای ناز و مشکیشو نوازش کنم و دلداریش بدم. گفتم:

-دخمل قشنگ، عزیز مامان اسمت چیه؟

با شنیدن اسم مامان اشک هاش در اومدن. جیگرم آتیش گرفت به قرآن. یه قیافه ماتم زده ای داشت که نگو. آروم گفت:

-مامانم رفته.

-کجا رفته عزیزم؟

-پیش خدا، تو آسمون.

-بابات چي؟ اون کجاست؟

-پیش مادرم.

به سختي، با اون دست و پای بسته سرمو جلو بردم و گونه ي دختر رو بوسیدم. نامردها با اونم مثل بزرگ ترها رفتار کرده بودن. دست هاشو از پشت بسته بودن و به پاهای

کوچولوش پا بند زده بودن. دخترک خیلی لاغر بود و استخوان های بیرون زده ي سینش، از زیر پیراهن چرکش دل آدم رو ریش می کرد. به زحمت جلوي گریمو گرفتم و گفتم:

-اسمت چیه مامانی؟

-ثریا.

-چند سالته؟

-نه سال.

-اون وقت کلاس چندمی؟

-دوم دبستان.

-چطور شد که اومدی این جا؟

قیافه ي دختر درهم رفت و چشماش رو بست. گویی برآش سخت بود یاد اسیر شدنش، یاد بلاهایی که به سرش آورده بودن و صحنه هایی که تو این سن کم دیده بود.

گفتم:

-دخمل نترس. من تو رو با بقیه نجات می دم. فقط بگو چطور اسیر شدی؟

با اميدواري گفـت:

-راست مي گي خانوم؟ يعني مي تونم از اين جا برم؟ برم پيش ماماني و بابابزرگم؟

-آره. يه كم يواش تر حرف بزني. بگو چطوري گرفتار اين كثافت ها شدي؟

-خانوم گفتنش سخته. مي ترسم دوباره غش كنم.

ترانه آروم گفـت:

-هر وقت ياد بابا و مادرش ميافته بيهوش مي شه. دندوناش رو هم قفل مي شه. بايد با چوبي چيزي دندوناشو از هم جدا كنيم بتونه نفس بكشه.

-باشه، ولي بايد بگه. بايد حرف بزني و خودشو خالي كني، وگرنه تا آخر عمر اين حالت روش مي مونه.

دختر كوچولو كمي مكث كرد و بعد گفـت:

-پارسال نزديك عيد من و پدر و مادرم براي ديدن منصور از اصفهان به طرف ايرانشهر حركت كرديم.

-منصور كيه؟

-داداشمه، تو ايرانشهر خدمت مي كني. مامانم خيلي دوستش داشت. دم عيدي پاشو كرده بود تو يه كيش كه بريم ايرانشهر هم بچمو ببينم، هم اون جا يه گردش ي بكنيم.

-مگه به داداشت مرخصي نمي دادي؟

-نه، تازه اگر هم مي دادي سه روز بود. اونم دو روز و نصفيش تو راه بود، اما ايرانشهر كه مي رفتيم پنجشنبه ها مرخصي داشت. راحت مي ديدمش.

-خب بعدش؟

-با اتوبوس از كافه بم رده شده بوديم. يه چلو كباب مونده و مزخرفي خورده بوديم و دلم درد گرفته بود. از بم كه رده شديم، رسيديم به جايي كه بهش مي گن گردنه ي دختر كش.

اون جا خيلي خطرناكه و اشراار كمين مي كنن.

-خب؟

-یهو دو سه نفر با لباس نیروی انتظامی و صورت های پوشیده جلوی اتوبوس ایستادن. یه وانت هم کنار جاده دیده می شد که روش تیربار داشت. راننده خیلی زرنگ بود. چند

سال تو این خط کار می کرد. با دیدن وانت تیربار دار فهمید که این مامورها قلابین. به جای این که وایسته، پاشو گذاشت رو گاز و اونا رو پشت سر گذاشت یهو صدای

وحشتناک شلیک گلوله شروع شد. گلوله ها به بدنه ی اتوبوس می خوردن و داخل اتوبوس صداهایی بلند و ترسناک به گوشمون می رسید. همه ی زن ها و مردها دعا می

خوندن و گریه و زاری می کردن. سی و شش هفت نفر زن و بچه تو اتوبوس بودن. دو تا بچه قنداقی هم بود.

-خب؟

-اتوبوس ما با سرعت می رفت، اون وانت با تیربارش دنبالمون بود و هی بهمون شلیک می کرد. نامردا ول کن نبودن.

یهو راننده گفت:

یا قمر بنی هاشم! چرخ عقب رو ترکوندن!

اما اون با چرخ پُکیده و اتوبوس کج شده همین جور می رفت تا یهو فرمون از دستش خارج شد و اتوبوس کنار جاده ایستاد. همه از ترس شیون و ناله می کردن و خدا رو

صدا می زدن.

-بعد؟

-بعد اشرار اومدن و همه رو با کتک و تو سری از اتوبوس پایین آوردن. زن ها تو یه صف و مردها تو یه صف. شب تاریکی بود و خیلی کم ماشین میومد. جاده خلوت بود.

ساکت و آرام، فقط داد و هوار مسافرها و نعره های اشرار تو جاده می پیچید. اون قدر ترسیده بودم که حد نداشت. همه جونم می لرزید و زبونم بند اومده بود. مادرم دست منو

محکم گرفته بود و موهامو نوازش می کرد. چند تا از اشرار رفتن سراغ بارهای مسافری و هر چی ساک بود خالی کردن. وسایل به درد بخورش رو بردن تو وانت. بعد هم

اومدن سراغ کیف و کت مردها و جیب هاشونو خالی کردن. دو نفر هم رفتن طرف ده دوازده زن دختر دانشجو و مسافر، شروع به باز کردن گردنبندها، دستبند و طلاهای اونا

کردن. يکيشون با دوربين داشت فيلم مي گرفت. زن هايي که جيغ مي زدن و گريه مي کردن رو با باتوم مي زدن. محکم مي زدن تو سرشون خانوم. يکي از زن ها خودش

طلاهاشو از گردن و دستش باز کرد و دست شرور داد. مي خواست دست مرده به تنش نخوره. مرد زد تو صورت زنه و گفت:

-دوباره ببند به گردنت.

-چرا؟

-من بايد با دست خودم بازشون کنم.

و بعد يهو دو طرف يقه زن رو گرفت و جر داد. بعد تمام بدن خانوم رو وارسي کرد و دست کشيد تا چيزي رو قايم نکرده باشه.

-قايم کرده بود؟

-دو تا گوشواره تو دلش قايم کرده بود. ازش گرفتن و کتکش زدن. همه جاي خانوم ها و مردها رو دست مي کشيدن و وارسي مي کردن چيزي رو قايم نکنن.

-خب بعد؟

رييسشون گفت:

زن ها رو ببرين پشت سنگ ها و خوب وارسيشون کنين. معلومه خيلي چيزا رو پنهون کردن.

-اون وقت چي شد؟

يکي يکي زن ها رو مي بردن پشت يه تپه و خوب وارسيشون مي کردن. طلايي سکه اي چيزي قايم نکرده باشن. يکي زير لب گفت: "بي ناموس ها!" صداي التماس و جيغ

و دادشون رو مي شنيديم. کتکشون مي زدن؛ چون بيستر زن ها طلاهاشونو تو بدنشون قايم کرده بودن. مادر منم بردن. دست من تو دست مامانم بود. به زور کشيدنش و

بردن. دستم از دستش در اومد. پدرم از صف بيرون اومد تا اعتراض کنه، يکي از اونا کلنشو نشونه گرفت رو سر بابام و يه تير زد تو سرش. بابام افتاد رو زمين و ديگه بلند

نشد. دور سرش يه عالمه خون ديده مي شد. بدن بابام تکون تکون مي خورد. نمي تونست از جاش بلند بشه ...

کم کم حال دختر داشت خراب می شد. زیر چشماش گود افتاده و لباس می لرزیدن. خواستم از خیر بقیش بگذره، اما خودش گفت:

نه. حالا که اولش رو شنیدین آخرش رو هم بشنویین.

-آخه می ترسم حالت خراب بشه ثریا جون!

-نترسین. من این قدر برای اینا تعریف کردم، دیگه عادی شده برام.

-باشه بگو.

دخترک با همون لب های لرزانش ادامه داد:

-بعد همه رو تو صف کردن. زن و مرد اسپر شده. لباس زن ها و دخترها پاره و خاکی بود. اونی که با دوربین فیلم برداری می کرد به همه گفت به فلان و فلان فحش بدین و

بگین که با فلانی مخالفین، وگرنه آبکشتون می کنیم!

-بعد چی شد؟

-بعد، شش تا دختر رو انتخاب کردن و با دست و پای بسته انداختن تو وانت. بقیه رو با ضرب قنداق تفنگ بردن داخل یه گودال. منم لاشون بودم. تو یه گودال تقریباً دایره مانند

کنار هم. پیرمردی کنارم بود، هی دعا می خوند، چندتا زن و مرد دیگه هم بودن، گریه می کردن. هیچ کاری از دستشون بر نمی اومد.

یهو یه نفر گردنم رو گرفت و از گودال بالا کشید، گفت:

-اینو من می خوام. بچه ندارم، بیرمش خونه، زخم خوشحال میشه.

-باشه، مال تو.

انگار که گوسفند سوا می کرد. بعد منو با طناب و تسمه به یه تیر چراغ برق بستن. مردا با مسلسل دور گودال جمع شدن. نوک اسلحه هاشون به سمت بدن آدم های داخل

گودال بود. بچه پسر و بچه شیرخوره هم توشون بود. یهو با هم شلیک کردن. بوی دود و ترقه بلند شد. شیون زن ها و داد و فریاد مردا. انگار هنوز تو گوشم ناله و فریاد می

کنن. یه خرده که گذشت و صدای ناله ها کمتر شد، دو نفرشون با کلت رفتن بالای سر زن ها و مردای خون آلود. من از اون جا می دیدم، تو سر یکی یکی شون گلوله می

زډن. انگار نه انگار اينا آدم هستن. راحت گلوله رو خالي مي کردن وسط سرشون، انگاري گلوله تو سر عروسک مي زنن. همه رو کشتن خانم. مادر منم توشون بود.

بميرم برات دحمل!

دست و پاي منو هم بستن و لاي اون شش دختر جوان انداختن و از جاده خاكي و بي راهه حرکت کردن. خيلي تند مي رفتن. شب رسيديم کنار يه چشمه سرسبز. مردا تند تند

عرق مي خوردن و به بدن زن ها دست مي زدن و اذيتشون مي کردن. فحشاي خيلي بد به اونا مي دادن و هر هر مي خنديدن. همان جا، دختراي جوون رو باز کردن و بردن

پشت درختا. صداي جيغ و التماسشون مي اومد. کتکشون مي زدن بدجور.

نزديک صبح دوباره حرکت کردن. يکيشون مي گفت رسيديم اون ور مرز. يه وانت ديگه اومد و دخترا رو تحويلشون دادن، کلي پول گرفتن. مي گفتن اونا رو براي کاراي بد تو

دبي و کراچي فروختن.

تو چي؟

مردي که منو از داخل گودال بيرون کشيده بود، از اونا جدا شد و من رو به خونه اش برد.

با چي؟

يه وانت. مال خودش بود که اون جا پارک کرده. منو دست و پا بسته انداخت صندلي جلو و خودش حرکت کرد. بقيه هم با ماشيناي خودشون از اون جا رفتن.

خب بعد؟

-اون مرد منو برد خونه اش. زنشم بود. به زنش گفت:

-اينو بندياز تو يه اتاق. يه خرده هم آب و غذا بهش بده.

گفتم:

زنش نگفت تو رو از کجا آورده، چرا آورده؟

نه، هيچي نگفت.

بعد چي؟

-دو روز تو يه اتاق کثيف زندوني بودم، بعد مردک دوباره منو بست و آورد بالاي کوه تحويل اين دوتا داد. کلي پول گرفت و رفت. منو فروخت.

-پس بچه نداشتن و اينا دروغ بود.

-آره، براي پول منو برداشت، مي خواست به اينا بفروشه!

-اينجا چرا تو رو نگه داشتن؟

-نشوني مامان بزرگ و بابا بزرگم رو گرفتن. گفتن صد ميليون پول بيارين نوه اتونو بهتون بديم.

-اونا هنوز پول نياوردن؟

-دارن جورش مي کنن. آخه زياد پولدار نيستن. يه خونه دارن تو اصفهان. گذاشتن بفروشن، منو آزاد کنن.

رفتم سراغ يکي از پسرا. فکر کنم که اونم دوازده سيزده سال بيشتتر نداشت و لباس بلوچي تنش بود. پسر از خجالت سرش رو انداخته بود پايين. ترانه چشمک زد.

-ولش کن، اينجا با هيچ کس حرف نمي زنن.

-چرا؟

-ديگه، خجالتي هستن.

بايد کاري مي کردم. اين همه جنايت عصباني و بي قرارم کرده بود. بعد از ناهار رفتم کنار ترانه و گفتم:

-مي خواني هممون نجات پيدا کنيم؟

-آره، از خدومه.

-پس هر کار بهت ميگم بکن، هيچ سواليم نپرس!

-تو مي توني نجاتمون بدي؟

-آره. شرطش اينه هيچي نپرسی، فقط کاري رو که ميگم بکني.

-چشم. هر چي تو بگي، براي نجات از دست اينجا هر چي بگي گوش مي کنم.



-اون دوتا پاكت خالي سيگار رو مي بيني؟ يه متر جلوتر از پاهاته.

-آره.

-يه جوري اونا رو بيار اين جا، طوري كه اون دو مزدور آمريكايي نفهمن.

-باشه.

ترانه با هر زجر و زاجراتي بود، اون دوتا پاكت مقوايي كنت رو با پاهاش جلو كشيد و زير خودش پنهون كرد.

نبي رو به سه سرباز كرد و گفت:

-وصيتي، چيزي دارين بكنين. الان با تلفن ماهواره اي به پيچر خبر دادن كه دو فيلمبردار آمريكايي از کنار مرز راه افتادن. فردا بين ساعتاي پنج يا شش صبح مي رسن و

مراسم سربريدن شما شروع ميشه. يه امشب رو وقت دارين. هر چي دعا بلدين، بخونين، هه هه!

چهره ي هر سه سرباز درهم رفت. رنگشون پريد. مي ديدم كه از ادامه ي زندگي نااميد شدن. بايد سرعت عمل به خرج مي دادم، نبايد وقت رو تلف مي كردم.

نيمه شب، از کنار ترانه بلند شدم و ضربه اي به پهلو ش زدم.

-هي! بلند شو!

ترانه خواب آلود بلند شد.

آروم و با پيچ پيچ گفتم:

-ببين عزيزم، من و تو پشت به پشت هم مي شينيم. هوا تاريخه، اونا چيزي نمي بينن. از بس ترياك كشيدن، نيمه خواب، نيمه بيدارن. دلشون قرصه، چون ما دستبنده و پابنده

داريم.

-چه ربطي داره؟

-زياد تو نخ مراقبت از ما نيستن، تو خودشونن.

-خب بعد چه كنم؟

-این مقواهاي سيگار ا رو پاره کن، بعد لاي مچ من و دستبند قرار بده. مچاي من لاغره و يه کم با دستبند فاصله داره.

-خانوم با دوتا دست به هم بسته سخته.

-تلاش کن. جون اون سه سرباز در خطره، تازه جون تو و هممون. معلوم نيست اينجا بعد از گرفتن پول ما رو آزاد کنن.

-چرا؟

-چون با صورت باز جلو ما مي گردن. اگر مي خواستن آزادمون کنن، چهره هاشونو مي پوشوندن.

-لرزش بدن ترانه رو حس کردم. بيچاره فکر مي کرد پدرش پول رو بده، فوري آزش مي کنن. ترس از مرگ اونو زرنگ و دقيق کرد.

-پشت به پشت هم بوديم و اون در حال پاره کردن قوطيهاي سيگار بود. مچ هاش بهم بسته بود اما کف دست و انگشتانش کار مي کرد. با هر بدبختي و ذلتي بود، بعد از دو

ساعت، بين دستبند و مچ دستاي من مقوا قرار گرفت. آلياژ نقره از پوستم جدا شد. روي زمين خوابيدم و احساس کردم سرگيجه، حالت سست و بي حالي وجودم داره از بين

ميره، بجاش عطش شديدي به خون دارم. بايد خون مي نوشيدم تا نيروي خودم رو پيدا کنم.

حالا چطوري به اين ترانه حالي کنم خون آشام و مي خوام خونشو بخورم؟! بعد به اون سه سرباز ... کار سختي در پيش داشتم. نمي توانستم که خون ترانه رو تا ته بنوشم،

مي مرد. بايد از شاهرگ همه کمي بنوشم تا نيروي از دست رفته پيدا کنم.

اگر اين دستبند آلياژ نقره اي نداشت، انقدر بدبختي نمي کشيدم. پابندم که از آهن و فولاد بود، کاري به من نداشت. نمي دونم اين دستبند رو از کجاي دنيا وارد کرده بودن که

قفلش نقره اي بود؟! حتما مال يه شاهزاده خلافکار عربستاني بوده که براي مدتي دستگير شده. اين عرباي پولدار دست به همه کاري مي زنن. دستبندم که به خلافکاراي

سلطنتيشون مي زنن، يا از نقره س يا طلا که شان خانوادگيشون از بين نره.

صبح که براي حمام و دستشويي رفتيم، نداشتم دستام خيس بشه. کم کم قدرت خون آشامي من باز مي گشت. فقط خون مي خواستم.

بعد از خوردن صبحانه، لوبیاهایی که دل پیچه می آورد، یک زن و مرد آمریکایی اومدن جلو ما و شروع به فیلمبرداری کردن.

سه سرباز در حال خوندن دعا بودن. کار خودشون رو تموم شده می دونستن. ترس از مرگ در چشمان سیاه اونا دیده می شد.

نبی با یک خنجر کنار دو خبرنگار ایستاده بود. سربازا از نگاه کردن به خنجر پهن و تیز پرهیز می کردن. بعد از کمی فیلمبرداری نبی گفت:

تا به ساعت دیگه، سراتون میره رو سینه هاتون.

و هر هر خندید. خبرنگارا و نبی دوباره رفتن جلو غار تا با هم مقدمات سربریدن سربازا رو آماده کنن. من کنار میلاد رفتم. چشم در چشم اون انداختم و خیره شدم.

-اجازه می دی خونتو بنوشم؟

جادو اثر کرد. قبل از اون، بخاطر وجود نقره، همه جادو هام خنثی شده بود، اما حالا اثر کرد. در یک قوطی حلبی کنسرو لوبیا رو که از قبل در سینه ام پنهان کرده بودم به

دندون گرفتم و شاهرگش رو بریدم و نوشیدم. اون دو سرباز خواستن اعتراض کنن، ترانه با اشاره گفت:

-هیچی نگین! نجات شما در همین کاره، فقط چند لحظه صبر کنین.

بعد محل زخم رو لیسیدم و در میان چشمان متعجب سربازا محل زخم خوب شد. اونا کمی اعتماد کردن و گذاشتن این کار رو باهاتون بکنم. از سه سرباز سه لیتر خون گرفتم.

آروم گفتم:

-نترسین، خداوند من رو برای نجات شما فرستاده.

در میان چشماي متعجب همه، با یک حرکت چکشی، زنجیر کوتاه بین دو دستبند رو پاره کردم و دستای آزادم رو نشونشون دادم. برق امید و زندگی، بار دیگه به چشم اون سه

جوان برگشت. هنوز نیروم به اندازه واقعی نشده بود. سراغ ترانه رفتم. چنگالام رو بیرون آوردم و در گردنش فرو بردم و یک لیتر خونش رو نوشیدم.

دختر بچه گفت:

-دعای من مستجاب شده، خدا فرشته ای رو فرستاده، دیدید، چنگول داشت! بعضی فرشته ها به جای بال چنگول دارن!

سعید گفت:

-آدم چه چیزایی که نمی بینه، اما خانم مهریونیه. خون هممون رو داد بالایا.

گفتم:

-حالا که حس کردی سایه مرگ از یه سانتی گردنت پریده، بلبل زبون شدی؟

با محبت و قدرشناسی نگاهم کرد و خندید. من از خنده اون کیف کردم. تو دلم گفتم:

«وقتی نجات پیدا کنی، همتون رو هیپتونیزم خواهم کرد و وقتی خبرنگارا ازتون بپرسن چطوری نجات پیدا کردین همه خواهید گفت با کمک یه نیروی غیبی. عده ای باور

خواهند کرد، یه عده نه، اما در اصل شما راستشو گفتین. همه این ماجراها توسط دست غیب خدای مهریون بود و منو این جا کشوند تا نجاتتون بده. همه کارا دست اونه. دست

اون که بالایا هر دستیه.»

با دو حرکت مچ خودم رو از داخل حلقه های دستبند نقره ای بیرون کشیدم و بعد پاهام رو باز کردم. همه اسرا با تعجب نگاهم می کردن. حتی اون دو پسر خجالت زده، برای

اولین بار لبخند زدن. ناگهان نبی و پیچر با قیافه های جدی و اخمو به سمت ما اومدن. من خودم رو طوری نمایش دادم که انگار هنوز دستبند و پابند به من وصله. هر دو روی

سربازا خم شدن تا بلندشون کنن و به قتلگاه بیرن.

با قدرتی خون آشامی یهو از جا بلند شدم. پشت هر دو خبیث به من بود. دو مشت همزمان بر پشت گردنشون فرود آوردم. جایی که طرف رو گیج می کنه. در حالی که نبی نیمه

بی هوش روی زمین بود چنگالام رو در گردن پیچر فرو بردم و تا ته خون کشیفش رو نوشیدم.

بلند شدم و موهای نبی رو چنگ زدم.

پاشو کثافت!

تو، تو چطور آزاد شدی؟ دستبندت رو کی باز کرده؟

من عزرائیل تو هستم مردک. دستبند منو شیطان وا کرده، هه هه!

تو خودت شیطونی. از اولم نباید تو رو قبول می کردم، با اون قد بلند و چشمای قرمز. قیافت داد می زد خطرناکی، غیر عادی هستی.

-کلید دستبند و پابندا کجاست؟

-نمی دونم، پیچر می دونست که کشتیش.

چنگالامو بیرون آوردم و در چشم راستش فرو کردم. خون بیرون زد.

-میگی یا اون چشمتو هم کور کنم؟!

از تاب درد به خود پیچید، اما بخاطر غروری که داشت، صداش در نیومد. به سختی گفت:

-میگم، میگم چشمم کور شد.

-تا کاملاً کور نشدی حرف بزن!

-توی کشو میز، کنار در ورودی غار.

کلتی رو که همیشه به کمرش بسته بود، بیرون کشیدم و هلش دادم جلو.

-راه بیفت!

ثریا گفت:

-خانوم جون! پس ما چی؟

-شما ساکت باشین، این دو خبرنگار و فیلمبردار آمریکایی، ممکنه مسلح باشن. ترتیب اونا رو بدم، کلیدای دستبندا رو میارم آزادتون می کنم.

-قربونت خاله.

یهو قلبم لرزید. همچین گفت خاله که جگرم آتش گرفت. کسی تا حالا انقدر گرم و از ته دل منو صدا نکرده بود، اما حالا وقت احساسات نبود، وقت سرعت عمل و نبرد بود.

نبی رو با ضرب مشت و توسری بردم تا بیرون غار. معلوم نبود دو خبرنگار آمریکایی کدوم گوری رفته بودن. بیرون غار، در هوای آزاد، دختره به دیواره سنگی و صاف کوه

تکیه داده و مردک آمریکایی باهانش حرف می زد، تو دلم گفتم:

«اینا دیگه چه جونورایی هستن! بدو بدو از اون ور دنیا اومدن این جا تا از سر بریدن سه سرباز بی گناه ایرونی فیلمبرداری کنن و تو ماهواره ها و اینترنشنل نشون بدن.

حالا، بی خیال و راحت، در هوای آزاد ایستادن و دارن هر و کر می کنن. حیونم از اینا پاک تر و معصوم تره.»

خیلی عصبانی شدم. این خارجیا همیشه مستن و اختیارشون دست خودشون نیست. یکهو کلت رو رو به اونا گرفتم و جیغ زدم:

زود دستاتونو بذارین رو سرتون! بی حرکت و ایسین!

مردک آمریکایی حاج و واج، سرش رو برگردوند. با زبان دست و پا شکسته فارسی، انگلیسی گفت:

-چشم هانوم! ما رو نکش. ما تقصیری نداریم.

مردک مست آمریکایی تلاش مذبحخانه ای برای نجات جونش انجام می داد. لابد با خودش فکر کرده، ورود به این غار چقدر راحت بوده، اما خروج خیلی سخت شده. داره به

قیمت جونش تموم میشه. شوک ناشی از دیدن دستگیری نبی و کلت من، ترس شدید از مرگ، هر دو آمریکایی رو فلج کرده بود. رو کردم به مردک جاسوس و گفتم:

-حالا دیدی ورود به ماجراجویی های ضد ایرونی آسونه، اما خروج خیلی سخته؟

-اوه! یس خانم. شما راست اسپیک می کنین!

خنجری که قرار بود، نبی با اون سر سه سرباز رو جدا کنه، در دست چپم بود. اون رو نشون مردک دادم.

-می خوام اون گردن خوشگلت رو کاتش کنم، ببرمش!

رنگ آمریکایی سرخ شد. آمریکاییا پوست خیلی سفیدی دارن؛ طوری که آدم فکر می کنه سرخ رو هستن. این جاسوسم سرخ رو بود. تو پوست صورتش کک و مکای زیادی

دیدم می شد. از ترس شروع به لرزیدن کرد.

نو نو میسبز جون. نو. من این گردنم رو وری وری دوست دارم. بدون اون می میرم. تو رو خدا کاتش نکنین.

-چیزی که رو تن آدم زیادیه، باید کاتش کرد.

فایو مینیتز صبر کنید. اُنلی فایو مینیتز! التماس می کنم منو کیل نکنین! نکشین!

-اکی، اُنلی فایو مینیتز. منم فان می کنم، یعنی التماساتو می بینم، حالشو می برم!

آمریکاییه، برای نجات جونش هی زور می زد، خیلی التماس و زاری کرد. حتی به گریه و زنجمره افتاد.

-هانوم غلط کردیم. ما که هنوز کسی رو نکشتیم، بذارین بریم.

نبی با صدای نتراشیده و نخراشیدش گفت:

-خاک تو سرت کنم، این قدر به یه زن ضعیفه التماس نکن، به تو هم میگن مرد؟

محکم زدم تو سرش.

ضعیفه چیه؟! بگو خانم آبگین.

نبی که مزه و قدرت ضربه مشت و حالت جدی من و دید گفت:

-چشم، میگم.

بعد رو کرد به آمریکایی ها و گفت:

-اسیر این خانم شدیم. پیچر رو کشت، منو اسیر کرد، شما دو تا آمریکایی اومدین بیرون با هم گپ و گفتگو می کنین، نمی گین توی غار چه خبره؟ این زن هممون رو می

کشه.

نبی با خشم مرد رو نگاه کرد. مرد با عجز گفت:

-غلط کردم، کاش هیچ وقت پامو تو ماجراهای مربوط به ایران و ایرانیا نگذاشته بودم! کاش! همه ی مای فرندام گفتن با ایرانیا همیشه فان کرد، اونا افغانی و عراقی نیستن،

بیلیو نمی کردم.

به نبی نگاه کردم. مغز خبیثش در حال تلاشای مذبحخانه برای نجات جون کتیش بود. نباید به این جک و جونورای درنده میدون داد. یهو چنگالامو در گردنش فرو بردم و لب بر

گردنش گذاشتم، تا ته، خونش رو نوشیدم و نعششو انداختم زیر پام. آمریکایی با حیرت گفت:

-ومپایر! اوه مای گاد! تو ایرانم ومپایر هست؟

-بله تو ایران همه چیز هست. بخصوص نیک کاتر!

-وات ایز یور نیم میسیز جون؟

-مای نیم ایز ابگین ، اند یو؟

-مای نیم ایز مایکل.

-اند اون یکی میسیز؟

-هر نیم ایز جنیفر.

-اکی. دوست داری اول گوشتو کات کنم یا دماغتو؟

نو نو، هیچ کدوم رو. آژانس خبر کنین ما رو برگردونه آمریکا. من به گور مای فادرم خندیدم دیگه تو این ماجراها بیام.

خندیدم و گفتم:

-مردک مرده شور برده، فکر کردی این جا، آپارتمانی تو نیویورک؟ این جا خاک ایرانه و تو هم برای جاسوسی اومدی.

-رحم کنید خانوم!

از اون وقت تا حالا صدای جنیفر در نیومده بود. فکر کنم داشت نقشه می کشید. این زن های آمریکایی خیلی مارموز و کلک هستن.

رو کردم به جنیفر که همچنان لال مونی گرفته بود، گفتم:

-یو چی میگی؟ فرست، گردن مایکل جون رو کاتش کنم یا اول مال یو رو؟

زن با نفرت گفت:

-پاورهای کمکی ما تو راهن. دست از این کارات بردار. من یه ومن معمولی نیستم، گارد ویژه ناتو ام.

-هه هه! گارد ویژه ناتو اسپر یه خانم ایرانی شده بدجور، از خجالت صداشم در نمیاد.

-حالا هی بگند (بخند)! نوبت گریه ات هم میاد.



ببند اون دهن گشاد تو، اول يور هد تو رو کات مي کنم ها!

وات ايز يور مين، منظور شما چي هست؟

خنديدم.

- سرت رو گوش تا گوش مي برم، پست اکسپرس مي کنم برا ناتو و ارباب هات.

کارد پهن رو تکان دادم. رنگ جنيفر و مايکل پريد، مايکل فرياد زد:

نو نو! اوه ماي گاد! مامي جون، به دادم برس!

با خنده گفتم:

يس، يس، التماسا و گريه هاي يو، ايتز وري اينترستينگ، وري بامزه!

کارد رو گذاشتم پشت گوش مايکل و با يه حرکت خشن، گوشش رو بريدم. خون فوران کرد. تو دلم گفتم:

«عجب گوش دراز و سفيدی داشت!»

در حالي که مايکل از تاب درد فرياد مي کشيد و ورجه ورجه مي کرد، گوش خون آلودش رو گذاشتم کف دستش.

تماشا کن، حالشو ببر. ايتز وري فان فر مي.

جنيفر با خونسردي نگاهش مي کرد.

موهاي سر مايکل رو چنگ زدم و کلت رو به سمت جنيفر نشانه رفتم.

دوربينت رو بردار و راه بيفت!

کجا؟

بعدا مي فهمي.

رنگ زن آمريکايي از خشم سياه شده بود. از شدت نفرت مي لرزيد. باورش نمي شد توسط يک دختر ايراني به اين روز و حال بيفته. اونا ايرانيا رو خيلي دست کم مي گيرن. از

بس فرمانده ها و تعليم دهندگانشون از ايرانيا بد گفتن و با چشم حقارت به ايرانيا نگاه کردن، اينها هم باورشون شده. آمريکايي ها وقتي قدرت يه ايراني رو درک مي کنن که

ضربه اي از اونا خورده باشن، اون وقت ديگه دير شده تا اين قدرت رو براي بقيه تعريف كنن.

زن آمريكايي غريد:

-تو دست به كار دنجر، وري دنجر زدي.

-ببند يور ماوئت رو، جاسوس!

-نمي خوام ببندم، تازه ماوئت وا شده.

كارد پهن رو با خشم و تهديد جلو چشماش تكون دادم و اشاره به گوشاي لطيف و كوچكش كردم.

-حالاست كه بيايم يه گوش يو رو هم كات كنم.

جنيفر با خشم غريد:

-حالا كه پاوراي ما بيان و همتونو بكشن، خواهي ديد.

-اوه لرزيدم. از تهديد تو خودم رو خراب كردم مادمازل!

دست و پاي آمريكايي ها رو بستم. كلید دستبندا رو برداشتم و سراغ گروگان ها رفتم. سه سرباز و بقيه رو آزاد كردم و گفتم:

-بچه ها مي خوام يه كار بزرگي بكنيم.

اونا در حالي كه محل زخم دستبند و پابنداشونو مي ماليدن و از آزاديون لذت مي بردن گفتن:

-چه كاري؟

-هر چي ميگم گوش كنين، خودتون مي بينيد.

-باشه خانوم، ما گوش به فرمانيم، عمر دوبارمونو از شما داريم.

آروم زدم تو سر ناصر، سرباز آزاد شده و خنديدم.

-يادته، موقع نوشيدن خونت هي فحش مي دادې و نمي داشتې؟

ناصر گفت:

-خانوم جون محکم تر بزنی، من که علم غیب نداشتم شما نجات دهنده مایی.

-خب حالا شد.

دو پسر بچه، ثریا و ترانه هم با محبت و خوشحالی به من نگاه می کردند. ثریا گفت:

-خانوم باورم نمیشه بعد از این همه مدت آزاد شده باشم، دارم خواب می بینم.

دو پسر جلو او آمدن و خواستن دستای منو ببوسن گفتم:

-نه.

خم شدم و صورتای ناز و بی گناهیون رو بوسیدم.

-اسمت چیه پسر خوب و با ادب؟

-کریم داد.

-چند سالته؟

-دوازده.

می خواستم بچه ها حرف بزنی، اون خجالتشون بریزه، اما وقتم کم بود. هر لحظه ممکن بود، نیروهای خارجی، به دو آمریکایی زنگ بزنی، اونا هم که دست و پا بسته، کنار

غار افتادن و نمی تونن پاسخ بدن، نگران شن، یه گروهان با تیربار و سلاح های سنگین بریزن این جا، با این حال باید کمی با بچه ها صمیمی بشم تا باهامون در مرحله های

بعدي فرار، همکاری کنن.

به کریم داد گفتم:

-چرا تو رو اسیر کردن؟

-بابام تاجر فرش، تو ایرانشهر. منو گرفتن و صد میلیون پول خواستن تا آزادم کنن.

-بی وجدانا!

رومو کردم سمت پسر دیگه و گفتم:

-اسم تو چیه پسر خوب؟

-نور محمد.

-چند سال داري؟

-ده سال.

-بابات چه کاره س؟

-از مند پاکستان موز میاره، می فروشه، تاجر موز و کریستال و این جور چیزاست.

-حتما تو رو هم گرفتن تا از بابات پول بگیرن؟

-بله خانم جون.

-با خودم گفتم:

«این اشرا را چه جونورایی هستن! حتی به ایل و تبار و قوم خودشونم رحم نمی کنن.»

-به ناصر و سعید گفتم:

-نعش این پیچر رو بیارین دم دهانه غار، کنار اون دو آمریکایی درازش کنین.

-چشم خانوم.

-به ترانه و میلاد گفتم:

-یه نعشم بیرون غاره. شمام اونو بیارین کنار نعش پیچر.

-نعش کیه؟

-نبی.

-چشم خانم جون، شمام که راستی راستی خون به پا کردین؛ نعش رو نعش. اصلا فکر نمی کردم این نبی قلدر یه روزی نعش بشه! طوری راه می رفت و دستور می داد، انگار

خدای روی زمین!

گفتم:

-خیلی از این خداهای روی زمین با ذلت و بدبختی نابود و محو شدن، حتی اسمشونم از یادا رفته!

حالا شده بودم فرمانده عملیات و هفت سرباز داشتم، کوچک و بزرگ.

به ثریا و پسر اگفتم:

-شما هم دنبال من بیاین.

همه رفتیم جلو دهانه غار. حالا چهار تا نعش جلو رومون دراز شده بودن؛ مایکل، جنیفر، نبی و پیچر. ورق برگشته بود. اسیران یک ساعت قبل، حاکم بودن و حاکمان، اسیر

و ذلیل. این رسم زمنه س. ظلم همیشه محکوم به فناست. ممکنه چند ماهی یا چند سالی جولان بده، اما آخر و عاقبت محکوم به نابودی و چشیدن مزه کار هاشه.

به جنیفر گفتم:

-می خوای جون سالم در ببری؟

-بله.

جنیفر حالت تهدید و خونسردی چند دقیقه قبلش رو از دست داده بود. آمریکایی ها و کلا آدمای زورگو و بی منطق، اولش خیلی قمپز در می کنن ولی زودی هم زپرتشون در

میره.

گفتم:

-برای چه کاری اومده بودی این جا؟

-برای فیلمبرداری از بریدن سر سه سرباز.

-که چی بشه؟

-که بگیم دولت ایران در تامین امنیت مرزها ضعیفه و هنوز نیروهای پلنگ فعالن.

-خب دیدی که این طور نیست، درسته؟

-آره. با چشم کودم (خودم) دیدم.

-خب، حالا همه اينارو تو دوربينت ميگي، بعدم من دختر ايراني، زني از نسل و تبار رستم و تهمينه، سرهاي نبي و پيچر و رفيق گوش بريدت رو از تن هاشون جدا مي كنم و

تو فيلمبرداري مي كني، همه جا پخش مي كني، اين تنها راه زنده موندن توئه، فهميدي؟

-بله خانم، آي ام آندرستند.

به ناصر و سعيد گفتم:

-مسلسل پيچر رو بردارين. دست و پاي جنيفر رو هم باز كنين تا فيلم بگيره و همه دنيا ببينن، شوخي با ايراني، سزاش مرگه، فقط مرگ و نابودي.

-بله خانوم.

خانم جنيفر با دوربين آخرين مدلش ايستاد. من آبگين شرقي، دختري از نسل آرش، دخت ايراني، آستينامو بالا زدم، به ميلاد گفتم:

-فيلم سربريدن سربازا، توسط پلنگ خونخوار رو ديددي؟

-آره، خود اينارو براي ترسوندن ما مرتب نمايشش مي دادن.

-ديددي كه يه نفر پاهاي اسير دست و پا بسته رو مي گرفت، پلنگ ميومد با خنجر، سرش رو مي بريد. خون و محتويات معده از گردن بريده بيرون مي زد و اون خونخوار

فاتحانه سر بريده رو روي سينه سرباز مي داشت؟ در حالي كه بدن بي سر سرباز، هنوز دست و پا مي زد و تكون تكون مي خورد، ديددي؟

-آره.

-مي خوام من و تو هم چهره هامونو بپوشونيم و همين كار رو براي آمريكايبه و نبي و پيچر انجام بديم، كليپش همه جا پخش بشه.

ميلاد گفت:

-اگه ما اين كارو بكنيم، اون وقت فرقمون با اونا چيه؟ ما هم ميشيم مثل اونا.

-نه ديگه، داري اشتباه مي كني. اونا سربازاي بي گناه، زن و بچه معصوم رو، سر مي برن، ما يه مشت قاتل و خونخوار رو مي كشيم؛ فرقتش اينه. ما مجازات مي كنيم به

خاطر جرمشون.

-فهمیدم خانم.

-تازه آگه اونا رو نکشیم، بازم گروگان می گیرن و رفتارای کنیفتونو ادامه میدن. فرقتو فهمیدی؟

-خیلی خوب فهمیدم.

در چشماي سه سرباز، حتي دخترا برق شادي و پیروزي رو می دیدم. برق غرور و سربلندی.

رومو کردم سمت ناصر.

ناصر مواظب این زن باش! خیلی مرموزه.

-چشم خانوم.

اولین قربانی ما نبی بود. گروگان گیری که اصلا فکرش رو نمی کرد، روزی گردن خودش زیر کارد قصابی بره. هنوز نیمه جانی داشت، التماس کرد:

-خانوم منو نکش!

گفتم:

-می دونی چرا انقدر خشن و بی رحم شدم؟

نه.

-چون خون تو و پیچر رو خوردم. همین خونی که نفرت و بی رحمی توشون موج می زنه. آگه خونتون مهربون و با رحم بود منم الان رحم می کردم.

-قول میدم دست از این کارام بردارم، آدم بشم.

-آگه آدم شدنی بودی، از سرنوشت پلنگ عبرت می گرفتی، کسی که تمام نیروهای مخفی و پلیسی دنیا از اون مواظبت می کردن، اما خدا خواست تقاص کاراشو بده، با اون

وضع گیر افتاد.

هر چه گریه و التماس کرد محلش نداشتم. نامرد حالا که گیر افتاده بود، دم از آدم شدن می زد. اون موقع که سرم رو زیر آب کرد، سیلی بهم زد و صورتم رو تو کاسه خالی

لوبیا فرو برد و لبه های کاسه چش و چارم رو زخم کردن، اون موقع باید به فکر حالش می بود.

به میلاد اشاره کردم. دو تا پاهای به هم بسته نبی رو بالا برد و گرفت تو شکمش. محکم نگه داشت. سر نبی روی زمین بود و لنگ و پاچش تو شکم میلاد. آستینامو بالا زدم.

فکر کنم شکل جلادا شده بودم.

نبی گفت:

-آب، یه لیوان آب!

گفتم:

-اون اربابت، سربازا رو با دهان تشنه سر می برید، اما من آبت میدم. گوسفند رو هم بکشن آیش میدن.

لیوانی آب ریختم تو حلقش؛ به سرفه افتاد.

رفتم کنار نبی و موهاشو چنگ زدم. سرش رو به طرف خودم کشیدم و گردن کلفتش رو دیدم. عجب گردن چاق و ضخیمی داشت! با یه حرکت، تیزی وارد رو به گردنش کشیدم،

خون فوران زد. وسط کار، وارد به استخون گردنش گیر کرد، یهو فشار مچم رو زیادتر کردم و کل سر از بدن جدا شد. سر اون جنایت کار تو دست من بود. از رگاش خون

میومد و می ریخت رو تنش. از محل بریدن سرشم خون می ریخت بیرون. البته خون زیادی نداشت، چون قبلا من خونشو نوش جون کرده بودم. سر رو گذاشتم روی سینه اش.

نبی هنوز در حال بال بال زدن و جون کندن بود. گفتم:

-عبرت بگیرید ای عاقل! این سزای همه جنایت کار است.

پیچر با چشمان دریده و ترسان این صحنه رو نگاه می کرد. اون رو را جلو کشیدم. نالید:

نه. نه. من نمی خوام بمیرم.

گفتم:

-همه ی اونایی که کشتی هم نمی خواستن بمیرن، این زن و بچه هایی که اسیر گرفتی هم نمی خواستن با این وضع فلاکت بار اسیر بشن، جا افتاد؟



با زاري گفت:

-لااقل منو با گلوله بکش، سرم رو نبر.

گفتم:

-اين عمليات و نحوه ي سر بریدن رو از مراد و مرشدت پلنگ ياد گرفتم. اگر اون طور ديگري عمل مي کرد، منم اين طوري نمي بریدم، از ماست که بر ماست.

اون رو هم مثل نبي سر بریدم، موقع کشیدن چاقو بر گلویش يه کم هم لفتش دادم، زجر کش بشه. بعد سرش رو روي سينه اش گذاشتم.

مايکل از ترس مي لرزيد. اون رو جلو دوربين کشاندم. التماس مي کرد. شيون و ناله مي کرد به انگليسي، عين زن ها. گفتم:

-اين همه اربابت ميگه حمله مي کنيم، حمله مي کنيم، اون وقت سربازش اينان! خاک تو سرت!

گفت:

-چرا؟

گفتم:

مرزمنندگان ايراني تو جنگ هشت ساله، حتي موقع سخت ترين شکنجه ها و سر بریدنا، غرور مليشونو از دست نمي دادن و تا آخرين قطره جوشون از عقيدشون دفاع مي

کردن و مردونه شهيد مي شدن، نه اين طور مثل تو شيون و التماس کنن.

ميلاد گفت:

در فيلم پلنگ معدوم، تو ديدي يکي از سربازا التماس کنه؟ حتي بخواد نکشش؟ همشون مردونه و بي هيچ حرف و کلامي زير چاقوي اون خونخوار شهيد شدن.

بيچر ناليد:

من آمريکايي ام، ايراني نيستم.

گفتم:

پس به اربابت بگو انقدر، حمله حمله نکنه، با سربازای عیاش و ناتوانی مثل تو. ما که رزمنده هامون پیراهنشونو می کندن و برهنه جلو تانک می ایستادن، یا نارنجک به

خودشون می بستن و زیر تانک می خوابیدن، ما سال هاست امتحان دلاوری و مردانگیمون رو به همه ی دنیا پس دادیم.

-بهشون میگم.

-الان دیر شده!

-چرا؟

-چون محاله یه اجنبی جاسوس پاشو بذاره تو حریم و حرمت ایرانیا و جون سالم در ببره، کاش قبل از اومدن به این جا تاریخ ایران رو خونده بودی.

-کاش! به خدا اصلا نمی دونستم ایرانیا انقدر شجاع و جنگجو باشن.

به ثریا گفتم:

-اون قوطی کنسرو رو بده به من.

-چشم.

مایکل گفت:

می خوای چه کنی؟

نباید سر تو رو با کارد تیز ببرم. می خوام آروم آروم با این حلبی ببرم، حالشو ببری.

نه، نو، نو. اوه مای گاد!

در حالی که میلاد پاهای سرباز اجنبی رو گرفته بود، با قوطی کنسرو گردنش رو بریدم و سرش رو جدا کردم. سر بریدن اون یه ربعی طول کشید. جالب بود. گردن اون دو تا،

نبی و پیچر صاف بریده شده بود، مال این یکی دالبر دالبر بود! سرشو گذاشتم تخت سینه اش و گفتم:

-اینم سزای اجنبی که بیاد تو حریم ایرانیا و بخواد سر سرباز ایرانی رو جدا کنه.

جنیفر با رنگ و روی پریده از سر بریدنای من فیلم می گرفت. دستاش آشکارا می لرزید و آب دهانش تا روی چونه اش اومده بود. چهره من و میلاد پوشیده بود، برای احتیاط.

بعد نشستیم و همه فیلمای قبلی رو که صورت و چهرمون رو نشون می داد پاک کردیم و فقط فیلم و کلیپ سربریدن با چهره پوشیده رو برآشون گذاشتیم، یادگاری.

به میلاد گفتم:

پاهای جنیفر رو هم بگیر و بندازش رو زمین.

رنگ جنیفر پرید و با صدایی لرزون گفت:

قرارمون این نبود، گفتمی منو زنده نگه می داری.

من سر قرارم هستم، اما مگه میشه یه جاسوس خارجی بیاد علیه ایرانیا کار کنه، یادگاری از خودش نبره؟

حتی همین بلوچای با غیرت، موقع حمله انگلیسیا و آشغال بلوچستان چقدر برای خاک و وطنشون مبارزه کردن، شهید دادن. دادشاه بلوچ با تفنگ هواپیمای مزدوران آمریکا رو

سرنگون کرد، چندتا مستشارشون رو هم کشت. دفاع از خاک وطن بلوچ، کرد و ترک نمی شناسه.

جنیفر با صدایی که از ته چاه در میومد گفت:

-حالا می خوای چه کار کنی؟

یه یادگاری می گذارم رو بدنت، هر وقت نگاش کردی یاد ایران بیفتی.

نه، نه. با من کاری نداشته باشین!

به میلاد اشاره کردم پاهای زن جاسوس رو محکم بگیره. جلو چشمای کنجکاو سربازانم، با چند حرکت کارد، صورت جنیفر رو خط انداختم، بریدم و گفتم:

رو جایی یادگاری نوشتم که هر شب و هر روز به چشمت می خوره! همیشه یاد ایران هستی.

همه هرهر خندیدن. گفتم:

بچه ها حالا وقت در رفتنه. باید از این جا بریم. همتون آزاد شدین.

-هورا!!

گروگان هايي كه ماه ها و يكي مثل ترانه سال ها در اسارت بودن، باورشون نمي شد به اين راحتی آزاد بشن. از غار بيرون اومديم و خانم جنيفر خون آلود رو با زخماي

عميق چهره اش رها كرديم. داشت زوزه مي كشيد، مثل خري كه نعلش كنن.

از غار بيرون اومديم. هر چي تو راه به دردمون مي خورد، برداشتيم. آب و غذا، سلاح و مهمات، بالاي كوه بوديم، كوهي در پاكستان. ميلاد گفت:

من اين منطقه رو مي شناسم. از اين بالا، بايد دو ساعت كوه پيمائي كنيم و بريم پايين. اين كوه فقط يه جاده مال رو داره.

گفتم:

-بعدش چي؟

-بعدش حتما اينجا با يه تويوتاي شاسي بلندي، لندكروزي، سيمرغي چيزي اومدن. من جاده رو بلدم تا اون ور مرز و پاسگاهاي خودي.

-پس بزنين بريم بچه ها.

بيچاره ها از بس كنسرو لوبيا خورده بودن، همه شكل لوبيا بودن. با سرعت حركت كرديم به سمت پايين كوه. كفش درست و حسابي نداشتيم. لباسامون پاره و كثيف و قيافه

هامون عينهو آدم خوراي آمازون شده بود. ناصر و سعيدم چند تا قوطي كنسرو و قمقمه آب برداشته بودن. گفتم:

-عجله كنين بچه ها، هر لحظه ممكنه رفقاي اين آمريكاييا يا اون نبي و پيچر بيان و آثار هنري ما رو ببينن، تعقيمون كنن.

بيچاره ها چه ذوقي داشتن براي رهايي و خلاص شدن. ترانه بعد از شش هفت سال مي رفت خونه اشون. ثريا، دختر بچه گل، كه پدر و مادرش رو جلو چشمش كشته بودن،

حالا دلش به ديدن مادر بزرگش خوش بود. دو پسر بچه بلوچم عشق ديدار پدر و مادرشون رو داشتن و سربازا كه از مرگي دردناك و حتمي نجات پيدا کرده بودن، با مسلسل و

كلت هايي كه در غار به غنيمت گرفته، سعي مي كردن ما رو كمك و راهنمائي كنن. نگاهاي حق شناسانه و پر مهر اونا منو داغ مي كرد.

سرانجام رسيديم پايين كوه بلند. خسته و ناتوان بوديم، اما از اتومبيل خبري نبود. هممون جا خورديم و مايوس شديم. به ميلاد گفتم:

پس اون اتومبيل كه مي گفتي كجاست؟

نمي دونم ولي حتما يه اتومبيلي چيزي براي اينآ آذوقه مياره. تازه اون ماشيني كه آمريكاييا رو آورده، حتما برمي گرده تا بيردشون.

-حالا چي كار كنيم؟

-فقط صبر.

يا باب الحوايج! از اين دام نجات پيدا مي كرديم، ميفتاديم تو اون دام. حالا اتومبيل از كجا بياريم؟

به ميلاد گفتم:

-از اين جا تا پل سرباز خيلي راهه؟

-خيلي خانوم، چهارده پونزده ساعت با تويوتا. گرذنه هاي تيز و شيب دار. آخه راه قاچاقه، طولانيه.

راست مي گفتم طفلكي. ياد روزي كه منو مي آوردن اين جا افتادم. كلي راه با تويوتا اومديم از صبح تا شب. بعدم نبي منو رو خر انداخت و از همين راه مال رو كه اومديم

پايين، برد بالا. من لوبيا خوردم، دل پيچه گرفتم، چه خاطرات تلخ و زجر آوري! به ميلاد گفتم:

-ميلاد تو اهل اين جايي؟

-آره خانوم. من يه بلوچم، اهل پيشين. ديپلم گرفتم، اومدم سربازي بلکه يه شغل دولتي پيدا كنم.

-اين راهارو از كجا بلدي؟

ما با رفقا و قوممون از همين راه از پاكستان، چاي و برنج مي آورديم و مي فروختيم.

قبل از سربازي؟

بله. بخاطر همينه كه راه رو بلدم.

پس صبر كنيم تا يه الاغي با ماشين پيداش بشه.

ثريا گفت:

-خانوم الاغ چطوري رانندگي مي کنه؟

-ها؟ منظورم يه آدمه، که مغز خر خورده باشه.

-آهان، از اون نظر.

نشستيم، عق زدیم و لوبيا خوردیم. هفت روز در اسارت بودم و تو اين هفت روز هي لوبيا خورده بوديم، هي لوبيا خورده بوديم. خوب شد به عقل اين سربازا رسیده بود لوبيا و آب بيارن.

بعد از خوردن لوبيا، دوباره عق زدیم و به سر و وضع اسفناک، خاک آلود و خونين خود نگاه کردیم. عين سربازايي بوديم که هفته ها تو خط مقدم جنگیده و حالا خسته و خاكي بر مي گشتن.

انتظار خيلي سخته. نمي دونم تو اين وضع جنگي و خطرناک چرا تا چشماي من به ميلاد ميفتاد، دلم مي لرزید. دوست داشتم بيشتتر کنار اون باشم و باهاش حرف بزنم. اون مشغول کار و تلاش براي جمع و جور کردن گروه ما بود و من تو نخ چشماي گيرا و درشت اون. اي پدريت بسوزه دل! هر جا باشي، تو هر موقعيتي، کار خودت رو مي کنی. صاحبت رو مي اندازي تو چاله اي عميق و بي انتها که هيچ راه فراريم نداره. منو انداخت تو اين چاله، روزگارم رو سياه کرد.

نزدیک ظهر، صدای موتور اتومبيلي رو از دور شنیدیم. از خوشحالي داشتيم بال در مي آوردیم.

ميلاد گفت:

-همه برين پشت اون تخته سنگ بزرگ، پنهان بشين. صدای هيچ کس در نياد.

-باشه فرمانده.

ميلاد، تنها کسي بود که راه برگشت رو مي دونست و حالا، چشم اميد ما به اون بود، چشم دل منم. يعني گلوم پيشش گير کرده بود؟ هفت روز کنارش بودم و فقط به فکر نجات

جونم، اما حالا اون قد و بالا و چشماي سبز پر رنگش ديوونم کرده بود. خدایا اينو ديگه کجاي دلم بذارم؟ عشق يه خون آشام به جوون خوش قد و بالاي بلوچ.

با عجله رفتيم و خودمون رو پنهان كرديم. چند دقيقه بعد يك تويوتاي آبي رنگ شاسي بلند اومد و دو مرد با مسلسل از اون پياده شدن. در دستاشون گوشي هاي ماهواره اي

بود. اينها بخاطر اين كه جاشون مشخص نشه از سيم كارت ايران يا پاكستان استفاده نمي كردن، تازه معلوم نبود خطاي ايراني اين قسمت رو ساپورت كنه. يه نوع تلفنايي

داشتن ديجيتالي كه به اون تلفن ماهواره اي مي گفتن. هي تماس مي گرفتن با افرادشون تو غار بالاي كوه، هي صورتاشون سياه مي شد. بدبختا نمي دونستن كه دوستاشون

اون جا سر ندارن كه گوشي رو بيرن كنارگوششون و جواب بدن. تو ذهن خودم مجسم كردم، نبي گوساله، صداي زنگ رو مي شنوه، بلند ميشه تلفن رو بر مي داره مي بره

بالا، بعد مي بينه واي سر نداره كه تلفن رو بچسبونه به گوشش و حرف بزنه، دوباره تليپي ميافته رو زمين! يهو ياد جنيفر افتادم. شايد از تاب درد بي هوش شده، شايدم جريان

ما رو گفته. به سعيد و ميلاد گفتم:

-چرا شليك نمي كنين؟ بجنبيد!

سعيد گفت:

-بذارين يه كم جلوتر بيان. تمام اميد ما به اون ماشينه. بايد از اتومبيل فاصله بگيرن، يه وقت گلوله به لاستيك يا باك ماشين نخوره، داغون بشه.

-آهان، بيخود نيست به شما ميگن نظامي.

ميلاد سرخ شد و گفت:

شما كه دست هر چي نظامي و تكاوره از پشت بستين.

نمي دونم چرا تا با من حرف مي زد، صورتش سرخ مي شد. چشمش برق مي زد، يعني اونم ...

صداي سعيد منو به خود آورد.

يواش حرف بزنين، صدامون رو مي شنون، يه بار كار دستمون ميدينا، اينها هم آمريكايي هستن. قيافه هاشونو نديدي؟

-چرا. اونا چيه به كمرشون بستن؟

نارنجک. گاز اشک آور. لامصبا گاز خفه کن و خردلم دارن، از بس بي شرفن، فکر کنم تو ماشين ار بي جي و تيربارم داشته باشن!

-اينا تو اين منطقه چي کار مي کنن؟

-اين جا پاکستانه. ده ساعت از اين جا که دور بشيم، تازه به مرز ايران مي رسيم و وارد خاک کشور خودمون ميشيم. پاکستان و افغانستان در واقع اشغال شده آمريکان،

منتها هر کدوم به نوعي. آمريکايي اين جا پايگاه و نيرو دارن، دم به دقيقه هم روستاهاي پاکستان رو بمبارون مي کنن.

گفتم:

-وای خدا! همه ي کشوراي دور و برمون، يه جورايي دستشون تو دست آمريکايياست. جاسوسا دور و بر مرزامون جولان ميدن.

ميلاد گفت:

-درسته، اينا همه جاسوسن، يه پاشون تو مرزاي قاچاق ايرانه، يه پاشون اين جا. همين کتافتان که امثال پلنگ و پيچر رو ساپورت مي کنن و بهشون دل و جرات ميدن و گرنه

چه مرضي داشتن بيان از سربريدن سه سرباز ايراني فيلم بگيرن؟!!

سعید با صدای خفه ای گفت:

-اومدن جلو. هيچي نگو، حالا وقتشه.

دو سرباز آمريکايي جلوتر اومده و به بررسي اوضاع و احوال پرداختن. خيلي مضطرب بودن. گويي فهميده بودند که دور و برشون خبرايي هست و اوضاع از کنترولشون خارج

شده. با خودم گفتم:

«جنگ ايران و آمريکا يه کم زودتر شروع شده، اولش که اون دوتا آمريکايي رو به اون حال و روز انداختم، يکيشونو سر بریدم، يکيشونو زخمي کردم، حالا هم که سه

سرباز ايراني، با مسلسلاي آماده، سينه دو سرباز آمريکايي رو نشونه رفتن. منتها اين سربازا با لباساي بلوچي و توپوتاي معمولي بودن، اما نارنجک و گاز خردلشون

دنبالشون بود. آمريکايي جماعت از حقوق بشر و اين جور چيزا چي مي فهمه؟ اين بي وجدانا حاضرن با بمب اتم نصف يه کشور و بفرستن تو هوا تا حرف زور خودشون رو



به کرسی بنشونن، یا مثل اون روستایي هاي حلبچه که در عرض يه دقیقه با گاز خردل، تمام آدمای يه روستا رو خشک کردن، از بچه شیرخواره تا پیرمرد هشتاد ساله،

حاضرین میلیون ها نفر رو با گازاي شیمیایی در چند ثانیه خشک و لاجون کنن به خاطر منطق پوچ و زورگویی شون. تازه اینا به گفته خودشون طرفداران حقوق بشر جهانی

هستن، وای به بن لادن و طرفداران ضد حقوق بشر! آبیگن می بینی، می بینی دنیا چقدر عوض شده!»

بوم بوم!

صدای وحشتناک شلیک گلوله ها منو به خود آورد. دو سرباز آمریکایی، دستا رو گذاشتن روی شکماشون و تا شدن. بعد تمام جامگ و پاجامگ بلوچیشون قرمز شد و افتادن

کف دشت. سعید و میلاد فریاد زدن:

-همه سوار تویوتا بشین. زود باشین. فرصت رو از دست ندین.

ترانه ثریا رو بغل کرد و گذاشت در قسمت باربر تویوتا. خودشم همراه دو پسر بچه رفتن بالا. سعید و ناصر با مسلسل رفتن بالا. دو تا مسلسل آمریکایی هم از کنار اون دو

سرباز و جاسوس برداشته بودن.

میلاد با سرعت پشت فرمون نشست، منم کنار اون. تویوتای شاسی بلند راه افتاد. نگاهی به کوه کنارمون انداختم. همون که یک هفته، با بدترین وضع اسیرش بودم. مجبور

شده بودم آدم بکشم، اما اونا آدم نبودن، حیوون بودن. تپه ای خاکی رو دور زدیم. ناگهان صدای غرش یک هلی کوپتر رو شنیدیم. صدا از دور میومد و کم کم نزدیک و نزدیک

تر می شد.

میلاد گفت:

-نامردا! فهمیدن.

-چی رو؟

-این که به غار حمله شده و نیروهای خودیشون سقط شدن.

-از کجا؟

-خب هي باهاشون تماس گرفتن، جواب نشنيدن. اونا با ماهواره جاسوسي همه دور و بر رو زير نظر دارن.

-ميگي اين هلي کوپتره براي نابود کردن ما اومه؟

-صد در صد. بايد با سرعت تمام گاز بدم. جون هممون در خطره.

-وای خدا!

-کافيه يه موشک از هلي کوپتر به سمت ما شليک بشه، يا ما رو به رگبار ببندن.

تو دلم آشوب بود. به خودم گفتم:

«اي داد و بي داد! آبگين بدشانس، رفتي جون اين بي گناها رو نجات بدي، کمکشون کني، بدتر همه رو فرستادي جلو موشک آمريکايي. اون بالا تو غار لااقل زنده بودن که،

لب دريا برم خشک ميشه، اما نه، نمي دارم. نمي دارم يه مو از سر دوستام کم بشه. ثريا، کريم داد، نورمحمد، اينها هنوز بچه بودن. حيفه در کودکی و نوجووني پرپر بشن.

مرتب قيافه هاشون ميومد جلو چشمم.

صدای غرش هلي کوپتر لحظه به لحظه زيادتر مي شد. من از پنجره کنار اتومبيل مي ديدمش. يک هلي کوپتر سوپر کبراي (AH.1W) گنده بود. صدایي کر کننده داشت. اين

هلي کوپترا به انواع وسايل الکتريکي و موشکاي ليزري هل فايرو هوشمند مجهز هستن. موشکاشون طوري طراحي شدن که دماي بدن انسان رو تشخيص ميدن و صاف

ميان به سمت هدف. بعضي موشکا تا عمق ده متري زمينم فرو ميرن، بعد منفجر مي شن. يا پنج تن آل عبا! خودت رحم کن. حالا هلي کوپتر بالاي سر توپوتا بود. خدایي بود

ميلاد بيچيد پشت يه تپه و رگبار گلوله ها به توپوتا اصابت نکرد.

ميلاد بي اختيار فریاد کشيد:

يا قمر بني هاشم! دارن به سمت ما شليک مي کنن.

-توپوتا رو ببر زير تخته سنگي، غاري.

-نميشه، اين کار خطرناکه.

-چرا؟

- الان ما متحرک هستیم و هدف گیری بر اشون سخته. اگه بایستیم، میشیم یه هدف ثابت و راحت می بندنمون به موشک لیزری.

- پس بگاز.

هلی کوپتر همچون غولی مرگبار با صدای کر کنندهش دنبال وانت میومد. فکر کنم در وانت فرستنده ای بود و امواج الکتریکی رو به اونا می رسوند که قشنگ رد ما رو پیدا

کرده بودن. خدایی بود، جاده کوهستانی و ماریچ بود و تویوتا مرتب پیچ می خورد و گردش به راست و چپ می کرد وگرنه دخل هممون اومده بود. شایدم می خواستن ما رو

زنده بگیرن و ته و توی کارمون رو در بیارن.

باید کاری می کردم. از نیروی خون آشامیم استفاده می کردم و جون دوستانم رو نجات می دادم. من مجهز به پنج جادوی خیره کننده و بزرگ بودم. نیروهایی که خدای یکتا

برای نجات جون مردم محروم و ناتوان در اختیارم گذاشته بود. من توانایی و قدرتم رو از طرف خدا می دونستم، چرا که از پنج سالگی مظلوم بودم و خدا مظلومان را مورد

لطفش قرار می ده. به اونا توانایی می ده تا حقشون رو از ظالما بگیرن. همین اعتقاد به خدا جرات و جسارتی زیاد بهم داده بود، در کناری ماشین رو باز کردم.

میلااد گفت:

- داری چه کار می کنی؟

- می خوام برم تو باربر.

- اون وقت چه کار کنی؟

- به سعید و ناصر کمک کنم. دارن به سمت هلی کوپتر شلیک می کنن.

- مگه تو تیراندازی بلدی؟

- آره.

همون طور که نگاهش به جلو و رانندگیش بود گفت:

- ولی مواظب خودت باش.

-حتما.

کمی مکث کرد و بعد گفت:

-آبگین!

بله؟

نگاهم کرد. گویی می خواست چیزی بگه، اما زبانش بند اومده بود.

تویوتا با سرعت در جاده خاکی و کوهستانی جلو می رفت و زیر گرد و غبار گم می شد. گرد و خاک و بوی غبار لاستیک در بینیم پیچید. باد شدیدی موهای طلایم رو افشان

کرده بود و نمی گذاشت درست چشمم رو باز کنم.

سرم رو از اتاقک ماشین بیرون آوردم و نصف بدنم رو کشیدم بالا. دستام به میله های روی سقف چسبیده بود. خودم رو بالاتر کشیدم و رفتم روی سقف. هلی کوپتر رو از اون

جا دیدم که با هیبت ترسناکش دویست سیصد متر بالاتر، روی وانت میومد. وحود قله ها و کوه ها مانع از نزدیکیش به ما می شد، اما غول مرگ به خود مطمئن بود که به

زودی با یک موشک هممون رو ذوب خواهد کرد.

ناگهان وارد دره ای تنگ و عمیق شدیم. دو طرف جاده ی باریک کوه بلندی بود. خودم رو پرت کردم داخل باربند.

سعید و ناصر مرتب به سمت بالا شلیک می کردن، با ژ-س. تو دلم گفتم:

«این هلی کوپتر کبری که با گلوله ژ-3 و کلاش نابود نمیشه. آر پی جی می خواد.»

ثریا و ترانه، و دو پسر بچه به هم چسبیده و همدیگه رو بغل کرده بودن. بیچاره ها از ترس مرگ می لرزیدن. شاید تو دلشون به من فحش می دادن، از چاله بیرونشون

کشیده و انداخته بودم تو چاه. وای خدا! آگه بلایی سر این طفلکیا بیاد، هرگز خودم رو نمی بخشم. با دقت باربر رو نگاه کردم و داخل دیواره جاسازی شدن، یک موشک انداز

آر پی جی دیدم. حدسم درست بود. این اشرار و آمریکاییا محال بود بدون موشک انداز و سلاحای نیمه سنگین بیرون بیان. وقتی نارنجکا و بمبای کوچک گاز خردل رو متصل

به فانوسقه و جامگ دو سرباز معدوم شده دیده بودم، حدس زدم که چیزای مجهزتریم در وانت هست. به ناصر گفتم:

-اين موشک آر پي جي و موشک انداز رو نديدين؟

-چرا، همون موقع که اومديم بالا ديديم. تازه دوتا موشک ديگه هم اون طرف ديواره ي باربر جاسازي شده.

-چرا ازشون استفاده نمي کنين؟

ناصر گفت:

الان که گلوله شلیک مي کنيم تعادل نداريم، چه برسه به آر پي جي. اين همه تکون و چرخش ماشين رو نمي بيني؟

سعید ادامه حرف ناصر رو گرفت.

-آر پي جي زدن، تعادل مي خواد. در حين حرکت و تکون خوردن که نمیشه آر پي جي زد، بعلاوه از عقب موشک انداز سي متر آتیش مي زنه بيرون. ممکنه به اين بچه ها

برسه و همه رو کباب کنه، يا وانت رو بفرسته تو هوا.

همه نگران بوديم، ترس از مرگي فجييع، کباب شدن در ميان آتش موشک آمريکاييا، غرش بي امان غول مرگ که همچون سايه، تويوتا رو تعقيب مي کرد و دلهره من، از

تصميمي که داشتم و کاري که مي خواستم انجام بدم.

موشک انداز رو برداشتم و با زحمت خودم رو روي سقف اتاقک تويوتا کشوندم. حالا اگر شلیک مي کردم، آتیش سي متري پشت آر پي جي، در فضاي خالي پخش مي شد و به

جايي برخورد نمي کرد. در اين جا از چند جادوي خودم استفاده کردم. چاره اي نداشتم. ما موروي ها خيلي کم از نيروهاي جادويي خودمون استفاده مي کنيم.

به ناصر گفتم:

يه دونه از موشک هاي آر پي جي رو آماده کن بده به من.

ناصر موشکي برداشت و خرج باروتيشو سر اون پيچوند. حالا همه چيز آماده بود. زير لب گفتم:

يادت به خير داشاه. اون روز تاريخي که هواپيماي مزدوران انگليسي و آمريکايي رو ترکوندي. حالا نوبت منه تا يه کبري آمريکايي رو بترکونم!»

موشک رو روي موشک انداز نصب کردم. هلي کويتر نمي تونست خيلي به ما نزديک بشه؛ چون دور تا دور ما دره بود، اما مدام رگبار بود که روي وانت مي ريخت. اين رگبار

به خاطر ترسوندن و ارباب ما بود، وگرنه با سرعتي که ميلاد به صورت مارپيچي مي رفت، گلوله ها به ما نمي خورد.

همه ي نيروهاي جادويي و طلسم خودم رو به کار انداختم. از تموم نيروها بالاتر، خدای مهربون بود. گفتم:

«خدا جون کمکم کن. جون هفت انسان بي گناه در خطر. نذار دوستانم پر پر بشن.»

اين نيروي آخري خيلي موثر بود و مطمئن بودم خدا بنده هاشو تنها نمي ذاره. خدایي که ما رو از اون همه خطر حفظ کرده بود، حالا هم نجاتمون مي داد.

موشک انداز رو به سمت بنده هلي کويتر گرفتم و با دقت تموم نشونه رفتم.

به ناصر گفتم:

-اون اسلحه رو بنداز، منو بگير تا موقع شلیک نيستم!

ناصر جلو اومد.

-مي خواي راستي راستي شلیک کنی؟

-حتما.

-مي ترسم يهو بيفتي، منم با خودت بکشوني پايين!

-خترس ناصري، بادمجون بم آفت نداره.

موشکي در صد متری تويوتا بر زمین اصابت کرد و ...

یک لحظه همه بر جا خشک شدیم. به جون مامانم اينجا منجمد شدیم. آگه موشک منفجر مي شد، کار هممون تموم بود. با اين که موشک در صد متری اتومبیل افتاده بود، اما

موج انفجارش ماشين رو تو هوا مي برد و اتومبیل پرواز کنان همه رو به آسمون مي پروند.

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد، خدایي در یک لحظه. سعيد به سرعت از همون بالاي تويوتا که حالا به خاطر سنگلاخ بودن جاده و دست انداز هاش بيش از سي چهل

کيلومتر سرعت نداشت، خودشو روی موشک انداخت و اونو زیر خودش پنهون کرد. می خواست با فدا کردن جون خودش ما رو از موج انفجار نجات بده.

چشمامو بستم. یه لحظه انفجار موشک رو مجسم کردم؛ و بعد پودر خون، پودر بدن سعید رو ...

صدای ناصر منو به خود آورد:

-خانوم چشمتو وا کن. موشک منفجر نشده.

با تعجب چشمامو باز کردم. هنوز سعید روی موشک یه متری خوابیده و خبری از انفجار و پودر شدن و اینا نبود. به سعید گفتم:

-این آمریکایی ها خیلی ناجنس. خدا هم باهاشون قهر کرده، موشکاشون منفجر نمی شه.

ناصر جواب داد:

-خیلی کم پیش میاد، اما این اتفاق میفته. گاهی چاشنی موشک به جایی سخت اصابت نمی کنه می ره تو خاک و در نتیجه عمل نمی کنه. البته بیشتر سلاح های آمریکایی

تاریخ مصرفشون هم گذشته و فاسد شده.

-ای مرگ بر این آمریکایی های ماجراجو و زورگو!

-حالا چه کنیم خانم؟ بگم میلاد تویوتا رو نگه داره سعید رو سوار کنیم؟

-نه. بذار اول من کارم رو تموم کنم، بلکه شر این هلی کوپتر از سرمون کم بشه.

-یعنی می شه؟

-چشاتو وا کن ببین پرسیدن داره؟

مگه ول کن بود این کبری بی همه چیز! همین جور مٹ آدامس که به شش آدم بچسبه، به ما بند کرده و بالایی سرمون میومد.

به ناصر که زل زده و بر و بر منو نگاه می کرد گفتم:

-بگیر دیگه. کمرم رو بگیر موقع شلیک تعادل به هم نخوره، پرت نشم پایین!

-چشم.

-خانوم مواظب باشين نيفتين. كار خطرناكي رو انجام مي دين.

-خودم مي دونم و وظيفه اي رو كه بهت محول كردم انجام بده. اين قدر هم تو دل منو خالي نكن؛ همه ي اميدم به لطف خداست!

-چشم، چشم خانوم!

دو دستي كمرو چسبيد.

فرياد زدم:

-ناصر آماده باش

ناصر گفت:

-صداتونو نمي شنوم، چي مي گين خانوم؟

-مي گم الهي به زمين گرم بخوري! محكم تر بگير. حواست باشه موقع شليك پاتو يه جايي بند كني كه پرت نشي.

-چشم خانوم.

-ناصر زدم.

-بزن خانوم، من محكم دارم تون.

بوم ...

صداي شليك وحشتناك موشك آر پي جي بلند شد. ضربه اي شديد به كتقم كه موشك انداز روش بود وارد اومد و من با سر افتادم داخل وانت، روي بدن ناصر. خدا منو

بكشه. فوري خودمو كنار كشيدم و به آسمون نگاه كردم.

يه مرتبه صداي هوراي ترانه و بچه ها بلند شد. نگاه كردم و ديدم هلي كوپتر گنده آتيش گرفته و مرتب دور خودش مي چرخه. صداهاي وحشتناكي از اون غول مرگ بلند مي

شد و يكهو با صدايي كر كننده ميون هوا و زمين تركيب و پشت كوهي از نظرها غايب شد.

فرياد زدم:

-واي خدا!



همه ریختن روم. ترانه، ثریا و پسر بچه ها همه جامو غرق بوسه کردن.

-خانوم دمت گرم.

وانت ایستاد. میلاد از ماشین پیاده شد. توی چشماي سبزش برق غرور و مردونگی رو می دیدم. نگاهی به من انداخت و گفت:

زنده باشی آبگین، دادشاه بلوچ رو سربلند کردی. خاطره اش رو زنده کردی.

لرزیدم. یه جور حرف می زد که تا عمق استخون هام نفوذ می کرد و تکونم می داد.

با صدایی عشوه آلود و نازک گفتم:

-مرسی میلاد جون. اصل کاری تویی که راهو بلدی.

سرخ شد. دستاشو به هم قلاب کرد. نفس عمیقی کشید. سرش رو که بالا آورد، رنگش پرید و گفت:

-سعید کو؟

-سعید عاشق یه موشک شد، خودشو انداخت روش. حالام داره باهش حال و هول می کنه.

میلاد با ناباوری فریاد زد:

نه؟ خودشو انداخته رو موشک؟

-آره.

دوباره همون برق غرور در چشماي سبزش دوید.

می دونستم. تو پادگان هم خیلی دل دار و نترس بود.

-چطور مگه؟

یه روز حین آموزش، مربی ما ضامن نارنجکی رو کشید و نارنجکو انداخت دویست سی صد متر دورتر از ما؛ همه رو زمین خوابیدیم و منتظر صدای انفجار شدیم، اما

چاشنی نارنجک عمل نکرد. سعید از جا بلند شد، با کمال شجاعت و نترسی به سمت نارنجک عمل نکرده رفت. در حالی که قلب ما از ترس مثل گنجشگ می زد، نارنجک رو

آورد داد دست مربی. مربی از ترس می لرزید.

-خب بعد؟

-بعد مربی به چاشنی فتیله ای وصل کرد به نارنجک و دوباره پرت کرد.

-منفجر شد؟

-آره بدجور.

-عجب دل و جیگری داره این پسره!

-خیلی نترسه. دلوره.

ناگهان سعید رو دیدیم از انتهای دره میومد. با کوله باری از موشک هوشمند آمریکایی. عجب تکاوری بود برای خودش. حالا که موشک عمل نکرده بود، اونو غنیمت گرفته و

برای نیروهای خودی می آورد.

میلااد گفت:

-دهن آمریکا سرویسه. تو مرزهای شرقی و غربی هی تند تند پهباد می گیرن، این جام ما موشک هوشمند درو می کنیم.

-اینجا برای ایران خیلی مهمه؟

-بله خانوم. با مهندسی معکوس عینشو تولید می کنن.

سعید به ما نزدیک شد. جوان غیرتمند ابرونی، سرباز ابرونی. همه ریختیم سرش و بوسه بارونش کردیم. بعد هم رو دست بلندش کردیم و به افتخارش دور وانت چرخیدیم.

سعید در حالی که سرخ شده بود، از همه ما تشکر کرد.

میلااد گفت:

-همه سوار شین. وقت زیادی نداریم. ممکنه آمریکایی ها این مرتبه با جت های جنگیشون بیان.

سعید خندید:

-از این ترسوها بعید هم نیست.

ترانه گفت:

تا مرز ایرون چقدر راهه؟

میلاذ گفت:

-تند بریم، ده یازده ساعت دیگه وارد خاک ایرون می شیم.

-هنوز ده یازده ساعت تو خاک پاکستانیم؟

-آره. به امید خدا می برمتون ایرون، جوش نزنین.

دوباره سوار شدیم. من رفتم جلو و کنار میلاذ نشستم. کنار اون آرامش خاصی داشتم. انگار تو بهشت بودم. بچه های عقب تویوتا دست می زدن و با هم می خوندن:

ای ایران ای مرز پر گهر

ای خاکت سرچشمه هنر

دور از تو اندیشه بدان

پاینده مانی و جاودان

ای دشمن ار تو سنگ خاره ای من آهنم

جان من فدای خاک پاک میهنم

مهر تو چون شد پیشه ام

دور از تو نیست اندیشه ام

در راه تو، کی ارزشی دارد این جان ما

پاینده باد خاک ایران ما

سنگ کوهت دُر و گوهر است

خاک دشتت بهتر از زر است

مهرت از دل کي برون کنم  
برگو بي مهر تو چون کنم  
تا گردش جهان و دور آسمان بپاست  
نور ایزدي همیشه رهنمای ماست  
مهر تو چون شد پیشه ام  
دور از تو نیست اندیشه ام  
در راه تو، کي ارزشي دارد این جان ما  
پاینده باد خاک ایران ما  
ایران اي خرم بهشت من  
روشن از تو سرنوشت من  
گر آتش بارد به پیکرم  
جز مهرت بر دل نپرورم  
از آب و خاک و مهر تو سرشته شد دلم  
مهرت ار برون رود چه مي شود دلم  
مهر تو چون شد پیشه ام  
دور از تو نیست اندیشه ام  
در راه تو، کي ارزشي دارد این جان ما  
پاینده باد خاک ایران ما  
به میلاد گفتم:

تا پل سرباز سوخت داریم؟

فکر کنم آره؛ چون این تویوتاها مخصوص اشراوه، یه باک صد لیتری زاپاس هم دارن. من و ارسی کردم. اینم داره.

-خیالم راحت شد.

-البته خیلی هم راحت نباشه.

-چرا؟

-ممکنه آمریکایی های زخم خورده یه هلی کوپتر دیگه بفرستن.

-ولی ما دیگه دور شدیم؛ ردمون رو گم کردن.

-نه. اونا دوربین های ماهواره ای دارن.

-می گی چکار کنیم؟

-دعا کن. فقط خدا می تونه ما رو نجات بده.

-نگاه میلاد به جاده بود، جاده ای پر پیچ و خم. گفتم:

-این ماشین پخش نداره؟

خندید.

-چرا. هوس تفریح کردی خانوم؟

تو دلم عروسی بود. یه حالت شاد و عشقوولی داشتم کنار میلاد. می خواستم بشینم و مدت ها زل بزنم تو اون مردمک سبز چشماش که نور و امید می ریخت تو دلم. کلید پخش

رو زد. صدای خواننده ای بلند شد. با شور و حال می خوند:

A beautiful sight

یه منظره زیبا

We're happy tonight

ما امشب خوشحالیم

Walking in a winter wonderland

راه رفتن در يه سرزمين عجيب زمستاني

Gone away is the bluebird

مهاجر اين سرزمين پرنده آبي است

Here to stay is a new bird

اين جا جاي پرنده جديدي است

He sings a love song

او در حال سرودن شعري عاشقانه است همانند رفتن ما به جايي زيبا

As we go along

همان طور كه قبلا اين كار رو انجام مي داد

Walking in a winter wonderland

راه رفتن در يه سرزمين عجيب زمستاني

In the meadow we can build a snowman

ما در چمن مي تونيم يه آدم برفي درست كنيم

Then pretend that he is Parson Brown

بعد او وانمود كرد كه Person Brown هست

?He'll say: Are you married

او به من مي گه: آيا ازدواج كردي؟

We'll say: No man

من مي گم: نه

But you can do the job When you're in town

اما مي توني ازم خواستگاري كني هنگامي كه به شهر زيبا رسيدي

,Later on, we'll conspire, As we dream by the fire To face unafraid

همانند رويايي كه به وسيله آتش ساخته شد، با هم قرار بستيم كه بدون ترس به جدال رويدادها  
بريم

The plans that we've made

اين قراري بود كه ما با هم بستيم

.Walking in a winter wonderland

راه رفتن در يه سرزمين عجيب زمستاني

,In the meadow we can build a snowman

ما در چمن مي تونيم يه آدم برفي درست كنيم

Then pretend that he is Parson Brown

بعد او او وانمود كرد كه Person Brown هست

?He'll say: Are you married

او به من مي گه: آيا ازدواج كردي؟

We'll say: No man

من مي گم: نه

But you can do the job When you're in town

اما مي توني ازم خواستگاري كني هنگامي كه به شهر زيبا رسيدي

Later on, we'll conspire, As we dream by the fire To face unafraid

همانند رويايي كه به وسيله آتش ساخته شد، با هم قرار بستيم كه بدون ترس به جدال رويدادها  
بريم

The plans that we've made

اين قراري بود كه ما با هم بستيم

Walking in a winter wonderland

راه رفتن در يه سرزمين عجيب زمستاني

تو دلم گفتم:

«به خدا آره؛ مي توني ازم خواستگاري كني.»

دستامو زير چونم گذاشتم و خيره شدم به نيم رخس. گونه هاي كشيده و استخواني. برگشت به من لبخند زد. پيشوني بلند و چونه ي مستطيلي مردونه. دلم داشت قبلي ويلي مي

رفت.

گفت:

تو يه دختر متفاوت هستي.

-از چه نظر؟

-نيروهاي عجيب داري. خون مي خوري.

-آره ، من يه خون آشامم.

-خون آشام؟! خون آشام ديگه چه جور آدميه؟

-يعني بايد خون بخوره. خدا منو اين جوري آفريده. دست خودم كه نيست، اگه خون نخورم بي حس مي شم و مي ميرم.

-و اگه بخوري؟

-نيرو مي گيرم. قدرتي صد برابر شماها.

-بله، من نيروهاي عجيبتونو ديدم. خيلي قوي هستين.



بعد چهره درهم کشید، گویی از چیزی رنج می برد. لب هاشو گاز گرفت و ساکت شد. از شدت نفرت، خشم یا ... رنج و درد از صورتش می بارید. رنج نشستن کنار یه خون

آشام. تو دلم گفتم:

«خدا خدا می کنه زودتر برسیم از نشستن کنار من راحت بشه. شایدم ازم می ترسه.»

با خودم فکر کردم:

«حالا که فهمید خون آشامم ازم متنفر شد. اصلا بهتره بهش فکر نکنم.»

تا مرز ایران هیچ خبری از هلی کوپتر و نیروهای آمریکایی نشد. لابد آمریکایی ها فکر کردن چند گروهان ارزش از دست دادن نیروی های نظامی و یک هلی کوپتر دیگه رو

نداره. بعد هم میلاد یه ضرب تا پل گاز داد. نه نگاهی به من کرد و نه حرفی زد. دلم شکست. مگه یه دختر خون آشام چه عیبی داره که همه ازش متنفرن؟ مگه من جوشونو

نجات ندادم؟ اون همه کمکشون نکردم؟

نزدیک پل به میلاد گفتم:

نگه دار، من پیاده می شم.

میلاد گفت:

من باید برم و این گروهان ها و غنیمت های جنگی رو به قرارگاه سپاه یا ارتش برسونم. کلی باید سوال و جواب پس بدیم. شما هم باشین.

نه میلاد، من نمی تونم با شما بیام. خودتون که می دونین، من یه خون آشام!

پس بگیریم کی ما رو نجات داد؟

خدا! بعدشم یه چیزایی سرهم کنین. مث این که شما سه تا سرباز ایرونی بودین، ها؟!!

باشه خانوم، هر جور میل شماست. اما اول باید بچه ها یه خداحافظی بکنن. یه خرده فرصت بده یه جای سر سبزی نگه دارم.

باشه، نگه دار.

نزدیک پل سرباز در مزرعه ای سرسبز نگه داشت. بوته های خیار و گوجه و گل های خود روی بنفشه گله به گله دیده می شد.

داخل وانت مقداری کنسرو گوشت و کمپوت پیدا کردیم. همه روی زمین سبز نشستیم دور هم.

خوشحالی توی صورت همه گروگان ها دیده می شد. ترانه بیش از همه خوشحال بود. بعد از شش هفت سال پدر و مادرش رو می دید. شاید مهدی رو هم. اگر مرد با وفایی بود

منتظرش بود، وگرنه ... فکرش هم داغونم کرد. ثریا دختر بچه نه ساله، برای رسیدن به آغوش مادر بزرگش بی تاب می کرد.

کی ماها رو می برن شهرمون؟

می برنت قربونت برم.

دو پسر بلوچ با حق شناسی منو نگاه می کردن. سه سرباز که از مرگ حتمی نجات یافته بودن با نگاه های مهربونشون منو ذوب می کردن. تنها یکی بود که طور دیگری به

من نگاه می کرد. میلاد.

وای میلاد الهی مرده بودی! کاش هیچ وقت تو رو ندیده بودم. حالا دیگه ندیدنت برام سخته. اما تو از یه دختر خون آشام بدت میاد. دوست نداری همسر آیندت یه موجود عجیب

و ناشناخته باشه. میلاد من، ولی من بدون تو چطور نفس خواهم کشید، زندگی خواهم کرد؟ میلاد، میلاد ... عشق من!

تا عشقت اومد تو قلبم رفتی. تا اومدم بگم نرو رفته بودی. تا خواستم فراموش کنم خودمو فراموش کردم.

ناگهان مقدار زیادی گل های بنفشه و آلاله روی سرم ریخته شد. نگاه کردم؛ کار ترانه و ثریا بود. اشک در چشمم حلقه زد. تک تک منو در آغوش گرفتن و بوسیدن.

خداحافظی جان سوزی بود.

میلاد گفت:

-همین جا باشین، من الان بر می گردم.

درد و رنج شدیدی در چهرش دیده می شد.

می خوای چه کار کنی؟

سعید خندید:

می خواد دوباره گروگان گیرها رو خبر کنه و ما رو بفروشه. از این مارمولک هیچی بعید نیست!

همه خندیدیم. ناصر گفت:

باید از این موزی های کم حرف ترسید.

با همان تویوتا رفت. نیم ساعت بعد برگشت و با خوشحالی گفت:

من این جا قومی دارم؛ رفتم و برای همتون لباس نو و تمیز گرفتم.

لباس ها عقب تویوتا بود. برای ثریا و ترانه و برای من هم. یه جامگ و پاجامگ زرشکی نو و براق آورده بود. با ذوق گفت:

-این لباس مخصوص آبگینه.

سرخ شدم. چقدر می خواستم بپریم و اون صورت مردونش رو ببوسم.

همه با من خداحافظی کردن و تویوتا راه افتاد. وداع سختی بود با دوستانی که یک هفته در غم ها و شادی هاشون شریک بودم. برایشون اشک ریختم و برام اشک ریختن. قبل

از رفتن، میلاد جلوم ایستاد و گفت:

می خوای کجا بری؟

صداش تنمو داغ می کرد. نگاهم در چشمای سبزش افتاد. لرزیدم. بی اختیار گفتم:

-شاید برم چابهار؛ می خوام از دریا لذت ببرم.

مگه نگفتی باید بری تهرون؟

-آره. اون مال یه هفته قبل بود.

مگه چیزی عوض شده حالا؟

-آره، خیلی چیزها.

خیره شد تو چشمم. خیره شدم تو چشماش و با زبون بی زبونی گفتم:

-اگه بدوني جایگاهت کجاست، منو باور می کنی.

اگه بدوني چقدر دوستت دارم، دردمو درمون می کنی.

تو عزیزی برام؛ تو بی نظیری برام. حرف دلم به تو همینه، قلبت می مونه تا آخرین نفس برای من.

برگشت و سوار اتومبیل شد. انگار تمام تنهایی دنیا رو توی یه موشک کرده و روی من انداخته بودن. احساس غربت و بی کسی می کردم.

تا پل سرباز ده دقیقه راه بود. پیراهن زرشکی نو و گران قیمتی به تن داشتم با روسری قهوه ای خوشگل. بوی میلاد رو می داد. دستای او بهش خورده بودن.

دیگه استری گوی ها و قصد نابودیشون برام مهم نبود. رفتن از سرباز مهم نبود. هیچ چیز مهم نبود. بذار بگیرم؛ نابودم کنن. من نابود شده بودم. چشمای سبز میلاد نابودم

کرده بود. درخت نخلی رو بغل زدم و زار زار گریه کردم. هیچ وقت این قدر اشک نریخته بودم. میلاد، میلاد. از این دیار نمی رفتم. شهری که میلاد در اون نفس می کشید و

بوی میلاد رو می داد.

زیر لب نالیدم:

«روزهای با تو بودن گذشت و رفت. هر چه بینمون بود تمام شد و رفت. عشقت رو به خاک سپردم و قلبت رو فراموش، اما هنوز آتش غم رفتنت در دلم خاموش نشده.»

یاد آخرین جملش افتادم:

"کجا می ری؟"

"چابهار"

چرا سوال کرد کجا می ری؟ چرا وقتی گفتم خون آشام ساکت شد و چیزی نگفت؟ از من بدش اومده بود؟ نمی خواست با یه دختر خون آشام باشه؟

ریزش اشکم تندتر شد. نشستم روی زمین و هی به میلاد فکر کردم. دو ساعت بعد، از بس گریه کرده بودم تمام چشم و چارم می سوخت. به طرف پل حرکت کردم. کجا برم؟

چکار بکنم؟ یه آواره بودم. یه آواره ی عاشق. یه در به در بی کس و تنها در برهوت غربت!

دست در جیب جامگم کردم. دستم به چیزی خورد. بسته ای بود. بیرون آوردم. یه بسته اسکناس بود. لبخندی گوشه لبم نشست.

«خدا بکشتت میلاد! فکر همه چی رو کردی، حتی بی پولی منو.»

دوباه گریم گرفت. زار زدم. مدتی بعد دیدم گریه فایده ای نداره. کمی آرام شدم و خودمو به پل رسوندم. ساعت ده یازده قبل از ظهر بود. روی پل شلوغ بود.

کنار دکه نوشابه فروشی رفتم و کوکایی سرد سفارش دادم. کنار دکه پیرمردی با یک قفس مرغ عشق و دسته های فال نشسته بود و فال می فروخت.

نشستم کنار پیرمرد و گفتم:

فالی بگیر.

پیرمرد اشاره ای به مرغ کرد. به تنهایی اومد جلو و یک کاغذ بیرون کشید. تو دلم گفتم:

«نکنه این مرغ قشنگ یه دخمل خوشگل و چشم عسلی باشه که تو چنگ این پیرمرده اسپر شده؟!»

یاد سنجاب، جادوگر و دختر روی گورم افتادم. اما اصلا دل و دماغ فکر کردن به این چیزها رو نداشتم. با عجله ورق فال رو باز کردم. نوشته بود:

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم

سرزنش ها گر کند خار مگیلان غم مخور

بدان که قلبی عاشق داری، اما غم مخور. معشوق بی وفا به زودی سراغت خواهد آمد. بر حذر باش که خطرهایی در پیش است. قلبی مهربان داری. سخاوتمند هستی و ...

بقیه فال رو نخوندم. کنار جاده چابهار ایستادم و دستم رو برای هر اتومبیلی بلند می کردم. فقط به چابهار فکر می کردم و بس.

-چابهار!

پژوپی سفید جلو من ترمز کرد. برخلاف انتظارم یک مرد سی و شش هفت ساله غیر بلوچ پشت فرمونش بود.

-بیا بالا، منم می رم چابهار.

نگاهش کردم. آدم محترم و موقری به نظر می رسید. تی شرت آبی آسمونی. موهای کم پشت و نرمش رو بالا زده بود. دیگه هیچی برام مهم نبود. اسارت، استریگویی. می

خواستم برم چابهار. برم و دریای عمان رو ببینم. خودمو بزمن به دل آب ها و در دریا گم بشم. غرق بشم.

در کرانه ی سبز ساحل به دنبال تو ، دنبال مردمک چشم هات، هر جا می ری باز هم یکی هست به دنبال تو. تویی که در قلب منی و منی که همیشه فدای توام.

دیگر به دنبال بهترین ها نیستم. من شیفته ی آن خوبی های توام. میلاد من، عشقم، نازنینم!

نیم ساعتی بود که توی اتومبیل مرد نشسته بودم. چیری نمی گفتم و مرتب سیگار می کشید. جا سیگاری پژو دوپست و شش او دیگر جا نداشت. جاده باریک بود و مرتب

اتوبوس، سواری و وانت ویژ از کنار ما رد می شدن.

دکه ای کنار جاده دیده می شد. مرد گفت:

-من تشنمه، می خوام نوشابه ای چیزی بخورم. توی ماشین می شینی یا می خوای چیزی بخوری؟

-میام چیزی بخورم.

نگاهم کرد. گفت:

-چرا این قدر غمگینی؟ صدات یه جوریه؛ مٹ صدایی که از حلقوم یه اعدامی میاد.

گریم گرفت، اما جلو خودمو گرفتم. اون آبگین شوخ و سنگ، آبگین با دل و جرات مرده و دختری افسرده و ناراحت به جا مونده بود.

چند بلوچ با تعجب ما رو نگاه می کردن. دختری قد بلند و زیبا، با مردی قجر سی و چند ساله. هم حس کنجکاویشون تحریک می شد، هم غیرت بلوچیشون. یه دخمل بلوچ با یه

مرد قجر چه می کنه؟

کنار دکه دو تا دلستر خنک سفارش داد. یک بسته مالبرو هم خرید. موقع نوشیدن مرتب نگاهم مي کرد. گفت:

-اهل کدوم شهري؟

-سرباز.

-چرا تنها سفر مي کنی؟ بلوچ ها نمي دارن دخترهاشون تنها مسافرت کنن.

-من ... من يه مسافر غريبم. تنها و بي کس.

-از خونه فرار کردي؟

-نه. اصلا خونه ندارم.

-راستشو بگو، خونتون کجاست؟

-قبرستون.

-شوخي مي کنی؟

-به خدا راست مي گم.

مرد چيزي نگفت. سيگاري آتیش زد و دوباره به فکر رفت. خيلي سيگار مي کشيد و تو خودش بود. دوباره سوار شدیم.

-دوست داري پخش ماشينو روشن کنم؟

-ماشين خودتونه، هر کار مي خواهی بکنی.

-نه آگه ناراحت مي شي نکنم!

-روشن کن. از این سکوت و يکنواختي بهتره.

کلید پخش رو زد:

تو بزرگ ترين سوالي که تا امروز بي جوابه

نه تو بيداري نه تو خواب نه تو قصه و كتابه  
براي دونستن تو همه ي دنيا رو گشتم  
از ميون آتش و باد خشكي و دريا گذشتم  
تو رو پرسيدم و خواستم از همه عالم و آدم  
ب جواب اومدم اما حالا از خودت مي پرسم  
تو رو بايد از كدوم شب از كدوم ستاره پرسيد  
از كدوم فال و كدوم شعر پرسيد و دوباره پرسيد  
تو رو بايد از كدوم گل از كدوم گلخونه بوييد  
تو رو بايد با كدوم اسب از كدوم قبيله دزديد  
غايب هميشه حاضر تو رو بايد از چي پرسيد  
از ته دره ي ظلمت يا نوک قله ي خورشيد  
اون ور اين جا و اون جا اون ور امروز و فردا  
عمق روح آبي آب ته ذهن سبز صحرا  
مثل زندگي مثل عشق تو هميشه جاري هستي  
تو صراحت طلوع و نفس هر بيداري هستي  
مثل خورشيد مثل دريا روشني و با صراحت  
تو صميميت آبي واسه شستن جراحت  
غايب هميشه حاضر تو رو بايد از چي پرسيد  
از ته دره ي ظلمت يا نوک قله ي خورشيد  
تو رو از صدای قلبم لحظه به لحظه شنيدم  
تو رو حس كردم تو قلبم من تو رو نفس كشيدم



مئل حس كردن گرما يا حضور يك صدائي

به تو اما نرسيدم ندونستم تو كجايي

تو رو بايد از كي پرسيد تو رو بايد با چي سنجيد

تو رو حس مي كنم اما كاشكي چشمم تو رو مي ديد

غايب هميشه حاضر تو رو بايد از چي پرسيد

از ته دره ي ظلمت يا نوک قله ي خورشيد

بي اختيار اشک هام جاري شدن. هر چي خواستم جلو خودمو بگيرم نتونستم. مرد با تعجب به من كه حالا هق هق مي كردم نگاه كرد و پخش رو خاموش كرد.

-چي شده خانوم؟ ترانه اذيتتون كرد؟

-نه، اما منو ياد عشقم انداخت.

مرد آهي كشيد و گفت:

-پس عاشقي. بايد از قيافه درهم و نااميدتون مي فهميدم!

-عاشقم، اما چه فايده؟

-چرا؟ عشقتون يه طرفه اس؟

-نمي دونم، اما دردم يه درد بي درمونه.

مرد نفسشو با صدا بيرون داد.

-پدرش بسوزه!

-كي؟

-عشق. همه رو يه جورايي اسير کرده.

تو دلم خطاب به ميلاد گفتم:

«تو براي من عشق نمي شي. تو برام آنچه كه مي خواستم نمي شي.

از همون اول هم نبايد به تو دل مي بستم. مي دونستم روزي تمام مي شي!»

به مرد نگاه كردم. پوست پيشاني بلند و چين دارش رو جمع کرده و غم هاي دنيا از سر و صورتش مي باريد.

گفتم:

-شمام عاشقين؟

-خيلي! اما درد من از شما بالاتره، سخت تره.

-چرا؟ چي شده مگه؟

يهو چشماي مرد مرطوب شدن. سيگاري روشن كرد و با مهارت از کنار يه کاميون رد شد. خدايي بود کاميون به ما نخورد لهمون كنه.

گفتم:

-نمي خواد تعريف كني. داشتيم مي رفتيم اون دنيا!

براي اولين بار خنديد.

-اون جلو يه رستوران هست. غذاهاي خوبي داره. موافقي ناهار بخوريم و راه بيفتيم؟

-آره.

اتاقک بزرگي گوشه جاده ساخته بودن. بوي برنج هندي و ماهي سرخ کرده همه جا رو پر کرده بود. جوانكي لاغر با پيراهني تميز جلو اومد.

-چي مي خورين؟

مرد نگاهي به من انداخت.

-ماهي.

-منم ماهي.

ده بيست دقيقه بعد دو تا ظرف ماهي سرخ کرده، نوشابه، دوغ و چلو هندي جلومون بود. من اشتهای نداشتم. با غذا بازي مي کردم. اما بوي ماهي اشتهامو باز کرد. اون همه

جنگيدن و هلي کويتر ترکوندن واقعا انرژيمو گرفته بود. نياز به خون داشتم. در حالي که مرد دو لپ دو لپ ماهي پلو مي خورد، به پسرک گارسن اشاره کردم بياد جلو.

پرسيدم:

-اين جاها دستشويي داره؟

-بله خانوم، پشت ساختمونه.

يادم اومد با چه بدبختي و زاجراتي تو جوپ بالاي کوه در غاري تو پاکستان دستشويي مي کرديم. واي خدا!

دم در دستشويي دو تا مرغ چاق در حال نوک زدن به زمين بودن. با سرعت هر دو رو گرفتم و بردم تو توالت و نوشيدم. آخيش ... يه خرده حالم جا اومد!

سرهاي مرغ ها رو کندم و همون جا رهاشون کردم. از دستشويي خارج شدم. مرد در حال نوشيدن کانادادراي بود.

کنار ميز نشستم و يه خرده ماهي خوردم. کمي بعد، در حالي که نوشابه خنک رو آروم آروم مي نوشيدم، گفتم:

-تا چابهار خيلي مونده؟

-آره. پنج شش ساعتی راه هست.

دو مرتبه سوار شدیم. يه خرده که راه رفتيم، مرد گفت:

-اسمت چيه؟

تو دلم گفتم:

«يا پنج تن شروع شد! اين مردها تا شکمشون سير شد ياد زن و عشق ميفتن! حالام يه دخمل قد بلند بلوچ رو ديده هوشش گل کرده. خيلي دلش مي خواد يه جاي خلوتي نگه

داره، پشت اين تخته سنگا ...»

نگاهي به صورت افسرده و چشماي بي فروغش کردم و ديدم نه، اهل اين جور چيزا نيست. انگاري يکي بخت منو طلسم کرده بود. لب دريا مي رفتم خشک مي شد.

صدای مرد به خود آوردم:

-گفتم اسمت چیه خانوم؟ ده دقیقه اس منو نگاه می کنی، چرت می زنی!

-آهان! اسمم آبگینه.

-چند سالته دخترم؟

-هیجده.

-مال کجایی؟

-یه مرتبه پرسیدی، گفتم قبرستون!

-شوخیست گرفته؟ اون دفعه باور نکردم که دوباره می پرسیم.

-نه به خدا راست می گم. من تو قبرستون بزرگ شدم.

-بابا و مامانت کجان؟

-قبرستون.

-آهان! تو دختر مرده شور ی؟

-مرده شورم خودتی و این لگن قراضت!

-نه. منظورم اینه بابا و مامانت مرده شورن، تو قبرستون زندگی می کنی؟

-هفت جد و آبادت مرده شورن! چرا به مامان بابام توهین می کنی؟!

-به خدا قصدی ندارم. می گم شغل بابا و مامانت مرده شوریه، درسته؟

-نه.

-پس چرا همتون خونوادگی تو قبرستون زندگی می کنی؟

-دیگه لازم نکرده بدونی!

مرد ساکت شد. سیگاری از پاکت روی داشبورد برداشت و بر لب گذاشت. گفتم:

-تعارف هم چيز خوبه ها!

-ها؟ شمام سيگاري هستين؟

-نبودم، ولي مي خوام بشم.

-چرا؟

آهي كشيدم و گفتم:

-نپرسين آقا.

مرد پاكٲ سيگار رو روي دامنم انداخت.

-بفرمايين، قابلي نداره. مي ترسم بگم نكش، بگي چقدر خسيسه.

-اي آقا! كار من از اين حرفا گذشته. داغونم به قرآن.

-حرفم كه نمي زني. اگه درد و دل كني سبك تر مي شي.

سيگاري گوشه لبم گذاشتم و با فندك ماشين روشن كردم. مٲ حرفه اي ها مي كشيدم.

مرد گفت:

-حالا كه تو حرف نمي زني، من از خودم مي گم بلکه نطق شوما هم وا بشه.

-خوبه، گوش مي كنم.

-اصلا مي دوني من كيم و چرا اين جام؟

-نه.

-من يه تاجر بزرگ بلور و كريستالم. دو دهنه مغازه دارم تو تهرون. روزي ده پونزده تا از اون خوشگل ها و بزك دوزك كرده هاش دور و ورم مي چرخن، نگاه هم نمي كنم

بهشون. اينو گفتم كه بدوني دختر ندیده نيستم و خاطرت جمع بشه. حس مي كنم از مردها مي ترسي.

خنديدم بهش.

-چون از اونا نامردی دیدم. از دستشون زجر کشیدم. ولی شوما طوری می گوی ده پونزده دختر دور و برم می چرخن، انگار مظفرالدین شاه قاجاری و حرمسرا داری!

گفت:

-از اونم بیشتر تو دست و بالم ریخته. لب تر کنم خوشگل ترین دختر تهرون تو بغلمه.

-چطوری آخه؟

-چون پول دارم. سه چهار تا آپارتمان دارم. تو تهرون مایه دار باشی، خونه و ماشین داشته باشی، مجرد باشی و ده تا منشی خانوم داشته باشی از مظفرالدین شاه هم شاه

تری!

-پس چرا این قدر گرفته و پکری؟ مگه همه اینا رو نداری؟

-همه رو دارم خانوم، اما دلم پیش یکی دیگه است. اصلا دلم نمیداد بعد از عشق اولم حتی به یه دختر دیگه نگاه کنم، چه برسه به ...

تو دلم گفتم:

«مردیکه برو ننتو خر کن! اگه اهلش نبودی یه دخیل خوشگل رو تو راه سوار نمی کردی! بعدشم با اون نگاهای ناجورت تموم هیکل و سر و صورتت رو نمی بلعیدی چاخان.

اینارو می گوی برای این که میختر رو محکم تر کنی برای مراحل بعد!»

با صدایی غمگین پرسیدم:

-چرا دوست ندارین به یه دختر دیگه نگاه کنین؟

-چون عاشقم. یه عاشق ناامید.

با خودم گفتم:

«خر خودتی! حالا برای گول زدن من رفتی تو تریپ عاشقی و موش مردگی؟!»

گفتم:

-منشی هات نمیان کنارت دلبری کنن؟

-خیلی، اما من بهشون محل نمی دارم.

-یعنی این قدر خر ... ببخشین عاشقین؟

-آره. حالا هم که در به در کوه و جاده هستم به خاطر اونه؛ عشقم، امیدم.

-مگه عشقت فرار کرده؟

-نه، گرفتتش.

-کیا؟

-نمی تونم بگم. ولم کنین خانوم جون!

-دلم سفت شد. با اون قدرت مخصوص خودم حریف این مرد بودم دیگه!

-گفتم:

-اصلا چرا سوارم کردی؟

-نگام به قیافه معصومت افتاد. غم و غصه از همه جات می بارید. دلم سوخت؛ گفتم برسونمت. بد کاری کردم؟

-تو دلم گفتم:

«ای تو روحت! اگه به جایی من دخیل زیبایی هجده ساله، یه پیرمرد یا پیرزن ناتوان کنار جاده بود سوارش می کردی؟ کم فیلم بازی کن!»

-خندیدم.

-می دونی چرا این قدر غمگین و معصوم؟

-نه.

-آخه منم به درد تو مبتلام.

-چه دردی؟

-عشق. منم یه عاشقم که عشقمو یه جورایی گم کردم.

-از همون نگاه اول فهمیدم.

با مار موزی گفتم:

پس عاشق ها همدیگه رو درک می کنن؟

فکر کنم یه جورایی با هم تله پاتی دارن.

نگاهش کردم . داشت جلو رو نگاه می کرد . جاده ی پر پیچ و خم رو ، و می راند . یه جورایی دلم باهاش ناصاف شد . بهش شک کردم . با حس خون آشامی ام فهمیدم حرف

هاش همه حقه بازی و دروغه . از جنس حرف های خودم نبود . من لحن حقه بازها رو خوب درک می کردم و می فهمیدم ! نمی دونستم این همه راه رو به خاطر چی اومده .

از تهرون تا اینجا . برقی شیطونی و خفن تو نی نی چشمش موج می زد .

ولی برقی که در چشمای من بود، صادقانه بود. برق خواستن میلاد، کسی که می پرستیدمش. اما اون تا فهمید من خون آشام سکوت کرد. دیگه هیچی نگفت. باهام حرف

نزد. حتما از من بدش اومده بود؛ از خون آشام ها. مگه ما دل نداشتیم؟ به خدا داشتیم! چشمام تر شد. میلاد دیده بود من خون سربازها و خودشو خوردم، حتما از من بدش

میومد. خواستم سرمو بذارم رو شونه های یکی زار زار گریه کنم، اما شونه ای نبود. تکیه گاهی نبود. همه جا حقه بود. همه نیرنگ باز بودن. احساس تنهایی و غربت

شدیدی کردم. حس کردم در دریایی از کثافت فرو می رم. دستامو به علامت کمک بالا گرفتم و فریاد می زدم، اما همه به جای نجات دادن مسخرم می کنن و هر هر بهم می

خندن. یاد مادرم افتادم؛ بچگی هام. هر وقت دلم می گرفت، سرمو می داشتتم رو دوشش و گریه می کردم. اونم موهامو نوازش می کرد. هم پای من اشک می ریخت و دلداریم

می داد. بوسه می کرد.

مرد کلید پخش اتومبیل رو زد. خواننده ای با صدایی غمگین و حزن آلود می خوند:

دلم تتگه برای گریه کردن

کجاست مادر کجاست گهواره ی من

همون گهواره ای که خاطر من نیست، همون امنیت حقیقی و راست



همون جايي که شاهزاده قصه همیشه دختر فقير و مي خواست

همون شهري که قد خود من بود

از اين دنيا ولي خيلي بزرگ تر نه ترس سایه بود نه وحشت باد

نه من گم مي شدم نه يه کبوتر

دلم تتگه براي گريه کردن

کجاست مادر کجاست گهواره ي من

نگو بزرگ شدم نگو که تلخه نگو گريه ديگه به من نمياد

بيا منو ببر نوازشم کن دلم آغوش بي دغدغه مي خواد

تو اين بستر پاييزي مدفون که هر چي نفس سيزه بريده

نمي دونه کسي چه سخت موندن مثل برگ روي شاخه ي تکيده

دلم تتگه براي گريه کردن

کجاست مادر کجاست گهواره ي من

بين شکوفه ي دل بستگي هام چه قدر آسون تو ذهن باد مي ميره

کجاست آن دست نوراني و معجز؟ بگو بياد و دستمو بگيره

کجاست مريم ناجي مريم پاک

چرا به ياد اين شکسته تن نيست

تو رگبار هراس و بي پناهي چرا دامن سبزش چتر من نيست

دلم تتگه براي گريه کردن

کجاست مادر کجاست گهواره ي من

همون جور اشک ريزون و غمگين، در ميون ناله هاي حزن انگيز خواننده رسيديم به چابهار. رطوبت دريا و بوي نم رفت توي ريه هامون و غروب اون جا رو ديديم که چه دل

انگيز بود. خورشيد پشت ابرهاي آبي در حال غرق شد بود و هاله اي از آتش دورش رو گرفته بود. گويي خورشيد فریاد مي زد کمک، کمک اما کسي به دانش نمي رسيد و او

همچنان در دل سياهي فرو مي رفت.

اتومبيلشو کنار دريا پارک کرد. امواج خروشان آب بر هم مي غلتيدن و کف کنان به ديواره ي ساحل هجوم مي آوردن. گفتم:

-دريا چقدر زيباست. حتي صدای موج هاش ... مرغ هاي درياييش.

گفت:

-خيلي.

-من اولين باره که دريا رو مي بينم.

-منم. قرار بود با زنم بيايم دريا، اما نشد.

-چرا؟

-گفتم که سوال نکن خانم؛ نمي تونم بگم!

-خب ممنون که منو رسوندین. من مي رم.

مرد نگاهی به من انداخت.

-قومي، آشنایي داري؟

-نه.

-پس کجا مي ري؟

-سر قبر پدرم! کجا رو دارم که برم؟

-تو مي دوني که يه دختر تنهائي هجده ساله، اون هم شب در چابهار ...

-بله خطر داره. آدم هاي ناجور میان سراغم؛ بلا ملا سرم ميآرن، ولي هر چي مي خواد بشه. برام مهم نيست!

-چرا دخترم؟

-چون همه چيز و همه کس من ميلاد بود. اونم از من بدش مياد!

-براي چي بدش مياد؟

-نمي دونم. اصلا به شما چه مربوطه؟

-خب ما با هم همسفر بوديم. از درد هم باخبر شديم.

-آهان، فهميدم! شما يه مسافر رو رسوندين به مقصد، بگين کرايه اش چقدر مي شه بدم خدمتون.

اخم هاي مرد در هم رفت. نگاه عاقل اندر سفيهي به من انداخت و گفت:

-خداحافظ.

-خداحافظ.

خسته بودم از همه کس و از همه چيز. دلم بدجوري گرفته بود. ميلاد، ميلاد... نه بدون او هيچ چيز برام مهم نبود، حتي زندگي! احساس کردم خيلي تنهام. بي کس و بي يار.

نگاهي به امواج خروشان زير پام انداختم. هفت هشت متر تا کف آب ها فاصله داشتم و اون پايين امواج خروشان نعره مي کشيدن و خود رو به ديواره زمخت و سنگي ساحل

مي کوبيدن.

زير لب گفتم:

«خداحافظ زندگي، خداحافظ ميلاد بي وفا.»

چشمامو بستم و خودمو پرت کردم ميون آب هاي کف آلود. موجي سنگين اومد روي هيکل لاغرم. منو به سمت مخالف ساحل برد. نفسم در حال بند اومدن بود. سرم زير آب

مي رفت و من به زحمت بال بال مي زدم بيام رو آب.

درياي ترسناک آغوشش رو باز کرده و منو در خود فشار مي داد. تن خستمو به سمت پايين مي کشيد تا جونمو بگيره. بي اختيار جيغ زدم:

-کمک! کمک!

حالا فهمیدم چه خریدی کردم. توی این لحظه های آخر عمر، زندگی برام شیرین شده و نمی خواستم بمیرم. اما راه فراری نبود؛ دریا مثل بختکی وحشی منو به زیر می کشید و

خودشو روم می نداخت. می خواست لهم کنه. چه امواج بی رحمی. من آخرین دست و پا هام رو می زدم که مرد رو لبه ی ساحل دیدم.

انگار فرشته ای دیده بودم، جیغ زدم:

-دارم می میرم. کمک کن، کمک کن ... نذار این جا بمونم تا بمیرم!

مرد با عصبانیت گفت:

-مگه مرض داشتی خودتو انداختی تو آب؟! مگه نمی خواستی بمیری؟

-غلط کردم! اون موقع داغ بودم. خر شدم به قرآن. نجاتم بده. نذار جلو چشای باباغوریت پر پر بشم!

مرد فریاد کشید:

-همه ی دخترا همین جورن. اولش احساساتین، داغن، خودکشی می کنن. ولی همچین که مرگ رو حس کردن پشیمون می شن.

صدام رو بلند کردم تا صدای امواج مانع رسیدن فریادم نشه:

-آره به خدا. زندگی شیرینه. جون دادن سخته. د بجنب الاغ جون! حالا وقت زر زر کردنه؟ ملانک ملکوتی دارن پاسپورت سفر آخرت رو می دن دستم!

رفتم زیر آب. چند قلب آب خوردم دوباره اومدم رو آب. صدای مرد رو شنیدم که فریاد کشید:

من یه طناب تو ماشین دارم؛ می ندازمش پایین بیا جلو بگیرش.

طناب بلند و پلاستیکی رو انداخت پایین، اما فشار آب نمی داشت خودمو به اون برسونم و بگیرمش. هر لحظه از طناب دورتر و دورتر می شدم. داشتم با تمام وجودم دست و پا

می زدم رو آب بمونم و خفه نشم.

مرد طناب رو به جایی بست. فکر کنم به شاسی اتومبیلش که حالا لب دریا آورده بود. شلوار و پیراهنش رو کند و پرید وسط آب.

آخرین لحظات عمرم بود. دیگه نفس تو سینم بالا نمیومد. کلی آب خورده بودم که مرد به من رسید. موهای منو چنگ زد و سرم رو بالا آورد. نفس صدا داری کشیدم و مقدار

زیادی آب از دهانم بیرون ریخت. مرد در حالی که با پاهاش شنا می کرد، موهامو چنگ زده و به طرف طناب می کشید. از ترس جونم چسبیدم به گردنش. دو دستم رو دور

گردن او حلقه کردم.

با سرفه گفتم:

بذار بمیرم ... کمک کن!

با عصبانیت داد زد:

دختر گردن منو ول کن. این جور نمی تونم شنا کنم؛ هر دو غرق می شیم!

اما من از هول و ولای غرق شدن محکم به او چسبیده بودم. بیچاره نمی تونست دست و پاشو تکون بده و شنا کنه.

ول کن دختر! بذار موهاشو بگیرم، راحت شنا کنم ببرمت کنار طناب.

نه، من خیلی می ترسم. بذار همین جور به گردنت بچسبم. هول ورم داشته، می ترسم موهام کنده بشه و دوباره از ساحل دور بشم.

اولین بار بود که در همه ی عمرم غرق شدن رو تجربه می کردم و حالا از ترس خفه شدن مثل بختک به گردن مرد چسبیده بودم. مرد با حرکتی خشونت آمیز زد توی سینم و

دست هام رو از دور گردنش باز کرد. موهام رو گرفت. هر بار می رفتم به او بچسبم، با مشت و لگد منو از خود دور می کرد. هیچ وقت از یه مرد این قدر مشت و لگد نخورده

بودم. لامصب چه زوری هم داشت! با هر بدبختی و فلاکتی بود آخرش رسیدیم کنار طناب.

دو دستمو به طناب گرفتم و آهی از روی رضایت کشیدم. نجات پیدا کرده بودم.

مرد هم در کنار من با یه دست طناب رو چسبیده بود. امواج خروشان غرش کنان میومدن از روی سر ما عبور کرده، محکم به دیواره سنگی و خزه بسته ساحل می خوردن.

از ترس جیغ می کشیدم. مرد گفت:

-این قسمت ساحل خیلی خلوته و کسی نیست تا کمکمون کنه.

صورتش انقدر نزديک من بود که نفس هاش به صورتم مي خورد. نگاهي به چشمان مشکي و ابروهاي پر پشتش کردم. دلم لرزيد. تو دلم گفتم:

«چقدر جذاب و با ابهته! ناجي منه. عمر دوباره داد بهم!»

هنوز جاي مشت و لگدانش روي تتم بود و درد مي کرد، اما دردي لذت بخش و شادي آور. اگر منو نمي زد و از خودش دور نمي کرد، هر دومون غرق شده بوديم.

در ميان آب هاي سرد حس کردم گرم مي شم؛ داغ و داغ تر. ميلاد از نظرم محو مي شد و من چقدر اين مرد رو دوست داشتم. کسي که به خاطر نجات من خودشو به خطر

انداخته بود. کسي که منو از ميان امواج خروشان و متلاطم دريا نجات داد. چشم در چشم مرد دوختم. بهش خيره شدم.

مرد سرشو چرخوند.

-خدایا از دست اين دختر شیطون چه کنم! خودشو انداخته تو دريا غرق کنه، نجاتش دادم؛ داره منو غرق مي کنه!

تو چي غرقت مي کنم؟

-دختر با اون نگاهت آدمو داغون مي کنی. تو رو خدا اين جورى نگام نکن؛ يه طوريم مي شه!

-چه طوريت مي شه؟

-يه جورى مي شم. حس مي کنم قلبم تندتر مي زنه.

-حالا چکار کنيم؟

-بايد از طناب بالا بريم. ببينم تو مي توني از طناب بالا بري؟

با اين که به راحتی و با نيروي مخصوص خودم مي تونستم بالا برم، اما گفتم:

نه، من بلد نيستم. کولم کن بيرم بالا.

خنديد.

-اين جورى نمي شه.

-چرا نمي شه.

من به مرد مذهبی و به اعتقادات خودم پایبندم. هیچ وقت به دختر نامحرم رو کول نمی کنم.

-حتی برای نجات جانش در مواقع خیلی اضطراری؟

-الان موقع خیلی اضطراری نیست و راه های دیگه ای هم برای نجاتمون هست.

-چه راه هایی؟

-اول من می رم بالا، تو طنابو به خودت ببند، می کشمت سمت خشکی.

-نه ... منو تنها نذار. از این موج ها می ترسم. نذار این جا بمونم.

-ول کن دختر، کچلم کردی به خدا! بذار بفهمم چه خاکی تو سرم کنم!

چشم تو چشمش انداختم. مرد رویاهام بود. خودش بود. هیكل ورزیده، شونه های پهن و چشمانی سیاه. وقار مردونه و غمی که تو چشماش بود. تازه اعتقادات مذهبی و جوان

مردونه ای هم داشت آبیگین کش! سعی می کرد تا اون جا که امکان داره از تن و بدن من فاصله بگیره و فقط طناب رو بچسبه.

چشماشو ازم برداشت.

-نکن دختر، نکن!

-من چی کار می کنم؟

-این چشماش منو دیوونه می کنه. نکن! از دست تو می زنم تو سر خودما!

-حس می کنم خیلی آقاییی. برای نجات من جونتو به خطر انداختی و عمر دوباره بهم دادی.

-تو همین چند دقیقه همه حس و حواست عوض شد؟

-آره.

-زیبایی و برق چشماش من، مرد رو گرفته بود. نالید:

-آخه تو سن دخترمی. من سی و دو سالمه، دو برابر تو سن دارم. ولم کن!

-دوست داشتن که سن و سال نمی شناسه.

يعني تو شش هفت ساعته منو ديدي، عاشقم شدي؟

نه.

پس كي عاشق شدي؟

نيم ساعت قبل كه به خاطر من پريدي تو آب؛ اون عشق قديمي رفت جاشو داد به تو.

خنيدي.

تو يه لحظه اين همه اتفاق افتاد؟

-آره عزيزم. تو به عشق در يه نگاه اعتقاد نداري؟

-عشق در يه نگاه چيه؟

-همين من، در يه نگاه تو دل امواج درياي عمان عاشقت شدم.

-والا چي بگم، هنوز گيجم.

نه، تو هم منو دوست داري.

-از كجا فهميدي؟

-از برق نگات.

ول كن دختر. دارم سخته مي كنم. تو سن و سال شوما، هجده سالگي، همه ي عشق ها آني و زود گذره. يكي مياد، يكي مي ره. ايناسمش عشق نيست هوي و هوس هاي

جواني. اما چون تو يه دختر بي كس و تنهائي، مي تونم يه جورايي نجاتت بدم. يعني وظيفه منه!

-چطوري نجاتم مي دي؟

باهات ازدواج مي كنم. اين راه شرعي و درستشه.

واي خدا! با من عروسي مي كني؟

-آره. صبر كن بريم تو هتل، يه عاقد ميارم عقدت مي كنم. مي ترسم همين جوري تو دختر بي پناه و تنهارو رها كنم، دو مرتبه بزنه به سرت خودكشي كني.



قبوله، زنت می شم. ولی می ترسم بزنی زیرش. بهم قول بده.

قول ... قول مردونه!

با دو دست طناب رو گرفت و پاهاش رو به لبه ی ساحل گیر داد. فرز و چابک بالا رفت؛  
عینهو گربه که از دیوار بالا می ره.

از بالا خم شد به سمت من.

-دختر اسمت چیه؟

تو دلم گفتم:

«ای بمیری! بعد از اون همه یاسین خوندن و وعده ی عقد و عروسی تازه اسممو می پرسی؟  
چه عجب!»

داد کشیدم:

-آبگین.

-آبگین خانم این طناب رو با دو دستت بگیر و مثل من بیا بالا

-باشه دارم میام. اسم تو چیه؟

-مهدی.

-آقا مهدی هوامو داشته باش. لیز نخورم برم پایین!

-دارمت بیا.

با این که بالا رفتن از دیوار برام راحت بود مٹ آب خوردن، اما هی خودمو ول می دادم و  
بند دل مهدی پاره می شد. خوشم میومد به خاطر من هی می ترسید و رنگش می

پرید. فکر کنم اونم یه جورایی منو دوست داشت.

تو دلم گفتم:

«این زیبایی جادویی و برق نگاه تو، هر مردی رو ذوب می کنه. آخرش که باید یه سر و  
سامونی بگیرم! چه بهتر با این مرد مهربون و مودب باشه. وضع مالیش هم که توپه.

عشق میلاد برای من نون و آب نمی شه. تازه اون از من بدش میاد! این عشق یک طرفه رو کنج قلبم نگه می دارم و به زندگیم ادامه می دم. تا نفس هست زندگی باید کرد.

کلی مهدی رو دق دادم تا اومدم بالا و خودمو پرت کردم کف ساحل. بی اختیار گریم گرفت.

مهدی، مهدی جون ... اگه تو نبودی حالا نعشم ته دریا بود و ماهی ها می خوردنم. تو ناجی منی! کنیزتم در بست تا آخر عمر!

مهدی گفت:

نه دختر، اگه غرق شده بودی الان نعشت رو آب می خندید. شکر خدا که رو آب نخندیدی!

دوست داشتی رو آب بخندم؟

خندید.

نه. مگه ندیدی چطوری دلو زدم به دریا و جونمو به خطر انداختم!

مهدی؟

منو از خودش دور کرد.

نکن دختر! این قدر نیا نزدیک من! من و تو نامحرمیم!

بیا محرم بشیم. منو محرم کن، محرم اسرار!

ول کن دختر! من سن باباتو دارم. دو روز با من زندگی کنی ازم سیر می شی!

بمیرم برات؛ چقدر شکسته نفسی داری. هیچ دختری از زندگی با تو سیر نمی شه.

مهدی از داخل پڑو حوله ای آورد و به من داد. زیر پاهامون شن بود. جلومون دریا. هوا شرجی و گرم. حتی تو شب هم گرم بود، اما نه خیلی. باد ملایمی موهای طلایی و

خیسم رو در هوا تگون می داد و من کنار چراغ های ماشین نشسته بودم با لباس های خیس تا باد دریایی اونا رو خشک کنه. مهدی هم اون ور اتومبیل نشسته بود تا خشک

بشه.

کمی بعد، مهدی زیر اندازی آورد با دو فنجان و فلاکسی چای. نشستیم و به دریا چشم دوختیم. موهای طلایی و خشکم صورت سفیدم رو قاب گرفته. در حالی که مهدی به اون

ها خیره شده بود، برام چای ریخت.

بخور، گرمت می کنه.

سیگاری روشن کرد و به آسمون خیره شد. گفتم:

-چی رو نگاه می کنی؟

-ماه. ببین چقدر دلرباست! انگار بالای دریا می رقصه.

-ماه تو منم. منو نیگا کن!

دود سیگارش رو پف کرد تو صورتم.

-تو خیلی شیطونی دختر!

-منو محرم کن. عقدم کن.

-بریم تو هتل یه عاقد گیر بیارم، حتما عقدت می کنم!

-دوسم داری؟

-لبخندی زد و گفت:

-خیلی! نمی دونم یهو چطوری عاشقت شدم. منم به عشق در یه نگاه معتقد شدم.

-اون عشق قلبیت چی؟

-اون ... خب اونم دوس دارم، تو رو بیشتر.

-اونو دوس نداشته باش؛ فقط منو!

-باشه فقط تو رو.

بعد کمی فکر کرد و گفت:

-قبلا بهت گفتم، من زن دارم ها! منظورم از عشقم زنمه.

با خونسردی گفتم:

-اشکال نداره، دیگه دوره و زمونه گیر دادن ما دخیل ها به این چیزا گذشته.

-چطور؟

-از بس بازار ازدواج و عروسی کساده.

-یعنی دخمل ها زن مرد متاهل هم می شن؟

-من نیدونم، ولی من می شم. بازار من خیلی سوت و کوره. تنهام مٹ یه تک درخت تو کویر خشک. دیدی که از زندگی هم قطع امید کرده بودم. حالا تنها امیدم تویی.

مهدی با ذوق گفت:

-غصه نخور آبیگین، دیگه تک درخت تنها نیستی. منو داری.

یکهو فکری کردم و گفتم:

-بچه چی؟ بچه هم داری؟

-نه، فرصت بچه دار شدن نداشتم.

-چه بهتر، کارمون راحت تر شد!

-چطور مگه؟

-آخه آگه بچه داشتی باید هم زن و هم بچه هاتو به خاطر من بکشی! اما حالا فقط زنت هست.

-یعنی این کار رو هم می شه کرد؟

-مگه روزنومه ها رو نمی خونی؟ یارو عاشق یه دخمل می شه، زن و چند تا بچشو می کشه؛ یا برعکس زنه عاشق یه مردی می شه، شوهر و بچه هاشو می کشه تا به

عشقش برسه. این چیزا فت و فراونه!

مهدی فکری کرد و گفت:

-عجب دوره و زمونه ای شده! دوره آخر الزمونه ها!

-آره، بد دوره ای شده. همه اینو می گن، کارشونم می کنن!

-ولی من نمی تونم زنمو بکشم.

-خب طلاقش بده. اين كه كاري نداره!

نگاهم كرد. معلوم بود بدجوري گلوخ پيش من گير كرده، اما به رو خودش نمي آورد.

-تو واقعا اهل كجايي دختر؟ اين دفعه راستشو بگو.

-به خدا اهل سربازم.

-پدر و مادرت كجان؟ چرا تنها مسافرت مي كني؟

-پدر و مادرم رو كشتن.

-كيا؟

رفتم بگم مردم ده، ديدم بعدش هم بايد علتشو بگم و هي روده درازي كنم. اين بود كه خلاصشو گفتم:

-اشرار.

-اي تف به اين اشرار! حالا تو تنهايي؟

-آره تنهاي تنها.

-مگه قوم و فاميلى نداري؟

-نه. ما از مهاجرها هستيم، اوستا كارها. من هيچ كي رو ندارم.

-گفتي عاشق بودي، عاشق كي بودي؟

-هيچ كي. دروغ گفتم.

-پس چرا خودتو انداختي تو آب تا غرق بشي؟

-از بي كسي، نداري. از غصه ي كشته شدن پدر و مادرم!

دستي به دماغ كشيدم مٲ پينوكيو دراز نشده باشه! درسته كه دروغ ماليات نداره، اما بيني آدمو دراز مي كنه.

مهدي دلداريم داد:

-خترس، از اين به بعد منو داري.

-زنت رو چي كار مي كني؟

-اون قصه اش مفصله، بعدا برات مي گم. يه كاري مي كنم نه سيخ بسوزه نه كباب.

تو دلم گفتم:

«بينم چه مي كني!»

رومو كردم به مهدي.

-حالا چكار كنيم؟ تا صبح اين جا بشينيم؟ من سردمه!

-بريم هتل.

-باشه.

راه افتاديم به سمت هتل چابهار. مهدي ماشينشو کنار در پارک کرد. وارد لابي هتل شديم. سالني بيست سي متري بود كه با موكتي قرمز فرش شده و در قسمت شماليش ميز

بزرگي ديده مي شد، با كليدهاي آيزون به ديوار چوبي بالاي ميز. مردی مسن پشت ميز چوبي ايستاده بود. با ديدن مهدي از جا بلند شد و باهانش روبوسي کرد. معلوم بود از

قبل اونو مي شناسه.

پيرمرد گفت:

-چه عجب اين طرفا! دو ماهي مي شه نيومدي. قبلا ماه به ماه ميومدي؟

-نشد ديگه. اين دفعه تو تهرون خيلي كار داشتيم. حالام براي يه كار واجب اومدم؛ مجبور شدم بيام.

-قدمت رو چشم.

مهدي چشمكي به پيرمرده زد و گفت:

-يه اتاق دو نفره.

-خانوم همسر تازتون هستن؟

نه، ولي همين حالا به ميرزا اكبري زنگ بزن بگو با دفترش بياد. مي خوام يه عقد موقت بخونه برام.

-چشم. خانوم خيلي قشنگن. خطبه رو چند ماهه مي خوني؟

-نود و نه ساله.

-واي! اون قبلي ها دو روزه و يه هفته اي بود. خيلي خاطرشو مي خواي، آره؟

-آره، خيلي.

من سرخ شدم. پيرمرد گفت:

-شناسنامه لطفا.

مهدي شناسنامشو دست او داد. مرد پير، نگاهی به من انداخت.

-شناسنامه خانوم؟

مهدي دست در جيب كتش برد و دو تا چك پول به او داد.

-اينم شناسنامه خانم.

پيرمرد خنديد:

-بفرمايين، اينم كليد اتاق. پنجره هاش سمت دريا باز مي شه.

گفتم:

-يعني صبح كه از خواب پاشم دريا رو مي بينم؟

-آره.

صداي مرغاي سفيد رو مي شنوم؟

-حتما. حتي بوي آب رو حس مي كني!

-واي خدا جون چه رويايي! از جهنم اومدم تو بهشت.

مهدي گفت:

به ميرزا بگو آگه شناسنامه دختری هجده نوزده تا بيست ساله تو دست و بالسه بياره. آخه خانم شناسنامه شو گم کرده.

-چشم، حتما مي گم.

به مهدي گفتم:

-مگه اين جا شناسنامه دختر هجده نوزده ساله توليد مي کنن؟ کارخونه توليدش اين جاست؟

-نه. از بس قتل هاي ناموسي زياد شده، شناسنامه ها هم رو دست اينها باد کرده.

مگه شناسنامه دختر مقتول رو باطل نمي کنن؟

-نه، اصلا جسدشو پيدا نمي کنن که به پليس خبر بدن! شناسنامه رو نيگر مي دارن، روش کوپن و يارانه نقدي مي گيرن. بعضيا هم مي فروشن.

قتل ناموسي يعني چي؟

-يعني پدر، برادر يا اقوام دختری که مي فهمن دخترشون از راه راست منحرف شده، اونو مي کشن صداشم در نميارن.

وارد اتاق بزرگي شدیم. کف اتاق موکت قرمز و نرمي پهن بود. ته اون جا يه تختخواب دو نفره ديده مي شد. دو تا مبل چوبي و ميز توالي کنار ديوار.

مهدي گفت:

-من گشتمه. مي رم يه دوش بگيرم، بعد بریم رستوران شام بخوريم. تا يه ساعت ديگه ميرزا هم مياد عقده من کنه.

باشه، منتظرم تا بياي.

مهدي سوت زنان وارد حمام شد. خودمو روي مبلي پرت کردم. خسته بودم. اون از سفر طولاني در گرذنه ها و پيچ و تاب هاي دره هاي جاده پاکستان و ماجراهاي بزن بکش؛

بعدهش سفر هفت هشت ساعت با ماشين مهدي و بعد هم خودکشي در دريا و آشنايي با مهدي. دلم براي يه ساعت خواب مالش مي رفت.

بهبو صدای موبایل مهدي که روي ميز بود بلند شد. مهدي زير دوش بود و حتما صداشو نشنيده بود. رفتم به سمت موبایل. ناگهان جا خوردم. عکس ترانه روي موبایل بود.



صدای زنگ گوشی منو به خود آورد. ترانه بود. دختری که هفت سال اسیر گروگان گیرها بود.

-الو.

صدامو کلفت کردم و گفتم:

-بله؟

ترانه گول خورد. فکر کرد من مهدیم. با خوشحالی گفت:

زنگ زدم خونه بابام. پدرم گفت تو هفت ساله به پای من صبر کردی و زن نگرفتی. نصف اون پونصد میلیون رو تو جور کردی. حالام اومدی چابهار تا پول ها رو بدی منو

خلاص کنی. قربونت برم!

دوباره صدامو کلفت کردم:

-آره جور کردیم.

-لازم نیست پول ها رو به اونا بدی. من الان تو پاسگاه سربازم. یه نفر ما رو نجات داد.

کی؟

یه فرشته. فکر کنم خدا اونو فرستاده بود.

بعد حق حق ترانه بلند شد.

خودم رو انداختم رو میل. کف دست هام عرق کرده بود. داغ شده بودم. پس این مرد شوهر ترانه بود. هفت سال به خاطر اون صبر کرده بود، پول جور کرده و حالا من اونو از

راه به در کرده بودم. تو دلم گفتم:

«خاک تو سرت آبیگین! قاپ مرد زن دار رو می دزدی؟! حالا آگه زنش دوست جون جونیت نبود یه چیزی، اما زنی که با فداکاری جونت رو نجات داد. آگه اون مقواها رو لای

دستبند نقره دار نگذاشته بود که تا حالا سرت رو بریده بودن!»

از خودم بدم اومد. از همه چی. از دنیا، از آدم ها و این مهدی که هفت ساله به عشق ترانه صبر کرده، با دیدن من همه چی رو از یاد برد. چرا بعضی آدم ها این قدر پیستن؟ و

کم جنبه هستن؟

مهدي در حالي که حوله اي پوشيده بود، از حمام بيرون اومد. ازش بدم اومد. مرد و اين قدر دله؟! شش هفت سال صبر کردي پول جور کردي، درست تو آخرين لحظه فيلت ياد

هندوستان کرد؟

با خودم گفتم:

«ايشا... اين حوله سفيد کفنت بشه بي وفا!»

رومو کردم سمت مهدي که داشت سولاخ گوشاشو خشک مي کرد.

-موبايلت زنگ زد.

کي بود؟

-زنت ترانه. مي گفت لازم نيست پول ها رو به گروگان گيرها بدي، ما از دست اونا فرار کرديم.

اخم هاش تو هم رفت. با ناراحتي به سمت موبايلش رفت.

-خودش بود؟ مطمئني؟

-آره. فکر کنم عکسشو هم گذاشتي تو دسک تاپ موبايلت.

-آره، اين عکس اونه. حدست درستئه.

-خب زنگش بزن. بگو فردا مياي و مي بريش تهرون.

-نگفت کجاست؟

-چرا. تو پاسگاه سرباز.

-تو چي؟ ناراحت نمي شي بهش زنگ بزني؟

-نه. مگه عاشقتش نيستي؟ شش سال به پاش صبر نکردي؟

-چرا، خيلي عاشقتشم.

تو دلم گفتم:

«جون عمت! اگه عاشقش هستي، حالا تو هتل با يه دختر هجده ساله تک و تنها چکار مي کنی؟ اول شام، بعد خطبه نود و نه ساله. از حرف هاي پيرمرده هم معلومه ماه به

ماه به هواي خريد کريستال مياي و يه دختر رو صيغه مي کنی!»

رفتم تو ذهنش. ديدم اين مردک تو اين شش سال با خيلي زن ها بوده، اما مخفي و دور از چشم همه. باباي ترانه چند دهنه مغازه و شش هفت آپارتمان تو بهترين نقاط تهران

داره. خدا همين يه دختر رو هم بهش داده. اين مهدي به اميد بالا کشيدن اموال پدر ترانه خودشو عاشق و شيداي اون نشون مي داده. بيچاره ترانه از ذهن شوهرش خبر

نداشت که!

مهدي با دست هايي لرزان گوشي رو برداشت. روش نمي شد تو چشماي من نگاه کنه، اما هر طوري بود به خودش مسلط شد و شماره پاسگاه رو که روي گوشيش افتاده بود

گرفت:

-الو؟ من مهدي سعادتي هستم، شوهر ترانه جلالی. مثل اين که اون جاس.

چند لحظه بعد صدای ترانه بلند شد:

سلام.

با شنيدن صدای ترانه، مهدي چنان در تريب عاشقي رفت که من مات موندم يهو چطوري بي مقدمه نقش عوض کرد! اگه کريستال فروش نمي شد، حتما آلن دلون دوم مي شد

تو هنرپيشگي و نقش بازي کردن. يهو زد زير گريه.

"هق هق"

بعد گفت:

-عزيزم، الهي فداي بشم! همين الان ميام پاسگاه.

ترانه گفت:

-ده دقيقه قبل هم زنگ زدم.

-آره عزيزم. با شنيدن صدات از هوش رفتم. ده دقيقه اس کارکنان هتل منو به هوش ميآرن.  
ترانه ي من، عمرم، عشقم و همه ي زندگيم!

صدای گريه ترانه هم بلند شد.

تو دلم گفتم:

«کم فيلم بازي کن مردیکه دو رو! کنار نامزد جديدت تو هتل نشستی، حمامتو کردی و برای عقد و ازدواج نود و نه ساله آماده شدی، حالا جلو من، مني که همه چيز رو مي

بينم فيلم بازي مي کنی سلطان دروغ و ریا کاری؟»

بدم اومد. از هر چي مرده بدم اومد. چقدر بعضي از اين آدم هاي دو پا حقه باز و ریا کارن!

گوشي رو انداخت تو کيفش و گفت:

-من بايد برم پل سرباز. راه اومده رو برگردم.

-من نيام؛ همين جا مي مونم منتظرت.

سکوت کرد.

بايد قبل از رفتن يه حالي به خودم مي دادم و تشنگيمو برطرف مي کردم. خيلي وقت بود که خون نوش جان نکرده بودم.

رفتم جلوش و چشم انداختم تو چشماش. طلسمش کردم. پنجه هامو کشيدم به گردنش و سرمو بردم رو گلوش. عجب خون خوشمزه اي داشت. اون قدر نوشيدم که به کما نره.

ولش کردم. تلپ شد رو زمين.

محل زخم رو ليسيدم، وقتي به هوش مياد چيزي يادش نياد. لباس هامو پوشيدم. مقداري پول از کيفش برداشتم و از هتل زدم بيرون.

دلم شکسته بود. با هر مردی روهبه رو مي شدم، دل به هر کي مي بستم، ناجور از آب در ميومد. شايد اينم از بخت بد و سپاه من بود. مني که از همون بچگي سقم رو با

بدبختي و خون آشامي برداشته بودن. اي خدا! عاشق ميلاد شدم تا شنيد خون آشامم ولم کرد. اميدم به مهدي بود، دغل باز و دورو از آب در اومد. آدم دل به کي بده؟ من عشق

مي خوام، شوهر مي خوام، بچه مي خوام، لباس عروسي مي خوام، خونه و زندگي مي خوام؛ آرامش و زندگي بي دردسر مي خوام. اي خدا چه آرزوهاي محال و دست نيافتني

اي!

دوباره رفتم لب دريا. نيمه شب بود. آب ها روي هم مي غلتيدن. هر چه انتظار كشيدم دريا خشک بشه، نشد. آخه با اين شانسي كه من داشتم بايد خشک مي شد! ولي اتفاقي

نيفتاد.

هوا مرطوب و لذت بخش بود. ساكمو گذاشتم زير سرم و خوابيدم. خوابي خوش و عميق.

صبح با صداي مرغان دريائي از خواب بيدار شدم. احساس نشاط داشتم. خواب ديشب و خون مهدي سرِ حالم آورده بود.

بلند شدم، رفتم قسمت هاي كم عمق دريا و دست و صورتمو با آب شور دريا شستم. حالا يه صبحونه دبش مي چسبيد!

به طرف قهوه خونه اي حركت كردم. چابهار قهوه خونه و رستوران زياد داشت. مي ترسيدم به هتل و رستوران ديشب برم، مهدي رو ببينم حالم دوباره بد بشه. وارد قهوه خونه

اي شدم. بوي دود قليون و چاي دم کرده زد تو بينيم. همه جا رديف به رديف ميز و صندلي بود. قهوه خونه پر از مرد بود. زن ها خيلي كم به اين جور جاها ميومدن. همه ي

سرها به طرف من برگشت. صاحب قهوه خونه اومد جلو و گفت:

-خانوم چي ميل دارن؟

-نون و پنير و چاي.

-قليونم مي خواين؟

-آره، بعد از صبحونه.

بي خيال با اون لباس هاي رنگين بلوچيم نشستم و در ميان نگاه هاي کنجكاو مردها چاييمو هورت كشيدم. يه كم كه گذشت، وجود من براشون عادي شد و كمتر نگاهي به

ستم برمي گشت.

هنوز اولين پُك رو به قليون نزده بودم كه كسي با دو دست چشم هامو گرفت. يخ كردم. يعني كي بود اين؟

-دستتو بردار آقا و الا جيغ مي زنم!

صدای آشنایی گفت:

بگو کیم، بر می دارم.

خدایا باورم نمی شد. این صدای میلاد بود! دست هامو گذاشتم رو دستش و آروم باز کردم. خودش بود. از خوشحالی زبونم بند اومد:

میلاد جان تویی؟

می بینی که خودمم.

تو این جا چه می کنی؟

از دیشب تا حالا تموم رستوران ها، مسافرخونه ها و هتل های چابهار رو گشتم. آخرش صاحب هتل سیاره گفت یه خانم قد بلند و مو طلایی، نصف شب از هتل ما رفته بیرون.

با خودم حدس زدم همون دور و ورای هتلی. هی گشتم، هی گشتم تا این جا پیدات کردم.

اوه! حالا می گی گشتم انگار خیابون ولیعصر تهرونه! تموم چابهار روی هم اندازه میدون ونک تهرون هم نیست!

درسته، اما با خودم گفتم حتی اگه ماهی هم بشی و بری تو دریا، منم نهنگ می شم پیدات می کنم.

یعنی دوسم داری؟

خندید.

هنوز اینو نفهمیدی آی کیو؟!

نه.

چرا؟

چون اون روز تا گفتم خون آشام ساکت شدی. دیگه باهام حرف نزدی. فکر کردم از من بدت اومد.

جامگ بلوچیشو جلو همه تو قهوه خونه بالا زد و پهلوشو نشونم داد. زخمی ده سانتی تازه بخیه شده بود. گفت:

-دیدی؟

-آره.

-این زخمو تو اون غار بهم زده بودن با خنجر. دو روز قبل از این که تو بیای، من بی حرکت یه جا می خوابیدم تا زخمم خودش خوب بشه و عفونت نکنه. اون جا که دارو درمون نبود. در طول زمان زخم کم کم بسته شد و خونش بند اومد. زیاد عمیق نبود.

-خب؟

-در اون روز فرار خیلی تقلا کردم. زخمم که چرک کرده بود سر باز کرد. درد شدیدی تمام وجودمو پر کرده بود. سعی می کردم جلو تو کم نیارم روحیت خراب بشه. وقتی گفتم خون آشام و جریانو تعریف کردی، از تاب درد داشتم می مردم. درد پهلو به اوج رسید. ساکت شدم. لبم رو گاز گرفتم که فریاد نزنم.

-چرا؟

-چون تو موقعیت خطرناکی بودیم. یه هلی کوپتر رو انداخته و منتظر دومیش بودیم تا بیاد. همه به شدت ترسیده بودن. تنها بلد راهتون من بودم. منم ضعف نشون می دادم روحیه همتون خراب می شد. وقتی هم نزدیک پل سرباز نگه داشتم، دیدی که فوری رفتم خونه یکی از اقوام که اون نزدیکی بود زخمو ضدعفونی کرد. بهم آمپول مرفین زد تا تونستم با اون لباس ها بیام پیشتون.

-چرا اون موقع نگفتمی تو این درد رو داری؟

-چون اخم هات تو هم بود. خیلی ناراحت بودی. می ترسیدم بگم بدتر بشه؛ فکر کنی دروغ می گم. باید بهت فرصت فکر کردن و بیرون اومدن از شوک های زیادی که بهت

وارد اومده بود رو می دادم. این بود که نخ رو بهت دادم. با خودم گفتم اگه منو بخواد، نخ رو می گیره میاد. میاد و میاد تا میفته تو دام من!

-نخ چی بود؟

-ازت پرسیدم کجا می ری یادته؟

-آره.

گفتي چابهار؟

-آره.

با خودم اگه منو دوس داشته باشه، حتي يه ماه هم شده از چابهار تڪون نمي خوره!

ميلاد يعني منو دوس داري؟ ناراحت نيستي خون آشام؟

نه. خون آشام كه هيچي، غول باش، ديو باش! اما قلب مهربوني داري. عاشق اون صفايم، وفاتم. اصلا بيا تموم خونمو بنوش!

خدايا چي مي شنيدم. اصلا باورم نمي شد. ميلاد، ميلاد من اين قدر منو دوس داشته باشه؟! من خر رو بگو چه زود قضاوت بي جا کرده بودم! از خوشي و ذوق مرگي رو ابرها

بودم.

گفتم:

گروگان ها چي شدن؟

-اونا رو تحويل پاسگاه سرباز دادم. گزارش ماجرا رو نوشتم و ده روز مرخصي گرفتم، با سر اومدم چابهار. دلم مي گفت تو هم اين جايي. تو هم منو دوس داري.

جرات مي ميرم ميلاد جون!

در ميان بهت و حيرت همه از قهوه خونه بيرون اومديم. خدايا باورم نمي شد! کنار ميلاد راه مي رفتم، عشقم!

مي خواي بريم بازار؟

-آره.

جايي كه بهش مي گفتن بازار، يه محوطه بزرگ بود كه دكه ها و غرفه هاي رنگارنگ فلزي کنار هم چيده شده بودن. داخل اين دكه ها، همه جوره جنس خارجي اصل مي

فروختن. ده پونزده ردیف سي چهل متري از اين غرفه ها تو بازار بود كه بين ردیف ها، يه كوچه هفت هشت متري ديده مي شد. بوي عطر و ادكلن و چوب عود هندي همه جا

رو پر کرده بود. زن ها و مردها ميان اين كوچه ها در رفت و آمد بودن. گاهي جلوي غرفه اي مي ايستادن و جنسي رو براي خريد انتخاب مي كردن، از ادكلن بگير تا لباس و



لوازم آرايشي. ميلاد كلي لباس و ادکلن و خرت و پرت برام خريد با يه ساک گنده و خوشگل هم رو همه ي اينا. همه وسايلم رو تو ساک گذاشت. ساک توسي رنگ قشنگ و

چرخ داري بود.

زندگي چقدر شيرين بود در کنار ميلاد. در حالي که ساک چرخدار رو دنبال خود مي کشيد، رفتيم کنار دريا.

-دوس داري قايق سواري کني؟

-آره.

يه قايق کرايه کرد. هر دو سوار شديم. واي خدا! دريا چقدر زيبا بود. آدم حس مي کرد رو ابرها راه مي ره.

ميلاد اومد کنارم، دستمو گرفت تو دستش.

-واي نکن! ناخدای قايق مي بينه، زشته.

-اون مشغول کار خودشه.

-واي ... ميلاد!

زل زد تو چشمام و از جيبش جعبه اي بيرون آورد.

-اين چيه؟

-بازش کن مي فهمي.

چه جعبه نازي بود. روش مخمل قرمز کشيده بودن. بازش کردم. واي خدا جون يه حلقه بود! يه حلقه ي طلايي.

گفت:

-با من ازدواج مي کني؟

تنم مور مور شد. گر گرفتم. زير لب گفتم:

-آره، کنيزتم.

حلقه رو از داخل جعبه بیرون آورد و انگشتم رو گرفت. حلقه رفت دور انگشتم. بعد جعبه ای دیگه بیرون آورد.

-اینو از طرف تو خریدم برای خودم.

داخل اونم یه حلقه خوشگل پلاتین بود. منم حلقه رو دستش کردم. میلاد گفت:

-بیا قسم بخوریم.

-چه قسمی؟

-تا آخر عمر مال همدیگه باشیم و هیچ وقت از هم جدا نشیم، در هیچ شرایطی. همیشه هوای هم رو داشته باشیم. به خاطر خوشبختیمون فداکاری کنیم؛ از خودمون بگذریم

برای عشقمون، عشق ابدیمون.

-قسم می خورم.

-منم.

آخ که این لحظات چقدر شیرین بود! هیچ وقت از یادم نخواهد رفت.

اون روز تمام جاهای دیدنی چابهار رو گشتیم. مسجد بزرگ، بازارها و خیابون ها؛ و نزدیک غروب خسته و با کلی خرید کنار وانت تویوتای سفید و خوشگل میلاد از خستگی

روی زمین ولو شدیم.

میلاد گفت:

-سه هفته دیگه سربازی من تموم می شه.

-وای چه خوب!

-شاید به خاطر جریان نجات گروگان ها اونم ببخشن و زودتر بیام پیشت.

-تا اون زمان من کجا برم اون وقت؟

-عروس ها وقتی که دوماه نیست کجا می رن؟

-نیدونم.

-خونه مادر شوهر.

-و اي ميلاد!

-تو رو مي برم پيشين خونه مادرم. مادرم ببينه همچين عروس خوشگلي داره، دستاتو مي بوسه.

-و اي نه! من دستاشو مي بوسم همچين پسر خوجلي رو براي من بزرگ کرده!

با كلي خريد، شاد و شنگول به طرف پيشين، خونه مادر شوهر ايندم حركت كرديم. شور و شادي تو دلم موج مي زد. عشقم کنارم بود. در حال رانندگي گاهي به من نگاه مي

کرد و لبخند مي زد.

جاده زير چرخ هاي تويوتا بلعيده مي شد. انگاري تمومي نداشت. كمي بعد، ميلاد در يك فرعي پيچيد.

-رسيديم؟

-آره، نزديكيم ديگه.

ساعتم رو نگاه كردم. يازده شب بود. جاده خاكي و در بالاي دره اي عميق و باريك بود. از پنجره ماشين مي تونستم دره رو كه سمت راست جاده بود ببينم. ناگهان ميلاد

سر عتش رو كم كرد. نگاهش كردم، رنگش پريده بود. گفتم:

-چي شده؟

-مگه نمي بيني؟ جاده رو بستن!

جلو رو نگاه كردم. سنگ هاي بزرگ و گنده سر تا سر جاده خاكي و باريك و مسدود کرده بودن. آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

-شايد كوه ريزش کرده. سنگ ها رو کنار مي زنيم، مي ريم جلو.

ميلاد با صدايي گرفته گفت:

-نه. طرز چيدن سنگ ها اينو نشون نمي ده!

-منم بوي خطر رو حس مي كنم.

-آره. بايد يه جوري دور بزيم و برگردم. وضع خطرناکه!

-چطور مگه؟

-ما نبايد به اين زودي ها تو شهر آفتابي مي شديم. بي احتياطي كرديم!

-چرا؟

-جاسوس ها و مامورهاي پيچر و نبي. فكر كنم از صبح تا حالا تو نخ ما بودن!

-مگه اونا رو نكشتم؟

-گروهشون كه هست.

-من كه تمام فيلمو ديدم و چهره هامونو پاك كردم!

-اون دو نفري كه تو رو گول زدن، صاحب تويوتا و اون خانم، اونا چهرتو ديدن. اونايي كه من و دو سرباز رو بردن پيش پيچر، اونا هم چهره منو ديدن. ذوق ديدار و وصل بي

احتياطمون كرد!

-پس اونا ما رو لو دادن.

-آره؛ باند خطرناك و بزرگي هستن.

-و از صبح تا حالا پا به پاي ما ميومدن. ما بي خبر عشقولي در مي كرديم.

-حالا چه كنيم؟

-محكم بشين.

در دويست سيصد متري سنگ هاي وسط جاده، يهو ترمز گرفت. با سرعت دنده عقب رفت و خواست دور بزيم كه صداي شليك مسلسل ها بلند شد. تويوتا رو به گلوله بستن.

-بپر پايين آبگين! بپر پايين، از ماشين فاصله بگير!

هر دو ميان رگبار شديد گلوله ها از تويوتا پايين اومديم و سينه خيز از ماشين دور شديم. ناگهان صداي انفجار كر كننده اي بلند شد و تويوتا رفت تو هوا. منفجر شد.

-خامردا باك بنزين رو نشونه گرفتن.

هر دو به قدر کافي از اتومبيل دور شده بوديم. ناگهان سردی لوله مسلسل رو روی گردنم حس کردم.

بی صدا بلند بشین و دو زانو بشینین! دستا رو سر!

هر دو گیر افتاده بودیم، مثل موش تو تله.

همون طور که به شکم دراز کشیده بودیم، بلند شدیم و دو زانو نشستیم. جنایتکارها لباس های ما رو بازرسی کردن و وقتی مطمئن شدن اسلحه ای نداریم جلو اومدن.

خودشون بودن؛ همون راننده تویوتا و زنی که منو از پل سرباز ربوده و بالای کوه برده بودن. زن خندید، خنده ای زشت!

فکر کردین می تونین از دست ما جون سالم در ببرین؟

مرد گفت:

-این همون زنیه که با کارد و قوطی کنسرو سر نبی و رفیقاشو برید.

زن با خشم فریاد کشید:

-ولی حالا لحظه ی آخر عمرشه! هم اون، هم سربازه.

میلاذ گفت:

-اشتباه می کنین، من سر اونا رو بریدم.

-تو دیگه خفه شو! از هیکل باریک و قد بلندش معلومه کار اونه. فیلمشو ما دیدیم.

میلاذ غرید:

با اون کاری نداشته باشین، زن منه!

-اتفاقا حالا که این جور شد، اول اونو به رگبار می بندیم بعد تو رو. حداقل بال بال زدن عشقتو ببینی.

-هر بلایی می خوائن سر من بیارین، اون زن رو ولش کنین بره.

-هه هه! ما هم خیلی حرف گوش کن؛ اطاعت می شه آقا!

کثافتا!

مرد موهاي منو چنگ زد و دو متري روي زمين كشوند. لوله مسلسلش رو به من بود. خنده ي زشتي كرد و گفت:

-حالا ببين همسر قشنگت چجوري زير رگبار گلوله و رجه و رجه مي كنه.

ناگهان صداي نعره ميلاد بلند شد و از همون جا پرش كرد. خودشو روي من انداخت. صداي رگبار مسلسل به گوشم رسيد و بعد خون ... خون ميلاد، مرد ي كه خودشو فدائي من

كرد. مرد ي كه با تمام وجودش منو دوس داشت. خدايا اين خون سرخ ميلاد بود كه روي سر و صورتم مي ريخت. جيغ زدم:

نه! نه!

خشم خون آشاميم بالا زد. هيكل ميلاد رو از روي خودم كنار زدم. ناگهان رگبار مسلسل به سمت من باريد. چند گلوله به كتف و بازوهايم خورد. اهميتي ندادم. بر درد شديد

كتم غلبه كردم و از جا پریدم، جفت پا رفتم تو سينه ي جوان مسلح. افتاد روي زمين. زن همچنان شليک مي كرد. هيكل جوان شرور رو روي خودم كشيديم و پشت اون سنگر

گرفتم. گلوله ها به تن و بدن اون مي خورد. تمام نيرومو در دو بازوم جمع كردم و جسد غرق خون جنايتكار رو به سمت زن پرت كردم.

جسد در هوا شيرجه زد و محكم به صورت زن خورد. بي معطلي بلند شدم و با لگدي اسلحه رو از كنار زن دور كردم.

خشم و نفرت در وجودم مي جوشيد. مسلسل رو برداشتم و تا آخرين گلوله هاشو توي سينه و شكم زن خالي كردم. تمام بدن زن عينهو گوشت چرخ كرده لهيده و خون آلود شد.

با سرعت خودمو كنار جسد ميلاد رسوندم. خدا خدا مي كردم زنده باشه، اما او ... مرده بود. خدا جون ميلاد من نفس نمي كشيدي!

-ميلادم ... عشقم!

من دست بردار نبودم. نبايد به اين زودي نااميد مي شدم. با چنگال هام مچ دستمو بريدم و خونم رو در حلقش ريختم. اگه اندك جوني داشت، دوباره زنده و تبديل به خون آشام

مي شد. خون آشامي كه واقعا عاشق من بود و به خاطر من جونشو از دست داد.

جسد غرق خون ميلاد رو بلند كردم و بالاي كوه بردم. سيصد متر بالاتر، غاري ديدم. جسد رو داخل غار بردم. از محل زخم هاي خودم خون مي ريخت. تمرکز كردم و خون

ريزي بند اومد. زخم هام محو و کم رنگ شدن، اما ميلاد همچنان بي حرکت بود. گريه کردم.

-عشق من بيدار شو! با من اين کار رو نکن. ترکم نکن عزيز دلم ... ميلادم.

تمام شعر ترانه اي که با ميلاد نيم ساعت قبل در تويوتا مي شنيديم در گوشم طنين انداخت:

کمکم کن کمکم کن نذار اين جا بمونم تا ببوسم

کمکم کن کمکم کن نذار اين جا لب مرگو ببوسم

کمکم کن کمکم کن عشق نفريني بي پروايي مي خواد

ماهي چشمه ي کهنه هواي تازه ي دريايي مي خواد

دل من درياييه چشمه زندونه برام

چکه چکه هاي آب مرثيه خونه برام

تو رگام به جاي خون شعر سرخه رفته

تن به موندن نمي دم موندنم مرگ منه

عاشقم مثل مسافر عاشقم عاشق رسيدن به انتها

عاشق بوي غريبانه ي کوچ تو سپيده ي غريب جاده ها

من پر از وسوسه هاي رفتن رفتن و رسيدن و تازه شدن

توي يک سپيده ي توسي سرد مسخ يک عشق پر آوازه شدن

کمکم کن کمکم کن نذار اين گمشده از پا در بيداد

کمکم کن کمکم کن خرمن رخوت من شعله مي خواد

کمکم کن کمکم کن من و تو بايد به فردا برسيم

چشمه کوچيکه برامون ما بايد بريم به دريا برسيم

دل ما دریاییه چشمه زندونمونه  
 چکه چکه های آب مرثیه خونمونه  
 تو رگ بودن ما شعر سرخه رفتنه  
 کمکم کن که دیگه وقت راهی شدنه

کنار جسدش زار زدم:

-بلند شو، منو تنها نذار. پاشو بریم؛ از این سرزمین نفرین شده دور بشیم. از این آدم های  
 پلشت! پاشو میلاد.  
 اما میلاد ساکت بود. گلوله ای کنار قلبش فرو رفته و اونو در جا کشته بود. مرتب مچمو می  
 بریدم و خونم رو در حلقش می ریختم، اما فایده ای نداشت.  
 سه روز کنار جسد میلاد نشستم و زار زدم. سرانجام از زنده شدنش نا امید شدم. با چنگال  
 هام گودالی در ته غار کندم و جسد عزیزترین کسمو زیر خاک کردم.  
 نفرین به تو ای سرزمین شوم! ای مردم عاشق کش!

با تویوتای اون دو نامرد که پشت پیچ جاده پنهون کرده بودن راه رفته رو برگشتم و خودمو  
 به جاده اصلی رسوندم. نا امید، خسته و در به در.

اتوبوس چابهار - ایرانشهر جلو پام نگه داشت. من به ایرانشهر رسیدم. دیگه چشم دیدن  
 زادگاهم رو نداشتم. باید هر چه زودتر می رفتم، با کوله باری از اندوه و خاطراتی

تلخ.

توی اتوبوس ایرانشهر - تهران همش به فکر میلاد بودم. جوانی رعنا که زندگیشو به خاطر  
 من و عشق به من از دست داد. ناراحت و مجاله شده، عین آدمایی که چیز

گرانبهایی رو گم کردن ولی هنوز باورشون نشده و دارن دنبالش می گردن، از پنجره ی  
 اتوبوس دشت بی آب و علف رو نگاه می کردم. همه جا خشک بود. زمین عطش داشت

و تیکه تیکه شده بود. گویی آسمون هم با زمین قهر کرده و خساست به خرج می داد. اون  
 قدر دلم گرفته بود که می خواستم یه گوشه بشینم همین جور زار زار گریه کنم.



سرانجام به تهران اومدم. شهري شلوغ و پردود. آدم ها در اين شهر درندشت گم مي شدن. صبح ها در خرابه ها يا ساختمان هاي نيمه كاره مي خوابيدم؛ زير پل ها و جاهاي خلوت. شب ها به شكار مردهاي هوس باز مي رفتم و خونشون رو مي نوشيدم تا زنده بمونم. از بس گول خوردم، از بس آدمي ناجور ديدم خودم هم يه پا ختم همه ي خلاف ها شدم. ديگه گول نمي خوردم. حواسم جمع بود. از طرز نگاه هاي مردها مي فهميدم چه قصدي دارن. اونم تو تهرون، شهر هزار رنگ و هزار تو. شهري كه از همه جاي ايرون حتي جهان، آدم توي خودش داشت. كرد، لر، بلوچ، ترك و آذري. افغاني و پاكستاني. عرب و آفريقايي. هر چي گشنه و بي پول تو دنيا بود اومده بودن تو تهرون. تو همه ي دنيا دانشمندان و سرمايه داران رو جمع مي كنن و به كشورشون دعوت مي كنن، ما هم هر چي آواره و جنگ زده و گدا بود جذب كرده بوديم. تحصيل كرده ها و دكتورامون مي رفتن آمريكا و اروپا، گداهاي پاكستاني، افغاني، عرب و كولي هاي تركيه ميومدن جاشون. چه شهري بود اين تهرون، و من كم كم تو اين شهر گرگ مي شدم!

خوبيش اين بود كه گم و گور بودم. خودمو به شكل دختري خيابوني در آورده و خون آدمي ناجور و هوس باز رو مك مي زدم. جون مي گرفتم. لپ هام گلي مي شد و انرژيم زياد و زيادتر.

روح پدر و مادرم لحظه اي دست از سرم بر نمي داشتن. اونا سرگردون بودن. هر شب سراغم ميومدن و التماس مي كردن:

"قاتل ما رو پيدا كن و ما رو از اين حالت سرگردوني نجات بده. بذار به آرامش برسيم."

بي حوصله جيج مي زدم:

"ولم كنين حوصله ندارم. برين، دور شين!"

اونا التماس مي كردن:

"آخه ما يه دخمل كه بيشتتر نداريم. همه ي اميدمون به توه. اگر قاتل ما رو پيدا نكني، تا ابد سرگردون و در به در خواهيم موند؛ مي فهمي؟"

دلم به حالشون مي سوخت. بيچاره ها سرگردون بودن. اما من بعد از مرگ عشقم هيچ انگيزه اي براي هيچ كاري نداشتم. حتي ديميتري و موروي ها، كم كم از ذهنم پاك مي

شدن. هیچ علاقه ای به شاهزاده بودن نداشتم؛ حتی حفظ نسل موروی ها و سلطنت شاهزاده دیمیتري! تنها مردی که سال ها به انتظارم نشست و من یهو قالش گذاشته بودم،

دیمیتري خون آشام بود. تو این درندشت شلوغ اومده بودم خودمو از یاد ببرم، بلکه از زیر غم مرگ میلاد نجات پیدا کنم اما نمی شد. قیافه ی مردونش همیشه جلو چشمم بود.

روزی که از اتوبان شلوغ می گذشتم و تو فکر میلاد بودم، ناگهان ماشینی به من خورد که زندگیمو زیر و رو کرد. اول فکر کردم خود میلاده. میلاد من زنده شده؛ در به در

دنبال من گشته و کنار اتوبان منو دیده. گیج شده و زده به من. خدایی بود که پریدم رو سقف ماشین.

بعد دیدم میلاد نیست، اما خیلی شبیه اونه. یعنی این همه شباهت تو دنیا ممکن بود؟ البته اون پسر حیا و وقار میلاد رو نداشتم، اما خیلی هم از رفتار و مردونگیش دور نبود.

آردین رو می گم. من با هیچ مردی دوست نمی شدم، اما قیافه ی این جوون دوباره عاشقم کرد. عشقی که به خاطر شباهت وحشتناک قیافش به عشق اولم بود. آردین لا گور

رفته، آردین کفن شده و ... کارمون به عقد کشید.

\*\*\*

به خاطر تکون های شدید افشین به خودم اومدم. افشین کتف منو گرفته و تکون تکون می داد.

پاشو دختر! تو هم که مث من نعش شدی. نمی دونم چرا یهو این قدر بی حال شدم.

ذهنم از میون خاطره های گذشته بیرون اومد. خاطره هایی که شاید در دو ساعت به مغزم هجوم آورده بودن و شاید هم کمتر. ذهن انسان در واقع حرکت روح اونه. زمان و

مکان نمی شناسه. یهو صداهایی در باغ پیچید:

-دوماد ما برگشته، دوماد ما برگشته.

من و افشین از لای درخت ها بیرون اومدیم و با سرعت به سمت محوطه اصلی باغ رفتیم. علاوه بر ما، عده ی زیادی دخیل و پسرل با موهای آشفته و گوریده، با احتیاط از

لای درخت ها بیرون میومدن؛ نگاهی به چپ و راست خودشون می نداختن و به جمع منتظران شادوماد اضافه می شدن. شتره با اون ابهت سرشو این ور و اون ور می کرد و

آردين مادر مرده هنوز روي جهاز نشسته بود با قيافه اي اخمو و لباس هايي پاره پوره.

همه دست از لمبوندن برداشته و آردين رو نگاه مي کردن. ارشيا جلو رفت و افسار شتر رو از دست آردين گرفت. نيش بيست سانتيشو وا کرد و به من گفت:

-نگفتم مياد؟! آردينت اومد. بادمجون بم آفت نداره!

شتر رو نشوند و آردين پياده شد. آردين با نفرت لگدي به پهلو ي شتر زد و گفت:

-خاک تو سرت کنم!

شتر "ما" کشيد و خواست بلند بشه بلایي سر آردين بياره. ارشيا تکه کيکي در دهان او گذاشت و گردنشو نوازش کرد. شتر اروم شد.

همه ي مهمونها کنجاو بودن بينين اين دو سه ساعت شتره و آردين کجا بودن. آردين تا منو ديد اومد به طرفم و دستمو گرفت. گفتم:

-شب عروسيت مي ري شتر سواري بي وفا؟!!

آردين نيش مرده شور بردش رو وا کرد و گفت:

-به جون مامانم اينما من تقصيري نداشتم. اين شتره يه جوريه؛ تموم سيستم کامپيوترش قاطي کرده بود. منو برد تا اون دور!!

يهو يادم اومد مقصر اصلي قاطي کردن سيستم شتره من بودم. خودم خرابش کرده بودم. مني که بي خودي با چيزي که نمي دونستم چيه ور مي رفتم. آدم نباس با چيزاي

ناشناخته و ناجور ور بره. دلم به حال آردين سوخت. الهي که فدای من بشي چشم وحشي من! يه خرده اروم شدم و گفتم:

-تا کجاها بردت؟

-نمي دونم، خيلي دور. يه جاي سبزي بود پر از يونجه.

-خب بعدش؟

-بعد هي جفتک انداخت تا منو پرت کنه پايين. من محکم جهاز رو چسبيده بودم، اما از بس دور خودش چرخيد و جفتک انداخت سرم گيج رفت و تليي افتادم پايين!

-خاک تو سرت با اون چسبيدنت! هر چي مي بيني، بهش مي چسبي. اون دستاي چسبناکت رو بايد بريد.

خنديد و گفت:

-الهي قربون اون لب و دهن شيرين و خوش زبوني هات برم. ديگه به چيزي نمي چسبم.

با عشوه گفتم:

-حتي به منم؟

-حتي به تو هم.

-يادت باشه فردا بريم محضر طلاقم بدي.

-شوخي کردم بابا! تو فرق داري؛ من تو وجودت حل مي شم حلال من!

کاتاليزورش چي؟

-کاتاليزورش عشق ابدي منه به تو. تو همه ي زندگي مني، باور کن آبگين.

آه صدا داري کشيدم و چشماي خمارمو انداختم تو چشماي سياه و بادوميش.

-بقيه ماجراي شتره رو بگو. اين حرفا بده جلو جمع، خجالت مي کشم!

آردين نيش ده سانتيشو وا کرد و ادامه داد:

-اين شتره با غيظ تموم لباس هاي دومايي منو پاره پاره کرد. منم از ترس افتاده بودم رو زمين و تکون نمي خوردم.

-خاک تو سرت کنم بي عرضه! حتما از ترس زرد کرده بودي؟

-خودت تصور کن يه شتر با اون هيکل گندش بياد کنارت و با دندوناش هي لباساتو پاره کنه. با اون دندوناي تيز و آرواره هاي پهن و جا دار! خدا خدا مي کردم کلمو نبره تو

حلقش و بجوه!

-الهي که جنازتو خاک پس بزنه ترسو ي با وقار من. بعدش چي؟

-شتره از شدت کينه و نفرت با دندوناي بلندش کت و شلوارمو جر مي داد.

افشین خندید و گفت:

-بلا مایه که سرت نیورد؟

-منظور؟

-دست و پای، مخی، اعضایی از بدنت رو نشکوند یا معیوب نکرد که؟

-نه الحمد...! فقط بند کرده بود به لباس های دومادیم.

-خب خدا رو شکر.

آردین چشم غره ای به افشین رفت. بیچاره نمی دونست افشین خان، شوهر خواهر گلش، عروسشو برده لای درخت ها و بعد هم عروس خانم در کمال خونسردی، نصف خون

های خوشمزه ی اونو هورت کشیده! وای آگه می دونست!

صدای آردین دوباره بلند شد و همه ساکت شدن:

-شکر خدا به خیر گذشت. یهو از زیر دندونای شتره بلند شدم و پا به فرار گذاشتم. من هی می دویدم اونم دنبالم. هی از ترس فریاد می کشیدم، اما کسی نبود. داغون شده بودم.

فکر کنم رنگم شده بود عینهو میت بی کفن. من بدو شتره بدو!

آقا امید در حالی که پرتقالی پوست می کند، گفت:

-می گن شترای خیلی کینه ای هستن. کینه یکی رو بردارن، کلشو با اون آرواره های گنده و دندونای تیزشون می جوئن. برو صدقه بده هنوز کلت به تنت وصله.

همه هرهر زدن زیر خنده.

ارشیا پدر شوهرم گفت:

-داشته ادبت می کرده!

آردین جواب داد:

-چرا؟ مگه من چکار کردم؟

-آخه شتر من فقط به خودم سواری می ده. وقتی دیده تو و زنت سوارش شدین و کلی وقت شریف اونو گرفتین، از خواب بی خوابش کردین و مضحکه این و اونش کردین،

اونم تو اين همه سر و صدا و بزن بکوب عصباني شده و تموم غيظشو سر تو خالي کرده.  
آردين آب دهانشو قورت داد.

-آخه اين شترها موقع عصبانيت نباس يه علامتي چيزي بدن آدم بفهمه ناراحت شدن بعدش در برن؟

ارشيا گفت:

-علامت داد سه مرتبه، تو درک نکردي! از بس سطح درکت پايينه.

-چه علامت هايي داد؟

-اول ريش هاي عاقد رو خورد.

-دوميش؟

-هي دندان قروچه رفت و ما کشيد.

-سوميش؟

-اونو ديگه نيدونم!

آردين با خشم گفت:

-تو هم اين علامت ها رو مي ديدي و صدات در نميومد؟ خب يه کاري مي کردي! يه نخ مي داد ي ما هم سر در بياريم!

ارشيا موهاي خاکستريشو خاروند.

-مگه همه چيز رو من باهاس بگم؟ پس درک و فهم خودت چي بزغاله؟! کارخونت بدم، خونت بدم، ماشين برات بخرم و زن برات بگيرم، بعد توقع داري به جاي تو فکر هم

بکنم؟ چه قدر شوما جوونا پر توقع شدين ها!

آردين سرخ شد و با لکنت گفت:

-فکر کنم به خاطر تفريح و کيف و حال خودت چيزي نگفتي. اي شيطون!

ارشيا زد تو سر پسرش.

-ادب داشته باش! مگه من دوست دخترتم می گی ای شیطون؟! من پدر گلتم، یه خرده حس احترام به والدین داشته باش. دوره آخر زموئه ها!

آردین در حالی که محل ضربه ی پدر گلش رو می مالید، گفت:

-حالا همه ی این حرفا به کنار، چرا شتره کینشو سر من خالی کرد؟ مقصر اصلی تو بودی؛ تو اونو برای این مراسم آوردی.

ارشیا غبغب کوچولو و بامزشو خاروند و گفت:

-درسته من آوردمش، ولی شترها باهوشن. حتما با خودش گفته من خر حمالیشو بکنم، دوماه حالشو ببره؟ هه هه!

تو دلم گفتم:

«مرگ! الهی که رو آب مرده شور خونه تنبک بزنی!»

طناز گفت:

بابایی شتره نره یا ماده؟

نر.

-اون وقت یه ماده براش نخریدی؟

نه.

-خب نمی گی حیوونی احساس تنهایی می کنه. بعد هر عروسی و مراسم ازدواجی رو ببینه یاد تنهایی خودش میفته حسادتش تحریک می شه؟ گناه داره به خدا!

شهناز تپل گفت:

-فکر کنم به آردین هم حسودیش شده. دیده خودش تک و تنهاس، اون وقت همه یه یار دم دستشونه؛ تازه باید وزن عروس و دوماه رو هم تحمل کنه بعد هم چیزی بهش نماسه!

افشین دنباله ی حرف زنش رو گرفت:

-آره بیچاره. با خودش گفته من تنها و من بی کس، هی باید ببینم و حسرت بخورم. منم علوسی، منم شتر ماده، منم دم منگولی، منم بچه، منم دلینگ دولونگ! بعد تموم کینشو

سر آردین خالی کرده.

مهناز مادر شوهرم گفت:

«و! چرا چرت و پرت می‌گی؟ آردین چه گناهی داره، تقصیر پدر آب زیر کاهشه که این قرتی بازی رو در میاره. عقد رو شتر؟ هی گفتم اتاق عقد به این خوبی داریم بریم اون

جا، زیر بار نرفت!

پدر شوهر گلم هی سرخ شد، هی سبز شد اما چیزی نگفت.

ارشیا ی خیط شده اشاره ای به شتر کرد. شتر بلند شد و دنبال مهناز کرد. مهناز جیغ زد:

«کمک! ارشیا بگو ولم کنه، بگو وگرنه بیچاره ات می‌کنم.

حالا شتر بدو، مهناز با اون شکم گنده و هیکل چاقالوش بدو. ملت هم دلشونو از خنده گرفته بودن. عجب جشنی شده بود امشب. داشتم سرسام می‌گرفتم. دلم قرص بود خطبه

عقد خونده شده و ازدواجمون ثبت شده، وگرنه داغون تر می‌شدم به خدا!

ارشیا در حالی که از خنده نمی‌تونست درست حرف بزنه، به زنش و شتره که دنبال هم می‌دویدن نگاه می‌کرد و لذت می‌برد. مهناز بیچاره، با اون پیراهن تنگ سفید و شلوار

ابریشمی صورتیش به سختی می‌دوید که به چنگ شتره نیفته. خداییش منم می‌ترسیدم.

مهناز با صدایی تهدید آمیز و خشمگین جیغ می‌زد و می‌دوید.

«بگو وایسه ارشیا! لوس بازی بسه. قلبم داره از کار میفته.

خدایی بود؛ شتره نا نداشت تند بدوئه. خسته بود. کلی وقت با آردین نفهم سر و کله زده و دوباره بود و حالا هم دنبال مادر اون می‌کرد، بی رمق و مست. در عوض مهناز زبر و

زرنگ با اون هیکل چاق و پر انرژی می‌دوید و برای ارشیا خط و نشون می‌کشید.

ارشیا دید ممکنه مجلس عروسی پسر گلش به هم بخوره، نیش مرده شور بردشو بست و به سمت شتر دوید، افسار اونو گرفت. همچین که شتر رو خوابوند، یهو یک فروند

لنگه کفش پاشنه سوزنی، محکم خورد تو سرش و برق سه فاز از کله اش پرید. مهناز بود که از پشت سر و ناجوانمردانه حمله کرده بود. با غیظ گفت:

«اینم مزد ادببای تو! بی مزه! تا دیگه زنت رو مضحکه غریبه و خودی نکنی!



بعدم ارشیا رو انداخت کف باغ، با صد و بیست کیلو وزنش، نشست رو شکم ارشیا. ارشیا زیر هیکل اون چفت زمین شد. مهنازم مرتب با لنگه کفش تو سر و صورتش می زد.

ارشیا به التماس افتاد.

-غلط کردم، تو رو خدا نزن!

-منو با اون شتر ایکیبریت می ترسونی!؟

شتره دو مرتبه ما کشید. ارشیا از روی ناامیدی تهدید کرد:

-حالا اس که شتر بیاد بگیردت. خیلی منو دوست داره، اشاره کنم میاد.

-الهی با هم برین تو یه گور، همگور بشین.

مهناز که یه مرتبه طعم ترس و دنبال شدنش توسط شتر رو چشیده بود، واقعا ترسید باز شتر دنبالش کنه. این بود که فوری از روی ارشیا بلند شد، تندی به پشت سرش نگاه

کرد و با رنگ و روی پریده گفت:

-حیف که می ترسم عروسی پسرم به هم بخوره، وگرنه تیکه تیکه ات می کردم.

ارشیا از روی زمین بلند شد. پیشونی و کله اش سوراخ سوراخ شده بود. عین چوبی که توسط دارکوب نوک خورده باشه. مهمونا با خونسردی همه میوه می لمبوندن و این

صحنه های باحال و اکشن رو تماشا می کردن. انگاری در حال تماشای فیلم مستر بین و همسر گامبویش هستن.

آردین برای عوض شدن جو گفت:

-بزم لباسامو عوض کنم بیام.

یکی داد زد:

-به افتخار شاه دوما کف مرتب.

همه با هم به افتخار ایشون کف زدن، اما کف اونا، خیلی مرتب نبود، از بس تو کف حال و هول و شکم چرونی بودن.

یکهو کف تبدیل شد به دست زدن ریتمیک و همه با هم خونندن:

- شتر نميري الهي! شتر نميري الهي!

آردين گفت:

من نمي دونم شما طرفدار منين يا شتره؟ تا من يه چيزي ميگم، همه شتره رو تشويق مي كنين.

نيش هفتاد درصد مدعوين محترم با كمال گشادي باز شد.

كمي بعد من و آردين دست تو دست هم به سمت محلي كه براي نشستن عروس و دوماذ انتخاب شده بود رفتيم. يكي فرياد زد:

-حالا وقت چيه؟

وقت هديه دادن به عروسه، ببينيم فاميل دوماذ چه گلي به سرشون زدن.

خانوم فيلمبردار اومد کنار من و گفت:

موقع هديه گرفتن، هول نشي، هي ذوق كني، نيش وا كني، يه عمر دوماذ مسخرت مي كنه.

-چرا؟

-اولا وقتي نيشتو وا مي كني نصف زيباييت از بين ميريه، ميشي عينهو مرده شورا، بعدش ميگن عروس چقدر كم جنبه و نديد بديده.

با پچ پچ گفتم:

-از شتره و مادر شوهر موز خور من فيلمبرداري كردي؟

-عالي! چه فيلمي شده!

يواشكي يه سكه طلا گذاشتم كف دستش.

مممكنه آردين بگه اين صحنه ها رو حذف كن. بخصوص جريان شتره و لباساي پارشو، تو اونا رو برا من نگه دار، وقتي بيام بگيرم، يه سكه ديگه هم بهت ميدم.

برا چي مي خواين خانوم؟

مي خوام هر روز بذارم و هي بخندم، هي بخندم، روحيه ام تازه بشه!

-کمه خانوم، یعنی یه عمر آتو داشتن از دست دوما و مسخره کردنش یه سکه می ارزه؟

-چقدر بدم؟

-ده سکه.

-باشه، وقتی پیام بگیرم، نه تایی دیگه اشو میدم.

-نمیشه خانوم.

-یو اش تر بحرف، ممکنه یکی بشنوه. من چی کار کنم حالا؟

-ما نصف بیعونه رو می گیریم.

من سکه نداشتم که نگاه کردم دیدم تو جیب عقب شلوار آردین یه جعبه هست، که نصفش زده بیرون. آردین خم شده بود و با مادرش که روی صندلی نشسته، حرف می زد.

پشتش به من بود. خودم رو بهش نزدیک تر کردم و جعبه رو کش رفتم. ده تا سکه توش بود. آردین داشت به مامانش اینا، التماس می کرد دیگه آبروشو بیش از این تو مجلس

عروسی نبرن. هیچی متوجه نشد. جعبه رو دادم به زن فیلمبردار.

-بیا اینم ده تا دیگه، درست شد؟

-آره، شد. خیلیم عالی!

نقل و سکه بود که رو سر من می بارید و آهنگ بادا بادا مبارک بادا در فضای باغ پیچیده بود. نگاهی به آردین که لپاش گل انداخته و شنگول بود انداختم و گفتم:

-آردین! باور نمی کنم دارم خوشبخت میشم.

خندید.

-خوشبخت میشیم. دیگه فعل مفرد برای خودمون بکار نبر.

خانم فیلمبردار گفت:

-دستتو بذار رو شونه دوما، زل بزن تو چشمات، عاشقونه باشه ها!

رو به روی هم ایستادیم. دو تا دستمو گذاشتم رو شونه های پهن و مردونش و زل زدم تو چشمای مشکي و براقش. یه دنیا ستاره توشون می دیدم. یهو یاد چشمای میلاد

افتادم؛ چشماي اون سبز بود، سبز کم رنگ. هر وقت زل مي زدم تو چشماش يه عالمه درخت و بوته مي ديدم. تو چشماش جنگل بود. يه جنگل شاداب و سر زنده، پر از پرنده،

پرنده هاي جورواجور. قطره اشکي تو چشمام جمع شد و از گوشه اونا بيرون جهيد. ناگهان تو چشم راست آردين ميلاد رو ديدم. ميلاد بهم زل زده بود. خنديدم.

فيلمبردار گفت:

-خيلي عاليه، يه لبخند ديگه. چه عکسي شد!

ميلاد از داخل چشم آردين برام يه بوس فرستاد. انگاري صداشو هم مي شنيدم.

-آبگين! قولمون يادت نره.

-چه قولي؟

آردين همون طور که تو چشمام زل زده بود گفت:

-منظورت قرارمونه، يه سال عقد، بعدش عروسي؟

گفتم:

-آره.

ميلاد از تو چشم آردين گفت:

-بهم قول داده بوديم، تا آخر عمر مال همديگه باشيم، هيچوقت از هم جدا نشيم، در هيچ شرايطي!

گفتم:

-تو، تو که مُردِي. قولمون براي تا آخر عمر بود.

آردين خنديد.

-نه آبگين جون، قولمون تا يه سال بود، يعني تا آخر عمر حسرت بکشم؟

خنديدم و به آردين خنگول گفتم:

-شوخي کردم بابا، همون يه سال.

دوباره به میلاد نگاه کردم. از تو چشم آردين گفت:

-از کجا مي دوني مُردم؟ شاید زنده باشم!

رفتم بگم خودم با دستاي خودم لا گورت کردم که خانم فیلمبردار گفت:

-حالا کنار هم، رو بهدوربين و ايسين. دستا دور شونه هم، نگاه تو دوربين.

شونه آردين رو فشار دادم. از بس تو فکر میلاد بودم، توهم زده بودم و هي اونو تو چشم آردين مي دیدم و فکر مي کردم صدای میلاد رو مي شنوم، اما حالا آردين واقعي کنارم

بود. احساس شادي و لذت در رگام پخش شدن. بعد از اون همه ماجرا و بدبختي، من و آردين مي رفتيم براي شروع یک زندگي جديد، یک عشقولي باحال با خودم زمزمه کردم:

«کمکم کن آردين! کمکم کن خوشبخت بشيم. همیشه عاشق باشيم. جاي خالي میلاد رو تو قلبم پر کن. نذار با يه خطبه و ازدواج، چشمه عشقمون مرداب بشه. اين چشمه بايد

روز به روز تر و تازه تر، به حرکتش ادامه بده. اونقدر بره تا به درياي بيکرانه دوست داشتن برسه و ما مٲ دو تا ماهي عاشق، تو اقيانوس عشق و دوستي، شنا کنيم. همه

ي ناشناخته هاي عشق رو کشف کنيم، با نيروي محبت، با قدرت دوست داشتن، زلال بودن و پاكي.»

قطره اشکي ديگه از گوشه چشمم بيرون اومد و ياد آخرين ترانه اي افتادم که با اولين عشقم، گوش کرده بودم، عشقي که ديگه زنده نبود و جاش و به آردين داده بود.

دل ما درياييه، چشمه زندونمونه

چکه چکه هاي آب مرثيه خونمونه

تو رگ بودن ما شعر سرخه رفتنه

کمکم کن که ديگه وقت راهي شدينه

عاشقم مٲل مسافر عاشقم عاشق رسيدن به انتها

عاشق بوي غريبانه ي کوچ تو سپيده ي غريب جاده ها

من پر از وسوسه هاي رفتنم رفتن و رسيدن و تازه شدن

توي یک سپیده ي طوسي سرد مسخ یک عشق پر آوازه شدن  
کمکم کن، کمکم کن نذار این گمشده از پا در بیاد  
کمکم کن، کمکم کن خرمن رخوت من شعله مي خواد  
کمکم کن، کمکم کن من و تو باید به فردا برسیم  
چشمه کوچیکه برامون ما باید بریم به دریا برسیم  
نور فلاش زد تو چشمم. صدای دوربین منو از فکر بیرون آورد.  
تلق.

خانم فیلمبردار گفت:

-عجب عکس سه نفره ای شده، این دیگه چه عکسی هست!

گفتم:

سولی ما که دو نفریم.

گفت : فکر کنم لنز دوربینم یه ایرادی پیدا کرده، دو تا آردین افتاده تو مانیتور. یکی این ورت، یکی اون ورت.

جیغ زدم : نه، نه، نه !

( پایان )

محمدرضا عباس زاده - چهارم اسفند 1391

پایان

توجه :

به دلیل فیلتر شدن سایت [goldjar.blogfa](http://goldjar.blogfa.com) میتوانید آدرس های زیر وارد شوید

<http://goldjar2.blogfa.com>

سایت اول که در حال تکمیل است

<http://faridbook.blog.ir>

سایت دوم



ما بیوندید



به کانال

تماس با ما



ارسال پیامک

09391315486

آدرس صفحه مدیر سایت و سازنده کتاب



@faridsoghrati

<https://telegram.me/faridsoghrati>

آدرس کانال داندود کتاب در تلگرام



@goldjar

---

<https://telegram.me/goldjar>

موفق باشید